

۱۰۲۴
 (۱۹۷۰) ۲۸/۱۲/۱۳۸۱
 کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	خند عمر
مؤلف	...
موضوع	تاریخ
شماره ثبت کتاب	۷۵۸۰۷

۱
 ۱۳۸۱
 هیئت مدیره

بسم الله

الحمد لله رب العالمین
 و الصلاه علی محمد و آله
 السلام
 این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ثبت شده است
 و شماره ثبت آن
 ۷۵۸۰۷ است
 و تاریخ ثبت آن
 ۱۳۸۱ است

اهدائی دهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی



بازدید شد
 ۱۳۸۲

تذکره در فهرست
 کتابخانه
 ۱۳۸۱

حقیق
حق
دل
تر
کر
کر
نادر

مجلس اول در بیان احوال و حال

مولانا شمس الدین محمد المعروف بکاتبی فرهادی قدس سره

ای کل آدم خبر جان من است	فلک ره را یکیمای مهر تو ز رسته	حکمت از بر قتل بائی عقل و حیا
آب را در چشمه خورشید خورشید ساخته	ساقی نیست که نوشند فلک آلوده	یک کفن کل را هزاران جام و ساغر
بر هوای باد مهر تو جیح نیست رنگ	کشته ز قاصد قوج از کاسه سر شکسته	نور طغیلت تا بجای کرد بر حسن وجود
چشم این که دیده کور و کوش آن کر خسته	و عدت در بر کشت کشتی اندیشه را	موج حیرت با و بان اغراق لکن
باز حست بر کل طوطی خطان افکند نعل	بلبل از اسرک چون خون کبوتر خسته	تازه از سر مهرت نفس طوطی صبح
باز روز او را کس از ناز شهر خسته	منشی دیوان حکمت مصحف افکار	جلد زر کار از ادم جیح اخلاص
کرده بازاری بسوای تو شب روز نعل	سود آن خاک و کانت شک و غیره	فایده صورت که صفت بانواع
قصر کنی رنگ بی رنگی مصور ساخته	از بنای اشتقاق صرف فاسم فعل	ام خود را ذات بی نی تو صدر
عطسوز آسانها لیده را در سوختن	دست صفت خوب این کرده جریخته	صد نه از آن جان بر آتش سوختن
تا شام یک تن از بویبت معطر ساخته	زنگی آتش خورشید را برین بر خیزان	جاشی اعطای شام از آتش خورستان
دست تدبیرت کشیده خوانی از ایمان	زان نصیب بومن و کافر مندر خسته	خواه مومن خواه کافر جبر استی تو
قدر و لطف کار سازت با همه در ساخته	کرگشتی آب لطفت با را بر بیم را	کلشنش چون کلشنی بودی از انحر
در خوروی تیش آفرینوی حکمت آب	بت پرستم که شدی تنها آفریننده	نمی ای دل و دوزخ باشد غم خور
کار آب رو نخواهد شد ز کوفت ساخته	فصر و صفت جو که طوی را در و بی قطع	چون درخت سدر به نخل در خسته
نیت بر جیح عروقت سرو شادی بر	دختر آسا از پدر مانده با در خسته	روی نه بر خاک آن یکسا که بر خسته
طایر طاقش رواق صفت کثرت ساخته	کی خوری آب حیوة از چشمه و جیح خسته	زانک خلقت در دست خدا کند خسته
ای که تا در است آدم دم غلبه نیده	بر سپاه کاینات میر لشکر ساخته	بر صید عشقان سوختن آتش تو
چون قصاصیاد این محوای انبر خسته	تا نه بند کار شتی همه دوزخ نیم	از شعاع خورشید و ز جیح جبر خسته
ای خداوندی که ذات باطن نه ظاهر	خاها بر این طوطی خویش منظر خسته	مخسان بی نور ادا لکن از بنای تو
راستی در پرده هر دم ساز و یک ساخته	بدین در بای غلطان قدرت که جوی خسته	خانماد جان این صندوق کوه

مفسان عشق را در اوای فقر و فنا کین و صلت از دور کو تو انگار هست کرد از روی بخت ماسیای دور
 مهر تو کو سنگ را با قوت اهر خسته برق خلعت سوزانوار تو بلی شمع جانی دم بدم محرای جانها را سوز خسته
 لوحه دیوان عالم ساز نظم کاتبی کین جریده نام او قدرت و قهر خسته دارم امید ی بطف کار سازت
 کار و بار دینی و عقیبی سر اسرار حجت
 مولانا خواجوا جزی علی علیه السلام
 زینت اروضه فی الاول بسم الله صدف فضل شد جن طبع ترغم سهرای روضه انوار بنام خدا
 پخته ساز حرم ششدری نقش طراز طبق خسروای رگزی قوی آفتاب نافه کشای نقش شک تاس
 مجره کردان نسیم ببار لعل سوز جن کله دار چهره نمای مهر خورشید رانی غایب سالی شب زنجیری
 جلوه ده بخت کیتی فروز ریشه کش پرده از برق و زخا ن کچنه اسرار جان جوهری رسته با راز کار
 حور و فشان ملک خنده ساز شعله آموخته توبه باز تیغ بر آنده روز نیام روزه از مسجد از بنام
 نقش نگارنده نیلی تنق حرو و فشانده از برق سهره کش چشم شب تیر خیم شعله از روز خور خیم
 صیقلی آینه روی آب بروی پرده نشان خواب قدشین کشته با مهر طلال نافه از و یافته ناف خزال
 داده بخورشید پرستان ام در قح زرمی با قوت فام ساخته قند ازنی و لی ایشا داده بچاک سید رحمت
 لاله آتش رخ و دلسوخته ز آتش مهرش بکبر افروخته بسته بامش ملک ز رخا ر حلقه زرب کر کو سار
 بدید جان مرغ سیاهان طوطی دل بلیل بستان او دره او بر قدمی عاقل بر در او هر کف خاک او
 گزیده شدی قدرت او و فنون کاف ندای جبر از فنون کوهر که گرش کن لکان غرقه بخونش این جان
 فزایش بر سر کردن نگر متعنه سیم و سیر انداز زر حلقه بکوش در او با نو لشکر او را و جهان شین
 بسته لشکر و قصبه لشکری کرده نبات لشکر عکری خشت زرافنده بر او با نام داده به سلطنت ملک نام
 خون عقیق از جگر کاشد کینج روان در دل ویران باد با ش کلین بکشتان سیر خادی باغ بر جان سپرد
 تیغ خور از قلب اسد ز جنت سینه خور اسیر تیر خشت درج بقادر کف جان کشید با دو جابر جن دل
 رخ عصا دره آدم بدایت احمد ز ملک بر فراخت جنبش مرغ بدور ان خود جابر مطیع بار کاک سوز

بار

آب روان بر کل تاب نشاند کز فتاب ترن فاک فشانده خاتم جنبید بخورشید او مطرب جرج بنایند
 کرده ز دل شمع شبستان کل داده بکل کوهر خشان دل رایت خور بر شرف نام زد کوهر بر طبق شام زد
 جریه جان بر کل غشاک ریخت جام فرج بر دل غشاک ریخت آتش زرد دل فدا افکند رسته در در کف دریا
 یاقوت بکان بر فشانده زرده خورشید بر آفتاب راند پخته جرج با غم سپرد مطرب دیده بکر دم
 قلع که پر سده دان نام است پنجه از باوه انعام است اندک کند صحنی جمن نغزه کو و اندک برادر و نگر از شک جوب
 آورد از خون سینه شک چن و ز کس کل دید انکبین خازن خارا و بد و کل خاز کوهر از برادر و ابراز بنار
 از کل خواب وجود فکاه لاله بلیل و مد جون کلاه بلیل طبعش جوهر برادر نوا پرده توحید زند و
 آتی رستی کالو کاسیم بخون دل سحر با کاسیم هدایت راه و رویی بید که مادر کار خود که بود کلانیم
 رواجی نیست اندک که ما که ماستی سرب اند و د کاسیم بینه فضل نشن افروشی که از سر مقدم کو د کاسیم
 ناطق فهاد یکی بر روز کار با بختی که ما بر خویش ناخشنود کاسیم فی الموعظه
 و لاجون دیدی از اشغال عقل خیره استیلا ز جان شومره عشق و در اد ملک استخا عتاب آسارای سخنان تالی جان
 سیم سکن طوق تاعت باش چون عفتا بحرص نش بر و اگر ده وزیر پروانه بنوش و عدت سوز چون پروانه پروا
 سنا سوسو آه کش تم بر حرف لا و انکه ز کسم فالت کن غری بروشت و کجوان الا اگر چون کوه دامن در کشی نین کش و دار
 بر زن آید رنگ لعل و هم فارت شود فدا توداری جام چون جشده و چون اکسز اینه کی آری در نظر خشت قباد و ملک دارا
 مشغول ز اطلال سلوک عالم علوی که حجت بیدت کردن زهر آسوی اعلا ترا مسکن فراموشد افکتهای عارف
 مباحث با جبریل چون و نماند ابراهیم اونا دین بار دنیا و سوا عافیت سوزش همه مشرین بود و سوز و غم نقصان بود
 بکوان از ارضی و مریضی خطی ماطلین کردی نیند از نظر دیگر بر جانب عا العیا ترا از اول و افر بنزد عالم الابرار
 جوید اشعه نهان چه نهان میکنی پیدا اگر خواهی که گوی سینه خوان مصی عرفان کتاب عشق کن از سینه سیر طریق اطل
 که بنایند ز راه سوزی که معنی و عزت بر آری از روی و بر و صدت لولو لا جمال بیکر و دملوه که در دیده جانست
 شود اندر کتاب به ز نامت عالم و دانا بسوی آج چشم با نظر کن تا بسایموزی ز روی مری علم اشارت نظر از ما
 بخوان از دفتر بر خوان در مجلس نهران سرود و ذکر آتش و نقش و صوت صدقنا زبان حال کردانی بیانی که گمانا شده
 نای نای و با یک چرخ سوز عود روح اگر خواهی که گوی مری و وفای او سخن زانجا کن ای ناله گمان باشد نایار

بار

حسن

شكر وعصيان فانك تستجيب
عليه الصلوة وعليه الشام

بیک قطره کافور زلفست بجاک
بخور قد رسول انا م

بر اتم نبوتی بر روز
بسوز دل در زکات

از غنیان به یکم بنویسند و از
بعضی دولت و مالکانش

عت در انکشت او
سور او لیا
رضوان حسین
افراز ملک بقا

پدر صبح صادق
طمان دنیا و دین
رسمای پدر
و حالت عکبری

و ملک و ملت نظام
صیان مرا پیشین
پیشی هم آموزگار
بود رضایت در آن

شدند و دوردار
الم بدو تو شست
از فوق طاعن
تو بهبود من
کیمی برادرها

عشر بار
روشن و لم

که دم ز ذریایان
رم کو سرافسته
عباد و باحسان
شستان آل عبا

کاظم امام عفو
ما کعبه اہستین
مجلس افوز دین
جو حیدر مدنی

از تو از کرده ناپسند
از من رحمت خویش
از دل بخشاکام
از او از بندگان

کار دنیا و دنیا دار
ز خلق جهان کو
دوران کامکار
بیان من و سود من

ساز توپیق را
زیاد خود غافل

بیا انهم
کیر و خنبار جهان و انهم

سیرت یازن در آن ضلوع بم خود
اعلی جون زند کجاک

روزگار و کسب

بوسه و بزم

جہان کی
دراں پادشاه

در آن روز که از لطف با او بودی

جوینج اجل زخمت در جان کند غزایل است ایمان کند تو باشی نکره ایمان بین
 ز رحمت کنی رحم بر جان من جو در تنگنای طرد جا کنم در آن حشت آباد و اکیم
 ز رحمت فلن یک نظر سوی من در لطف بخشای بر روی من نوید ده از لطف و بخشایم
 که باشد در آن خواب آسایم جنان قوتی ده که بی اضطراب شود برین آسان سوال
 جو خلق جهان رویش کند سر اسیر از خاک بر سر کنند گرفتار عصیان زجست باده
 سیه شده زخشان ز شرم کناه زکرمای محشر در آن اضطراب شود آب سنگ از زلف آفتاب
 نباشد در آن عرصه پر طلال پناهی جز سایه ذوالجلال رفیق خود ای صانع دین
 در اسبایه لطف بر سر فلن جو میران عدل بداند در میان که در دو کم و بیش مرید عیان
 بود و کس کوههای کناه که در پیش او کوه باشد چو کاه چه باشد که از رحمت بکران
 کنی بظلمت اگر آن در آن منزل بر زخوف خلل جویر آن شود نامهای اهل
 بود و آنجا نام من سیه که شوان در کثرت کردن زار کرم نامه ام را بنوی
 در آن حشت شویم بدر و جواز دوزخ آتش علم بر کشد که خلق چهار زادم در کشد
 جو بر روی دوزخ نماید صراط با فغان در آید خلق براط بیاریک از سوی باریکه
 رود و شب بجز تاریک تر جوینهای تاریک بجز آن دراز جو دو دودل عاشقان جانان
 ز غم شیر برنده برنده تر زبانه زده همچو نایستد نگیری اگر دست من وانی
 بفرجه نیم بود جای من جو پاکان که در بر صراط افتند در ایوان جنت بساط بختند
 مرا هم با قبول آن سر دران از آن در طر بر خط بگذران در آنجا جو پاکان فرج شد
 در آور با نعام خود و بهشت من و این تنها که تا کجا از این تنگنا که تا کجا
 بغیر از تو کس را چه یارای آن که گوید چنین کن ترا یا جان آتی بحق امامان دین

در آن روز که از لطف با او بودی

که رحمت کنی بر همه فاض و عام قلم در کشتی عاصب بار تمام غایبی بدیشان روی آید
 که باشد نجات دو عالم در آن تخصیص اهل کشته را سینه بخت بر کشته را
 که عسری بغلت تلف کرده است بجل و ضلالت بسر برده است پام زیش با همه ناخوشی
 خط عفو در نامه او کشی بلطف خودش در پناه او ای زکر ایش رو براه او ای

جامی حایک

بسم الله الرحمن الرحیم
 اعظم اسمای علم حکیم
 مخدیان ارم
 تازه حدیثی است در قدیم
 نوزده حفت که جدا نوار
 عالم از واقعه فیض عجم
 بسم حفت که گویند بسم
 نقطه صفت در کشف او فیض
 از سه سین که بداند کرد
 فرق عد و ربایست و غیر
 بسم الله الرحمن الرحیم
 اعظم اسمای علم حکیم
 مخدیان ارم
 تازه حدیثی است در قدیم
 نوزده حفت که جدا نوار
 عالم از واقعه فیض عجم
 بسم حفت که گویند بسم
 نقطه صفت در کشف او فیض
 از سه سین که بداند کرد
 فرق عد و ربایست و غیر

و نه فاضا فاضایی

ناکه شود باطل از وحسره
 آمد بر شکل عصای حکیم
 بی که شد از صحبت او سبب
 شظیفه العین و قیاس
 بت سر آمد بکتاب کریم
 سین که بود طره بر چین
 ناکه پیراید از خویش را
 آینه شاید معنی است بیم
 دور به عشق آمده خوش سقیم
 لام ز ناکه موی که کند
 سر که جوی دیده بکاش کشاد
 چشم شدش روشن و عظیم
 از دم قاری شده عایش عین
 درج در کشته شغای بغیم
 خال بر نقطه غیر شیم
 آمده نون مانجی سر قدم
 می کشدت جانب فضل جسم
 مکتوبت این نکته که بدست
 پیش نظر بر ورق مجسم
 در چمن رحمت و باریم
 کشته بدست از بر و زیر او
 قوس و جواب افتد از مکان
 دایره جزش افتد و نیم
 کشته دو چارش فیض غیم
 فاصلهایش بعد و دست
 بسوزا کرد مینا چون نام
 شد بختن چشم کلام قدیم
 ای مقصد امید واری
 بخشنده هر گناه کاری
 غفور و جلال کی نماید
 کربار گناه ماکرانت
 یارب بدعا استخوان
 یارب بصفای صبح خیران
 یارب بنیاز مستندان
 کز سر مجسم کن اکاه
 بفرزدلم نور ایمان
 بر من بکشادری ز غفران
 پدیدار کنم ز خواب غفلت

در کمال این کلام
 در کمال این کلام
 در کمال این کلام
 در کمال این کلام

في التوحيد والمناجات

آغاز سخن به که کند مردم و انا
 بر نام خداوند تبارک و تعالی
 حمدت و ستایش صفت حضرت علی
 مفتاح فتوحی که در کج سعادت
 منشور سلاطین حاکم زود پیش
 کرباج هویت بنو بر سر طغرا
 وز هر چه در امکان و نیاست نیز
 فواش خود رفته بخاروب تنزه
 شامان جهاندار و سلاطین بخش
 بر داشته و حضرت او دست تمنّا
 صاپی و جوی و یهودی و ضار
 بیرون زده او داد سر پرده تحید
 بانست کینه اوراک کمالش
 جز بت عقول عقل لا یخری
 هر کس که در آید جوهر اکت عرایا
 بر کوش موج زن از شبکه اوراق
 در بادیه معرفتس راه روازا
 نه جای و نه منزله و نه مرید
 و انست باحوال و خلق توانا
 از بر زوال شب فرعون کند و رت
 ایست نهنگ خروار و زکات
 بر ساخل اوراک جوهر جنک پینا
 از دیده نهانیت جمال نو لیکن
 ای با همه شمای جهان و زمین
 و زارت جهان آینه حسن و جاست
 کوانکه بهره کند حسن نماشا
 شاططه مسح تو عروس فلک
 توفیق تو از آنکه رفیق آمد و بر
 و جنت اگر نعمت دیدار تو بود
 محنت که جاوید شود جنت ماوا
 و در طول و ظلم پیش بود از شب توانا
 سر از تو ز اوراق فلک ملل توان
 در آن سوی ازل تا بابد سر دو عالم
 در آینه ذات کمال تو بودیا

توحید تو از غلبه کشت بر تابد
 از آنکه جویی بر و اقبال تو بالا
 از جو و تو شد کینه کان بر زو
 آتش ز تو شد محم کچینه فکارا
 تا بر کبر بخشی بکرمت میسر
 از بحر بر آید به آب نوره که لالا
 و طبع شراب از توجیه سر بود که کشت
 سرست جراکت چنین کشتی
 وار و بر قان ز کس چهار چو
 کاند و جهان خواست از تو تو
 پس ماندگان ره قلیده و کاند
 یو کرم و رحمت تو لایت ناما
 با ما جو ملایک همه کردند تعصیب
 کاند حق مارات شود که اعلا
 درگاه تو از مسجد اقصی بود این
 کز در که تو یافت بدین نصیحا
 و حتی شده از غایت اشراف لیکن
 کاینجا است مرادات به خلق میتا

مچون مهر روشن ز سواد شب یلدا
 مجبوعه یوان موالید و عناصر
 و رفیق نوشد بر زک کماله دریا
 تایافت صبا از نفحات تو نبیسی
 کوسه ز حیای کرمت بخت صبرا
 بر ترک سواکی که کند ابر بکریه
 و میگردد افتاد از و شور و عالا
 در نقش سودای تو بود که نهفت
 پیداست ز چشمت از کثرت صفا
 و لعلت فرو بسته و جانها نماند
 رای ضعیفان فرو مانده توانا
 بت خدای فیض که از روح قدس
 آنجا بکرم لطف تو بود از ظرفا
 کربانت نصو حاضر تو بود جابا
 مایم و دل بخت ترا ز صحره صفا
 رحم آبرین خلق فرو مانده خفیه
 امید بر رحمت و هدایت آیت قنا
 بر آوم و دوا و کنی رحم عجبیت

از جرم فلک بر کزده و شرف قدر
 از منیع نور اوراق فلک یافت توانا
 باد از تو شود و خیمه نشین حشر آب
 در بادیه شوق تو شد ناخت پرانا
 بندوقی ترا سر که بر و نام به نونو
 انداخته از فیض تو بر آب مصفا
 در جام بلورین بخشید از فیض صفا
 این دایه غلبه بر بکر لاله کمر
 در صورت خوابان ز قبال تو جبر
 از لطف دری بردل خسته کشتا
 عصیان و خطای عالم شکست
 در خل کین کشته بطلت جزا
 و اکنون بنود از کرم و لطف توانا
 از عت خویش و شرف سبزه افسا
 از فضل کرم کن شرف جنت عاک
 بر آذنی خویش کرم است از عود و لالا
 بخشای دری بر خورشید از کونی
 بر مجموعی رحم کن ای مرم جانا

ای بقدرت عقل را وصف تو جبران داشته
 یک نیم از باغ لطفت رشت جنت یافته
 کار تمام را نام تو آغاز آید
 نیست و نابودست تماشای تو در کائنات
 منع تو بر جنت بی شکلی پیشی تو
 با وجود واجبست سم منع هم منعدم
 سکه عدل تو در بازار عالم نقد کون
 جرج جوکان شکل را چون کوی کردان در روز
 سال و ماه از خوان عادت سیران غافل
 از تو و انام که او از علم عالم اندوخته
 در بنایست سرجه است اندر جهان فانی
 حکم هست اقدیم را بر سنت کشورخت امیر
 عالمان بر رخ از نامیر سعد و خندان
 از دو استغفات باز انچه خار خشیخ
 در دوستان علت لوح عقل اندر غفل
 شمع اهرت جهان از دود و دین آراسته
 ملک شوق وصل تو جانهای آباد آید

مسند از این عاشق پیل بوی وصل تو
 در ملک حریت پیران با یک ذره عجب
 در جوع محضیت زندان با صد سال جرم
 هستم ایمن بر دست پیران طاعت داشته
 باوصالت عاشقان زندان کلمات داشته
 در هوای نور مهرت صافان خوش نفس
 خاک آوم را ز نظرت کرده سجود ملک
 نوح را در کشتی عصمت حقیقت لطف تو
 شوق ملک لایزال بر زبان توفیق را
 تاز مشور عطا و انقیاد حکم تو
 از سما شمعان فتائی گاه آهنگ زبور
 از سر اس قدر تو در دیده اگر که ر مه
 از نیم فطنت بوی وزیده بر خلیل
 جان اسمعیل تا یاد حیات سرمدی
 حسن صنع خود جوید کرده و اندر ظن خلق
 مصطفای مجتبی را از کمالات و شرف
 جرج کرده نزد و کوش کرده تحصیل کمال
 مهر خنده ز بویش نور کرده اقباس

واده جان در عشق تو عشق نو در جان داشته
 از جرم قرب تو نشو بر سرمان داشته
 بر نقیص عفو تو امید غفران داشته
 هم نه نوید از برت زندان عصبان داشته
 بی لغایت عارفان کلا از زندان داشته
 گاه جان وادون و دان چون صبح خندان داشته
 وز لب بول کبریا محسوس طمان داشته
 بر سر موج بلایین ز طوفان داشته
 رب سبب لی ملکها اورا کوسیمان داشته
 انس و جن و دیو و دوشیه فرمان داشته
 ذکر تو در صوت و او و خوشن امان داشته
 جوی از دست شبانی شکل تقیان داشته
 آتش سوزان بر دهر روح ویرکان داشته
 سر بر دوش عیدت بیت بهر قران داشته
 دگر و وصف حسن این پیر کفان داشته
 سرور ایشان و خشنود حج انسان داشته
 کرد عالم مدد نراران سال دوران داشته
 منت کشور انور از رخسار رخشان داشته

پادشاه را که کار از دستهای او افتاده
 نظم کار هر یکی را سال و سه خدمت کرد
 بن خلعتهای گزینا که مکرر ساخت
 ای که قلب قالب مارا دادم از شر شرک
 منت نشد کی و فضل بخشایش کری
 سرجه از باب پریشانی و بی حیثیت
 بر کفمان فداوان رحمت تو فایز است
 سر که لطف پریشان دل فراوان داشته

ای برای سر که امید کن احسان داشته
 چون عقول و انجم و افلاک و ارکان داشته
 خلعت انسان و برنجیو ترین سان داشته
 حادس احسان تو در امن ایمان داشته
 برنگو کاران و پیرنا بکاران داشته
 جع که در آن حال نشستی دل پریشان داشته
 بر کفمان فداوان رحمت تو فایز است
 سر که لطف پریشان دل فراوان داشته

ای خوان کبرای تراست من فطیر
 باقی تویی و پادشاهان جلد فایز
 و است از کمال و قیقه شناس خود
 از خرمین جلال تو محصول کاینات
 و همه بوستان از تو بوستان غنچه را
 بر شمع سروازی کلبه انک خدشت
 بوی اگر ز گلشن و صفت نیاشتی
 بر بوی رحمت تو بر آتش می نهند
 کی عقل من بر دیو که چون کان شود
 چون دست ما بدامن لطف رسد که

ذات پر از صفات تو لا شبیهی فطیر
 تو شاه درمانی و مجسموع زود میر
 موری که بگذرانده سر موی بر منبیر
 عشر شیرینت که ربیعت از شیر
 کای یکیده خون و کوی بر دیده شیر
 مرغ شکسته بال که بر بی کشد صغیر
 کی مرغ دل دین تقصیر تن نهی اسیر
 هر صبحگاه لاله و گل عنبر و عبیر
 آهمن و لیست رفتن پیکان بی پای تیر
 بر دست عورت تو بیاست شناختیر

باشیدی ز حلقه پوشش و رت ممال
 باوی اگر روز و زکمتان رحمت
 مارا چون بریم بکنت که روز و شب
 ای مالکی که حلقه بکوش در توان
 ز انوار رحمت تو چه نقصان اگر شود
 یارب بحق رایت منظور احمد
 یارب یاب دیده یعقوب در فرق
 کان ساعتی که چشم بوشیم از جهان
 باوای طاعت تو بساطی جوفاک شد
 ای آفتاب رحمت از و سایه بر یکید

در خدمت تو بدر غلامی بودم سیر
 چون گلشن خلیل شود آتش معیر
 در کتب کمال تو لطیفست عقل پر
 کرسی لاجورد فلک پایه سیر
 از پر تو تو نور برد ذره حقیر
 یارب بحق انک تویی عالم سیر
 یارب بحق پیرن آوردن بشیر
 بر عیب ما شود دل کراه ما بشیر
 باوای طاعت تو بساطی جوفاک شد
 ای آفتاب رحمت از و سایه بر یکید

ز می جناب جلال تو بسند افلاک
 مشاهدات بحال تو سابق الا و نام
 که بر حرمت شاه باز سر نه نشین
 مصاف حکم ترا ترک تیغ زن بهرام
 بشاه و فیل و فرس غیاثی باز
 جهان رفیض تو مردم اگر نه جان یابد
 بخون دیده و دم جامه نمازی کرد
 بر و ز شر که چون لاله عرق خون باشم

سوار ام تو کونین بسته بر فقر اک
 نصورات کمال تو خارج الا و نام
 برید راه تو سلطان خط لولاک
 سپاه صنع ترا شاه نیزه دار ساک
 قضا با مر تو بر روی سنت رفته خاک
 یک نفس شود اجرام کاینات مالاک
 غار عشق روانست جز بیا به یک
 کفن جو غنچه کل سارم از هوای خاک

بیت
 یارب بحق انک تویی عالم سیر
 یارب بحق پیرن آوردن بشیر

بیت
 کفن جو غنچه کل سارم از هوای خاک

مثله

ای نام تو کشا و کلیب زبان مرا
وگر تو حسن مطلع دیوان جان مرا
وی از کف کفایت محل کشان عقل
سینت ربوده ز نام پسان
وی برده دست شوق تو از غلوه
تاساحت سرای ابل یو کشان مرا
خوره برم بخود که بخوره نمی برم
وزمر مان ره زن خود وار مان مرا
کره بعدد دولت سیانم می دی
باری مران جوخت بد از آستان
دارم سر کتابت دیوان در دست
از دود آه دوده خسران مرا
از رنگ جبره جاره تنه سبب یکم
تا بدولی کشد مژه خون چکان مرا
ای رانده بی خطا سلم انداز لک
راغم قلم سبزو خطایی مران مرا
فستای از تو می طلبد شرح باب نظم
ای از دیت مشتوح دو عالم عیان مرا
پاکام شد تا متعالا هیمن
ای در درون جان و برون از صفات
از رحمت تو که نشود که بفضل خویش
منت نبی و عفو کنی سیت
دوران شرف و فتنه و طوفان حیرت
ظلت حجاب راه شد از تشنه حیات
نوح عنایت تو بختی مغرور
سعی کند مگر خلاص من نجات
آلایشی که رفت بآب کرم بشوی
تتریه ذات پاک تو دارد و نه
مقصود ما حصول رضا و جوارحت
ورنه چه پیش قدم ز حیات و ممات
بی یاد تو اگر نفس میرود مبات
آری خلاصه کنظرت از حیات

وگر تو حسن مطلع دیوان جان مرا
سینت ربوده ز نام پسان
تاساحت سرای ابل یو کشان مرا
وزمر مان ره زن خود وار مان مرا
باری مران جوخت بد از آستان
از دود آه دوده خسران مرا
تا بدولی کشد مژه خون چکان مرا
راغم قلم سبزو خطایی مران مرا
فستای از تو می طلبد شرح باب نظم
ای از دیت مشتوح دو عالم عیان مرا
پاکام شد تا متعالا هیمن
ای در درون جان و برون از صفات
از رحمت تو که نشود که بفضل خویش
منت نبی و عفو کنی سیت
دوران شرف و فتنه و طوفان حیرت
ظلت حجاب راه شد از تشنه حیات
نوح عنایت تو بختی مغرور
سعی کند مگر خلاص من نجات
آلایشی که رفت بآب کرم بشوی
تتریه ذات پاک تو دارد و نه
مقصود ما حصول رضا و جوارحت
ورنه چه پیش قدم ز حیات و ممات
بی یاد تو اگر نفس میرود مبات
آری خلاصه کنظرت از حیات

وله

یارب بعفوت اسید نجات ما
پندیر عذر و در گذر از سبب نجات
از رسم فضل خود که ندارد قطعی
الابرجت تو حیات و ممات ما
که نه بخت آل نبی عقلی بود
ناید هیچ کار نفوس و دات ما
بر مرزه از عدم بخود آیدیم فی
سری بود سر آینه رسم در حیات ما
مولود ما ز نطفه اوست در وجود
والدان باصل باز برند اقامت ما
وام خسر و بر گذر مانها داند
رای و قیاس نقیب بی ثبات ما
فسداید و مازای و قیاس محال
نی فی قیاس و رای نه غنی و لاف
بنها که در خیل نامصورند
در سوسنات نیست زنی ثمرات ما
شاید اگر جولات پرستان تو بینند
بتحانه مخمضه را سوسنات ما
پناه سال چید که نیست تزار یا
از صد یکی هنوز نکر دی صفات ما
خدا یا تو ما را صفایی بده
بمادی نوایان نوا بده
در کج رحمت ببار کشای
وزان داد سر جا کدای بده
مه در و ناگان در مانده ایم
حکمی بسد یکد و وای بده
سک کوی زندان آراوه ایم
دران کوجه با سدرای بده
بلاست این نفس کافر عبید
گرش میتوانی سزای بده

یارب بعفوت اسید نجات ما
پندیر عذر و در گذر از سبب نجات
از رسم فضل خود که ندارد قطعی
الابرجت تو حیات و ممات ما
که نه بخت آل نبی عقلی بود
ناید هیچ کار نفوس و دات ما
بر مرزه از عدم بخود آیدیم فی
سری بود سر آینه رسم در حیات ما
مولود ما ز نطفه اوست در وجود
والدان باصل باز برند اقامت ما
وام خسر و بر گذر مانها داند
رای و قیاس نقیب بی ثبات ما
فسداید و مازای و قیاس محال
نی فی قیاس و رای نه غنی و لاف
بنها که در خیل نامصورند
در سوسنات نیست زنی ثمرات ما
شاید اگر جولات پرستان تو بینند
بتحانه مخمضه را سوسنات ما
پناه سال چید که نیست تزار یا
از صد یکی هنوز نکر دی صفات ما
خدا یا تو ما را صفایی بده
بمادی نوایان نوا بده
در کج رحمت ببار کشای
وزان داد سر جا کدای بده
مه در و ناگان در مانده ایم
حکمی بسد یکد و وای بده
سک کوی زندان آراوه ایم
دران کوجه با سدرای بده
بلاست این نفس کافر عبید
گرش میتوانی سزای بده

در آن خلوت که تنه نشان بود
وجودی بود از قید دوی دور
جمال مطلق از قید مطا
ولار شادی از حلقه غیب
نوی ولسری بانویش میشت
برون زوینده را قلم نه نس
ز سر آینه بنود روی
از آن یک لبو بر لبک و ملک
سپه جوان سبوح کو بیان
ز غوغا انسان این بحب فلک
جمال اوست سر با جلوه کرده
به پرده که پسندی برگی اوست
سر از حیب که کفان بر آورد
ز رویش روی خویش آراست
ولی کو عاشق نو بان دلجوست
بلاتافت لطفی ناکه نکوب
که همچون نیوی عشق توده

مولانا جامی را
کجاست عالم نشان بود
ز کشت و کوی مای و توی دور
بنور خویش هم بر خویش ظاهر
میرا و امش از تهمت عیب
فار عاشقی بانویش بخت
تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز سر با خاست از وی گفت کوی
ملک کشته خود را چون فلکی
شدند از خودی سبوح جوان
بر آمد ظلعش بجان وی لعل
ز معشوقان عالم بسته برده
قضا جنیان سر دل بر وی اوست
ز لیلخار ادمار از جان بر آورد
به رویش ز مجنون خواست می
اگر داند و گرنه عاشق اوست
که از ما عاشقی و زوی نوب
از سر بر زده در تو نموده

حکیم ابن علی مرعید
نوس جرج بر او شد دام
در کف خشم خویش از دام
بخت اورا نصیبی از دام
مرکز خواب با دعا خیزد
هر که از زنه متقی خوا
نخت بنده بنادک مصفا
پیش رشتی کند بکار دام
عن خند حکمت از لحام
هر که او آب ناشتا نشد
مرکز خواب از دام
سخت کرد و خرق از دام
ریح و دندان بود و دام
هر که بوی دمن نکو خواهد
دایما باشد از بون دام
چشم را ز بود و دام
رخسار آورد بوق و دام
بر سر است استوار دام

نوس جرج بر او شد دام
در کف خشم خویش از دام
بخت اورا نصیبی از دام
مرکز خواب با دعا خیزد
هر که از زنه متقی خوا
نخت بنده بنادک مصفا
پیش رشتی کند بکار دام
عن خند حکمت از لحام
هر که او آب ناشتا نشد
مرکز خواب از دام
سخت کرد و خرق از دام
ریح و دندان بود و دام
هر که بوی دمن نکو خواهد
دایما باشد از بون دام
چشم را ز بود و دام
رخسار آورد بوق و دام
بر سر است استوار دام

و اما بعضی از شاعران
در آن کافیه میگویند
و اما بعضی از شاعران
در آن کافیه میگویند
و اما بعضی از شاعران
در آن کافیه میگویند
و اما بعضی از شاعران
در آن کافیه میگویند

و اما بعضی از شاعران
در آن کافیه میگویند
و اما بعضی از شاعران
در آن کافیه میگویند
و اما بعضی از شاعران
در آن کافیه میگویند
و اما بعضی از شاعران
در آن کافیه میگویند

منزل امراض المتأخرين شمس المذهب الذی فی المحرر فی کتابی

نشد که در شرب توجید آب یافت
سیراب شد و در دو چهار آب یافت
از نافه قبول دماغی که بر روی
در خاک تیره خاصیت مشک تاب یافت
مردی که شد ز طاعت شنبه جو غم
پروانه های نور از آن اجتناب یافت
آن مرغ جان که صید شد باز عشق را
جز شش شکار و ام عقاب عقاب یافت
از مستی الی که گفت بشی که رخت
آسودگی و غلبه و غلبه از غلبه یافت
چو قورم که ازین خاک ان بکشد
نزل فرار خیمه زین طنب یافت
چون کبریتی که بر سوخته خیمه یافت
مدح و عجب پیش برین خود یافت
جندین شک در جم او آب یافت
مهرسوار روح که او در بخت یافت
مخارج اشک و اشک آب یافت
چون آتش که اندک آن جان یافت
تن را درین کفن که هر دم یافت
از آن که عدا آمد و عاری شد یافت
که که در جم و نیاب و ثواب یافت
و انکو چون غلوت خاطر بفر داد
از نبد و حضرت حق اضطراب یافت
بر روی سرخی بخشد و در زعفر
نیک اختر آنکس که این فرج یافت
هر ذره که یافت بر و لعل ز عشق یافت
جز خشم بد که تر از آفتاب یافت
کجاست شاه راه و درت و درین یافت
چنی که شیخ بر و دستای که شتاب یافت
کرستی میای که در کج این رباط یافت
مدکشته زان حج جو از این یافت
ای دل را سولی جزو عنان یافت
زین کن جنبی که توان آن جانب یافت
کارش جو نشسته مد که و جانب یافت
نزدی درین خرابی که از آنکس یافت
مراقبه ی که یافت بکج خرافت یافت
چشم جهان نوی و ز راه که باز یافت
در زیر موت بوده کی بخواب یافت
از شیشه های حج بخواب یافت
مدح و عجب که در کل در این یافت
چیزی که از سواد کب کان یافت
نشد و خورش را یکی که در مرگ یافت
چون کاتبی جزو حساب و کتاب یافت
بی دوق موت ندید و نفع یافت
کر نقل نیست خط خوان از شراب یافت
از شرح مرگ رفت یک بار ششم یافت
مرگوشه که شمال جو جنگ در یافت
کام ن و مراد این از رسول یافت

کان دل که کام یافت از آن کام یافت
آن شمس که کرم عنان بند یافت
کرده ایدم جرح و و الی کتاب یافت
وان کرم که در خاک گردون بزم یافت
خود را جو باز جنت بودی کتاب یافت
مردی که شد ستایع اصحاب الی او یافت
خط خطاش کم شد و صوب صواب یافت
دارم امید آنکه بر روز شمار یافت
خوام ز وجود او غم بی حساب یافت

و

ای

بخشم عقل اقلیم بسوی که ز دست یافت
ولی جو در کمری از و باقی یافت
بلع و در مر و از راه و کمری پیش آ یافت
که کوه را صد این سنگ با و بر یافت
تورفت مشوار سوزان که در یافت
خیمه های خیمه ز راه و خور یافت
بر آسمان برو تا بخشم منزل گیر یافت
که در زمین خست از نماز گرفت یافت
بلا و دل زمو الی کن جو پیدار یافت
که شهر را جو رود و قطعه از دست یافت
بهیچ چیز نظر جاع اعتبار مکن یافت
که در جنت بر و دیکه خوش جنت یافت
درون نبد که روان بکار یافت
مرد هرزه جنان دان ز غدا یافت
مکو اگر کنم کار زرق نیست مگر یافت
که خار خار که چهل این اگر گرفت یافت
اگر فلک بود پوده و در پوده یافت
پوده داری او دل که پوده یافت
زوال دایره فقر جوی دولت یافت
که هر جنت در این دال الی گرفت یافت
جو سینه بی پروا از طویان پید یافت
دران ریاض که طاف و فقه یافت
مشو حریص ز و جرسیده با و یافت
که بدل جوده سیر هر کس یافت
رسان کو آبیان را پید یافت
رموج بدل که انبار را پید یافت
بهر خاست که جلا دست افزار یافت
اگر زاهد انخت خوش صد گرفت یافت
بهر از از وجود سخت مگر گرفت یافت
در محیط جنت کاف آب جود گرفت یافت
امیرم دل کان کف علی عالی قدرت یافت
که از حجاب علوش و کون یک مطر یافت
در اصطلاح تو صد آسمان جو یافت
بنی ز کو که شمس آمد و ولی گرفت یافت
بر ان تجر که فلک از عرش یافت یافت
نمال خبر پیر شمع دانه گرفت یافت
نجوم جو هر شمس جرح بیماش یافت یافت
بقطع بادیه های سلوک راه گرفت یافت

زنی نشان طلب جره است شریحی که طور شد شمشیر جره و اندکی
 بجو تو شتر و ارا تا جاده دق شتر سوار سوی جره تو آمد بد
 اگر بجاس شتر اکلنی بجو کل کل و بجاس شتر جره را که کشتن
 درون جره شتر و ارا است و درون ز لشکر که شتر داشت جره باک
 شتر کشان فلک بر شتر جره خویش ز جره است بشتر میکشد شمشیر و کلن
 قطار با شتر کفر و جرمای قتل است جره دل به کل شتر
 بوزم جره من بر شتر نشین بکره بجو ام شتر طل را حتی اکلن
 در آنچه شتر به من بسیار رسن دران وی که شتر شتر جره ام را
 جدا جره بود چون کف شتر جرم شتر جره بود چون کف شتر جرم شتر
 شتر جره من رام و وایع او چون شتر شای توام جره و شتر است
 سپردم این شتر و جره را بخازن تو شتر قاز کش است و جرم شتر
 بکل جیت است این جره و شتر ندان اگر ام شتر و جیت باقی است
 چه جره و شتر است این کوی در جازا ز کرایه این جره و شتر و من
 شتر شیم کلن فلک و جره من ز است چون شتر خوب جره اکلن
 ز آشیان شتر مرغ بلکه جره خوش ز استخوان شتر بلکه شتر جره من
 در شین شتر جره مرا است کلن سو و این شتر و جره آن نشان
 جو سوارم شتر است موت جره فلک کشاید است شتر بام جره را در و
 بشیر جره دید شتر این شتر و غن مرا که چون شتر ابر جره کوکاست
 تر جبین شتر و ارا کو بجو ساسش شتر که جره علت است فابش کلن

کیم بجو شتر بکند زوز و وزن بجو کشت است آب جویه آرد جره
 شتر با بزم جره است نکند و ارم بجو حرمیانی شتر سوار این
 از ان بجاس شتر جره بلکه جرم من ز جره تو شتر بان و شتر که درون
 ز جره ام جوشتر و نواله که شوم بیاد شد شتر کوچ و جره ارم
 ج جای جره جو سباب شد شتر دران جو سب که شتر اکلن و جره منج بود
 همیشه تا بشتر خوان چاره کند جو جرمای دای شتر را ز شتر و من

و

این سرفی شفق که برین حرم سوفا دران وی که شتر شتر جره ام را
 صندوق آسمان که پر از دبی است کیم شتر شتر و ارا نقت جرم من
 نهاده خضر است جوامی دل طبلن جو جرمای جرس جره باشد شتر بکشت
 کو سبوه دل حرم آرای مصطفات جو جره و شتر خردان جین خوش
 آب فرات ازین حکمتی بر درج جو کانی شتر و جره کرده ام وقت
 از بس که قوت و حرکت که زو شکار است این شتر و جره بهر بر وطن
 آن روز چون فرات شد سوار و ارا نفی المثل جو شتر و ارا و جره ز نور
 یک آب خوش نخورد و بی آبی است شتر جره قوی جره چون جرم شتر
 رو و علت تشنه و مارا برای او دمنده شتر و جره را بمن زرویم
 صندوق شاه کشتی نوح است و بهشت که ز جره سوزان که شتر از سوزان
 در سایه کبوتر است احرام شتر کرم جو شتر شتر جره تنگ و مار بود
 در دیده سبیل قبه تو عین نوین است بجو ام جره شتر و ارا و جره کل سوسن

تو جره روم شتر بان خویش خوانم که جره روم و جلی شتر سوار کلن
 شتر جرم و این جره ام بود مانع شتر جرم و این جره ام بود مانع
 بجو ام ز شتر لطف کن این جزدان بجو ام ز شتر لطف کن این جزدان
 ز جره است جو شتر است و تاب ازنی بجو ام بهرم سبیل شتر باران
 تم ز جره شتر بان چاره طبع ز کوه و و جره شتر و جره و اکلن
 سفیدی شتر صبح جرم باروشن مهار که شتر جره و ارج شتر
 ز جره بر شتر است پنهان و نقد بران ز جره بر شتر است پنهان و نقد بران
 شتر نام عکس خون شتر بان بکلا از مقدمه صبح شتر و ارا و کلا است
 ای دل محرم است اگر عوی نیال کز آه و ناله نه حرم جرم جرم
 آب جیره نیز سید پوشش این جره بر جوب چون سگ و ارا بودی
 جرم بکند رنگ جرم که در و بی با شتر زاده که کشت آهو بی شتر
 کشته تا بباد از سنگ است رود فرات را حرم گیت سوار بود
 زان رو فرات کرده جرم جرم دواز بالای ریک و شتر شتر و شتر
 امروز اگر سبیل زند خویش است آن شتر که رود و جرم و ارا
 جنت کاب خوش خورد و جرم جرم آرا که سبیل و ارا سبیل
 در بایست چشم و هر جره بر جرم جرم ما غم بخوریم ز طوفان آب چشم
 ای حکوین نام نور لایق و این یای تو از سبیل و نونت را کلا
 بخدا که فلک بقیش برج او لای روشن دلان قبه کل سوار
 تا شد بجو دوده قیدل شتر زان دوده کار و جرم و شتر است

نبود نسیم روزه صدوق تو عجب
 زان روزه که سوی جهان دوشه ترا
 یک روان که است کران جان و نیک
 زان دار و آب روی که سقای باستان
 دانی که چیت چیت خورشید و آسمان
 بی آب در کجی که ازین در کش آب است
 چون باب خود چوب عیب که دشمنی کند
 درستی لباس نور خون جهان ترا
 کنتیم باب دیده بشوم ز خاک و خون
 وان کخته که دست دهد بنده را
 خواهم که عمر مانده برین و صفت
 بی قبه تو برین جان من قضا
 مهر تو کشت سلسله جهان شخص خ
 هر چه و رحمت که بجای آوری بجا
 غیر از شای یزد و نعمت بی و آل
 کوبیده کاتب ز غلامان مرده است
 بنهادن غراب میباید آن ول
 چون کی خراب باو که سراقه میراند

این قصیده

حوالات

بهر صفی کاخ شدیم مظار بخت
 از خلوت شایخ شد زیند خمار بخت
 شد کوه شام از طور خود چون طوبی بخت
 شب را سکه کوزه بین و اسباب بخت
 دست بر موج افشاند ز بر موج بخت
 نهد حواریون شمشیرش سیاح بخت
 در روزش آب کو که شد کوب استار بخت
 هم از سید اب و کلک کوزه از از بخت
 این غلت سراج که کوه در این بخت
 کلهای با بوج که زین کندی بخت
 در کجی که در این بین صید کجی بخت
 مستان سستی آرد و شکسته بخت
 در جام که شاه سیوان شادی بخت
 رو عیانان از بام و در بهر بخت
 نایب زستان نخل خور و بخت
 بر کنده جانها دل را و صفت بخت
 در نعل حجت خلق را بر کتب بخت
 صد چون بدخشان ساخته یک جو صفت
 شکل حیات آن و طایفه بخت
 در این لولوت آن با نعل غیر بخت
 یاسوه میبوست آن بر صف میبخت
 نعل از اویم آسمان کل با بخت
 مایه در خلد برین بر سر بخت
 مجلس غم بوستان جنت بخت
 در کی ساقی بر زمین از باده بخت
 منقل جو خورش فشان کرد آن بخت
 صیدین و ماجین بی خطا بخت
 از بختی که کشته عطر سا
 از صورت یک بخت بر صدف بخت
 جنگ آمده رنگ ملک او نواز بخت
 روز طره غنچه فشان عود بخت
 و قمع کرده جیش رفتن بخت
 صد صحرایم از قند سحر بخت
 شاه بخت فشان قند فزنده بخت
 هم زلف ساقی کل ز در چشم بخت
 دل کو بیلاب کنت هر صحرای بخت
 بخت و خور کین چنین خوش بخت
 یا جو خدای مات این بخت
 شای که بختون قدم کوبین را بخت
 او را شفق از کمران طوشت بخت

المطلع

ان گفته وانی گیل چون زنده خواند در محل برقی چندی مثل زود و در جوی خیار خسته

ای مردم از جاده وقت آید بخمار خسته برآوردن جوی که صد خیل سودا بخسته
از خنده مردم صد ملک برایش جانها بخسته سر وقت جوی آه من بر باد واه جانها
بر خاک راست روی تر برساند ام ای سیم چون انکه پنهان کرده در خاکش بالا بخسته
کوبیده و باغ جهان بر میوه طوبی بخسته تیغ فراق غم رسان دور از تو فراقی که
شد نام از زبان و جگر در دست خنجر بخسته بشه دار آبی بر کویا زنده بخسته
در راه چون تو فغانی خون من لولا بخسته چون کانی نادر کدر میرم بید بخسته
هر خطه پشت از کین جوی خشم شاه پاک وین اگر شمره جوی کین می شمره بخسته
در خیز وین وانی باری تعالی بخسته زین آتش باران کمار بخسته
تا تو طوفان کرده خورنا و در هر مایه بخسته کوی کمر کاه سر صحن سر مایه
خوشه است کش کوه کاران از رفت کمار بخسته کوی که جود اینه سنگ آید و آتش زده
کرانده زان سان علم که از آتش آن دم بخسته بپاشند و زده کم و زده بخسته
دیوار تر بر کمر از هم جبه سان وای بخسته ناخدا که صبا شسته طلسم شمره
که بوده و در خوشه جین که باز از آتش بخسته کامی بخاری آتش چشم اعی بخسته
نیرش جوی که آسمان خونی بی قیام بخسته که برده از دوا النون کین که از کمر بخسته
ان رفت و زان طور کس قطعه نمی بخسته کشتن حصار از جوی بی جگر بخسته
آن که جگر کد از جود بخسته سر خیل شامان از نفس نغز علی آن جی
نماز به پیش خانی نماز زان جادوان کی در زمین کن فلکان شمره غم آید بخسته

اگر کینه کردن شود و سیم مدارا بخسته کیون و بهرام آن زمان که نو بخسته
در صبح دل از اینم از بخش گذاشت هم سبب پروین از هم کوبیده بخسته
بما و ام از دیوان کان نیز از بخسته که کینه را بنود علم از جویا بیکم
روز و خاب رسان جود از بخار مانید بر بند جهان به سبیل مخا بخسته
هم و در طوفان کمر بر بر بخسته ای صبح اقبال کمر بر آو بخسته
کرب و درخت از قضا سازد ریاض خسته کرد و شایخ او و زرا کجای بخسته
زخمش تو بر از کاس هم در جود بخسته ابر که از امانت ان کرده و بخسته
چون خور کمانه زده و جود از بخسته و از ان جود که نور از مصداق بخسته
هر جان طوفان جین که جود آورده بخار خسته جنت است اصل طوفان جود بخسته
که بنیشت کاه کین از آسمان ساز کین کرد و سنگ اولین ز حصن درو بخسته
تیغ تو صبح از کین در با شمس بخسته جیح از آت هم زمین بر کن بخسته
علم کینی زینک و در کین حسن از کالید کرد و جود از بطین اسد و خمر بخسته
مار عدم را و در من بند زان بخسته که خوانده بخون لکرت نفس آید بخسته
تا شد ز شربت کون باطل و جهم کون ناحق شد یک قطره خون قطعا و بخسته
و از شرم غلت بر آت بخمر بخسته در کار قصه مرگی که دست بخار بخسته
کرانده و خیل رفت طوفان آب و غمت مرقطه خون کز نوخت و در خاک بخار بخسته
بون هر و ماه و زهره صبر جود بخسته در آتد الی رفتی کم کرانده بخسته
از شمع ربت کوسته تا خور جود بخسته کیون بر آید سیر از طاق خور بخسته
زان سان که خور روز از سیر و جود بخسته دست که کار او اید به ابری بخار بخسته
خست جوی طایمان آرد بکن بند بخسته جهر خلی جادوان بر خط طوفان بخسته

چند شخص انش جان سودا و صغر بخسته
میکنم از در باغی از کشت کشت من
چند ز کیم هم چون ریک بطا بخسته
هم باغ جودش و او به باغ زان بخسته
وی مد دست ز جود شرفا و بخسته
مر ز غم کان کشید که در خاک این روینم
کوی جودش از آسمان برین و بخسته
خست بی اعدا و درون از تیغ و کوه بخسته
کرانده بی سنگش که در کوه خور بخسته
خوشه بر بر رخ هم و تیغ زدن زو علم
جایی که صبر و جین انکه بخار بخسته
عقب جودش بر کین کینوت و شمر کین
کاه از زان خنجرت انما جین بخسته
صدف آتو شمره آورده جود از دست و
در کار قصه مرگی که دست بخار بخسته
رخش توان خنجره و از کین شرافت بخسته
کشی بخار انما زهم دیوار شرافت بخسته
افشاند و مدش خیار و زینت بخار
کزی باقی الحار شد و ان اعطای بخسته
الباخره وین علم کش بر و کون آتو شمر

بر دکت هر مسجد است که نماز بخت
 خود تو بر جا آمده بر خلق زبانه آمده
 شایان آن تا که از بخت منظم
 غواص طبع صید کبیر از بخت ریخته
 از بخت تو منم تو لوی لالا ریخته
 ای نظم کور کور با خط زردی ریخته
 نظمی از باد است این شوی به بیا ریخته
 بخت آن کسی زان کز آرا ریخته
 در و صبا خاک از دامن خورشید کور ریخته
 آن آب کی آدم شود کز باد خست ریخته
 بر صبح ناز و عیان غنای قاف ریخته
 پند ز هر یک طرف من بگو که آرا ریخته
 چون قاف با دست مال دوز قاف زانی مال ریخته
 کز شرم صورت ببالد بر زبانه عمار ریخته

کافی

ای بهار از بخت رسد بباران بهار
 برق حسن لامت غم شستان بهار
 تا بخت در طلب کاران دوران بهار
 داشت به گناه بخت کسوف غافل
 خیل خست لشکر نوروز را خون ریخته
 لاله و گل بخت خست آن میدان بهار
 با گل و گلبرگ با گلبرگ باران بهار
 طاق ابروی نو که دیدی قیفا کی ریخته
 صورت خوش و قریح را نشانی بهار
 بخت بخت که سر فروری ریخته
 دست و کوناه کی گشتی ز دامن بهار
 در و سر سبزی خنای جرات ریخته
 سبز بار از دوازده جبهه جرات بهار
 ای بخت کل جبهه برون آبلگشت جن
 دیر ویران از دامن زلفان بهار
 آبی از یکی اناموت در شان بهار
 بود از توقع دی موع غبار ریخته
 سرشارا کوی شد آری ز غمی ان ریخته
 سرفی خوش و رخ کویست جو کای ریخته
 غنچه پیشانی کل انشت از خون ریخته
 میل کم شمره کویا کشت قربان بهار
 صحبت کل را غنیمت و آری طبع ریخته
 انصاف بخت بختیست است با شمره سیاه
 یا جو و دوست بیل از سیدان بهار
 پر زنده و حشران جرح بستان بهار
 آتش از میان و زهر بر از جان ریخته
 خند خور و جیش جیش حیات بهار

برف در ریاضا و از کوه چون دیو بخند
 شد بکسر قصه کار دیو و کستان بهار
 هر نفس سازند صد جین هر خاقان بهار
 بد مردم بر خای قتل بدخواه بهار
 خل حق خوشی بختی غنچه سلطان بوسید
 انکه بر طغش آمد جبر سلطان بهار
 سایه بان قدر و فضلش از خط اعتدال
 چشم بکشد ز آید رشته کبان بهار
 آب که در دوجو برف کوه یمنان بهار
 در بنا شد خوش جین غم طغش زما
 لاله و گل کمانی بوسیدی میزنند
 بر بدش در دکان سکندر ان بهار
 هر چه عالم راست از پند و پنهان بهار
 با و خواند زون بر کمانی بر کلستان بهار
 شد عدالت از راه ابا و انجان خرم کرد
 جاد و کل افشانش کل افشان بهار
 راست چون نوز کلام خط عنوان بهار
 مطیع قدر ترا یکدسته سبزی نیست
 دیده اعدا و در شیب و کام بخت تو
 چشم کبان محاب و روی خندان بهار
 ابر طغش که پند از دوسگان بهار
 کز نه از فقر بود خوشی وضع جافضل
 کز نه از فقر بود خوشی وضع جافضل
 یافت از نایب زمان تو سر سبزی جهان
 بهت زمان ترا نایب زمان بهار
 بجز باران جان فروری ز دامن بهار
 حاسد را نه نفس و باغ از آه سرد
 ابر بخت و ادس سبزی ریاض عدل
 زانکه کم بارانی آمد بر ضلالت بهار
 نو بهار از غنچه امت کشادی یک کده
 ریختی بختی تو که از کلام و دوزان بهار
 کی جوین کانی بودی شاد خوان بهار
 سرور از ابر طغش خوش آید و دگر
 در قران جمله زرد و ششای آه سرد
 ابر چشم کشت از افکاس طوفان بهار
 در قران جمله زرد و ششای آه سرد
 کز بهار از گلش این نظم بوی می شود
 پشته از صورت بیل باشد افغان بهار

به پیران پست از عباد و بنا
 ز شرم که دیده بر پشت پا
 گشتم ندوی سعادت بیند
 زبانم بوقت شهادت بیند
 بخت که چشم ز باطل بدو
 بنور که فرو با نام خود
 چراغ یقینم فراراه دار
 زبید که غم دوست کوتاه دار
 بگردان ز نادیده دیده ام
 ده دست ز با پسندیده ام
 من آن دزد ام در سوختی تو
 وجوده من خدا عطا کرم
 ز نور شید طفت خانی کرم
 که جز در سعادت ندیدم
 بدی را که کن که بهتر گشت
 که از شاه اتفاق بیند
 مرا که گیری با نفاق واد
 بنام که غموم ندانم وعده
 خدایا بخواری مران از دم
 که صورت ندید دوری و کرم
 و از جمل غایب شدم واد
 کنون کدام در بر ویم
 چه عذر آورم شک خرد
 مگر غرضش آورم کاشی
 فقیرم و کس نام کبر
 غنی را راجم بود بر فقیر
 چرا باید از سلف عالم گشت
 اگر من ضعیف نیام تویت
 خدایا بخت شکستیم
 چه زور آورده با قضاوت
 چه بر خیزد از دست پدرا
 مین گشته بس عذر تقصیر ما
 همه جگر دم تو بر خردی
 چه قوت کند یا خدای خود
 نه من سر زکات بدر می بزم
 که بخت چنین میر و ببرم

بسمه سبحانه

الله تعالی و تقدس بر قدرت ذاتی که بختش نیکو آن صاحب فی سبک پاکت و متعین
 در روی و جنتی در اوج اونس در بار کشتن بسجده کی خنده اطلس خزاگاه سر برده او عرش مقوس
 بر قدر جلالتش که جیس خنقش چون دزد که در دهم نیاید ز خیری
 آن نقش نگاری که جودش در آست زکات زری نابریا
 چون او بهار کشتش مرده اجب
 صد نقش در کف خاک گدازد هر قطره که افشا در بین صفی نیاید
 کلانکه از دشت بر جت والا
 و بکشتش در شش خیر شده حونا ارواح مقدس همه پاک نمیری
 چون دست خود خنقش او سحر کرد اوراق را جبین بدی ناز و کرد
 حین جن از کج عطف بر کرد کرد
 از خیر نیکی که در صحن نگارد کل نیز الماس ز با قوت سب کرد
 صفتش حوال عجب باز خون جگر کرد
 از کج عطا در شش خرد کرد تا بهود و بر صفت او خرد نمیری
 بر سر و روان تو من افروخت که این از طاقی بد از غایب بخت که ابرو
 اینخت کی فتنه که این زکات

در غنچه شکر ریخت که این لعل سخن کو
 جاز از او ش آموخت که این فانت
 بر زمین کل مشک ز افشا که این
 بخت یکی سلسله کین حلقه کبکوت
 تمام چکشی از کرد در سیری
 ای سر و جهان از سر کوی تو خدای
 جن و ملک از بر تو انوار تواری
 عالم ز کار کشت بخاری
 و در از تو ملک شان از تو توده خدای
 باغ تو منزه خشنوایی و بهاری
 فرودس که ایان ز راه که
 سر شاه و امیری که بود بر سر کاری
 میرند توان حق فی دی که نمیری
 ای عالم آدم و کمال تو بای
 برستی بکون و مکان داده کلا
 بخت نقش سفیدی و سیاه
 ماییت تو فضل ندانسته گای
 مفهوم که کافهم کند ناشناخته
 پامال که ایان تو صد فقر شای
 شان همه زمان برکت که چه شای
 کز روز ازل امر شاه و امیری
 ای نور تو روشن که آینه خاوار
 وی شمع که از تو موه نه منوره
 صبح تو نگارنده نه طارم خنصر
 خورشید بیدان تو کویت در دور
 بیش کرم حاصل کونین خنجر
 بحر فلک از فیض تو پرده گوهر
 هر نقش که شد بر ورق کون مصر
 در قید زوال تو نقصان نه بدی
 در سر و جهان که خید از تو نبود
 سوداگر نده بر از تو نبود
 رندی که خرابانی اسرار تو نبود
 و بوانه ز خیر سر و از تو نبود
 آزاد میاد آنکه گرفتار تو نبود
 مجروح به آن سینه که افکار تو نبود
 در جنت که روده و دیار تو نبود
 فردوس حجی که خد و خلده عیدی
 جنات نعيم از نجات تو نبی
 از منت کی ساخت صبح تو طبعی
 در حکمت تو بی نبرد هیچ حکمی
 صد نوبت شای زده و در کلمه
 ای سر و از آتش قدر تو خدایی
 بر ذره افلاک ز فضل تو نبی
 هر که زده در روزی جان هیچ کرمی
 غیر از تو که بخشنده بی شبهه نظری
 ای سر و جهان از تو تو در دو جهان
 وی کون و مکان از تو تو در کون مکان
 مستی و دوام تو تیر زبان
 جاهاست تو زنده و تو زنده بجان
 بی حکم تو از نام و نشان نام و نشان
 پنهانی که و ماییت از چشم زبان
 حال دل ما پیش تو محتاج بیان
 بی سمع و بصیر چون تو سمیع و بصیر

ای لطف تو چون ذات توئی اول و آخر
چون غفلت با غفوتی منور است
از ماسم و ظلم از نولطف و عنایت
از غمزه کردیم که غایت
چون غفلت و جفا صیقل و جفاست
آه از غمزه لطف تو از مهر حیات
چون در تو دم و دل جان کردی
بخشای که مامور و نوبی و مستیری
مانوی سفید از که و نامی بسیاریم
سرمایه قدم زنده و بای کسایم
که کرده روی خویش و فرماندایم
کوهرت غدا بود ما چون بر کسایم
کو غفلت و بای که بمان غمزه تو خوام
سرمایه که ستم این خیل و بسیاریم
در باب که مانم زده آتش آیم
کاکر بسک سوزی مرآه و فیسری
هر چند که کار و فرمانده و پریم
عزبت که در دام هوای تو سیریم
موج جانیم که در دم پذیریم
جست جوی و عده که در خور و سیریم
مانوی سفید از که و نامی جوییم
از جرم غی و در عمل خویش فقیریم
که در که از شرم که زار سیریم
در مرد و جهان چون تو معینی و نصیری
عصمت ز عدم چون سوی عالم آورد
صدقانه از حسرت و در دام آورد
سرمایه عصیان و متاع ندم آورد
اجناس که بر سر بار آید آورد
از بار کفایتش چون فلک است خم آورد
زان روی ارادت بجزیم حرم آورد
بخشای و عطای که بکج کرم آورد
بی حاصلی و عجب و کنه کاری و ویری
چون عقل ز رخسار سخن برده بر آید
خود را بر پرده توحید در آید
از دور جوهر ذات و صفات ظاهر آید
در حد اول رضیعی سپرد آید
و بیاجه دعوی همه بر یکد ز آید
ساکت شد و بیای فصاحت ز آید
از سائل فکر این همه موج که آید آید
چون محترف آمد بکدایی و فیسری
یارب بنادیل ز داند و معلق
کاو و غمزه صانع تو برین طایریم
یارب بکرمی که برین سطح مطلق
مشبه بود و توحید تو ناشی و موقی
یارب بر سولی که جود و باک بر اینی
سبابة او کرده و دست نه نوشت
یارب بامای که از ویافته و رونق
دین تو بنشور بشیری و فیسری
کان روز که در بای ترا زوی قیامت
پدا شود از آتش منور و عطای
بر ستم جفا صیقلی ستم است
در هر سوزی کار کند تیرند آید
از غمزه لطف کرده ستانده عزت
نزد روی سفارنده و نوبی آید

بخشای خدایا و بکن عفو کرامت
بر کسیم چون تو علیمی و نصیری
بی امر تو از که و شمس افلاک جراید
بی فضل تو از دانش و ادراک جراید
جز ناله و در و از دل غمناک جراید
جز معصیت از خاطر ناپاک جراید
جز جرم و کنه از من بی باک جراید
که لطف تو نبود ز کف خاک جراید
ای دوست رشتی من و فاشاک جراید
بخشای که غفار صغیری و کبیری

در حق حیدر صمد و نامدار کشتار حکیم نامر می جلاله

قل الحمد لله زاری قفل خداوند جزو خداوند کل
خداوند ام و خداوند خلق از و بدیده قطع و پیوند خلق
بر آورنده خجسته طایب فروزنده چرخه آفتاب
بد و حرف نه طاق بر زده بکن کنه صفت طایر زده
ز عقل اندک کرده ابداع و ز نفس برین لطیف را
نیروی و ارکان و انواع جنس نباتی و حیوانی و جن و انس
بسپارین و بساویان نهایت و غایت کون مکان
شمار از امر حق آفرین بدید جواز خلق نوبت این سنان رسید
کین کردنی بکد از کائنات وجود و قیام علی القیام
حب و احوال اصفیا بحق نامح دعوت انبیا
فی المناجات رسول زمین سید کائنات
شهی قیامت دلیل نجات ایضا مندا
الهی نصفت بنایت مع خطای ما و پذیرای شیخ
الهی معول بطاعت شایم ولی نامید از شفاعت شایم
غنا غایت زار هیچ که ما جسد و کفر هیچ
مرای همه تو زمین و در دار و کردنی رفت معذور و در دار
خلاصم ده از ورطه فتنه مان بر زانیم محال و مجاز
بخشای بر عجز و جفا کریم برون آواز خود پیکر کریم
مکن فی نصیب فضل عظیم ز خلقم امان ده بانییم
در دم جان بر کن از کمال کد روی بکنجه در قیاس و قال
کیم من جهم تو داری نوی آبی چانه زاری نوی نوی پای مرد و نوی و دیگر
بخشای و رحمت کن و در پیر

فصل در اخلاق و کوی

زاری پاکیزه کاری در ز پاکان و پاکیزه کارای
طایر صفت شمس که نهکات با فداق پاکیزه یابی نیست
کرا خود برون آمدی بکست کرد و جوی از غمزه فاکست
سمه نور صفتی بر معان پاک ز آبی ز دانش نه باوی نه فاکست
من و تو غایتش آید تو از پیش باری بر لکن بجا
بهین تاجه منی چشم عیان اگر نوباشی ولی در بیان

جواب شد که تو هم از ادیان
جواب شد که تو هم از ادیان
جواب شد که تو هم از ادیان
جواب شد که تو هم از ادیان

این نامه سو مرتضیٰ خورشیدی نام از کفایت سید ناصر حسینی علیه الرحمه

در بیان عقل کل و نفس کل

[illegible]

شده حیران مرد وضع صنایع همه کس تکان شوق و تمیصع
 یکی از جاده آید بر سر دیواره یکی از جاده افتد در تنگ جاده
 یکی بایستد نواران و انشغال یکی بدانش و در روز و عدل
 خداند ترسان را بجز که پردان تو از من باو که درین است و خجالت

بگوید که کل در شب و روز می کند چون شمع شایع و نور
 یکی را با ستم مال از عدو پیش یکی با صبر و درویش و فریاد
 کند با ما از آن کردش اثر ما رسد با ما از ایشان خبر و شمار
 ز بخت این سخن را یاد میدارد کرد و امکان بدو او پاوار

در بیان از هر کان و عناصر

در بیان عقل کل

از اول عقل کل اگر بد	و اعرش کش گشت وانا	مرا و عالم جبروت است	که غیر از مقرب نماند
که روی عت اولش گویند	که روی آدم نمیش گویند	هم او را فاعل بزدانش خوانند	دعای الله سبحان و تعالی
نخست از آفرینش برکنیده	ندایش با بیانی آفریده	همو بخیز از آفرینش روی بنود	مرا و واسطه در عالم اول
و ایشان که در پیش از او	چنان چون سرور در بر تو	بزرگان این چنین کشیده با	که این جبار و ماستدان

حسنایان و الیہ

در بیان حال بد
 ازین جار و ازان نرایا
 بشد موجود و فرزند و دیگر
 معادن سربازان کامیوان
 بهم بستند بکسر و خرابی
 ندر بار و روز کان و زوگوم
 کند و در پیش مردم را توانگر
 غذا و سیوه و آب است کز وی
 بدید آید می خون در کف
 سست و کوفته و کاه و کشت
 کز ایشان میشد و روی زمین
 موالید و از ایشان جسمشان
 شده بند لایق و شکر
 در آئی حتی زیبا سخن گوئی
 سب بروی از غلایق و سخن
 مقالات در موالدان

مقالات در هوالات

در فضیلت انسان

بنی آدم گروهی هستند
 هم از هم دور و هم از هم
 مرز را عالم صغیر است
 پس پیش و نهان و آشکار
 همه دارند استعدادی
 چنین اندامی با او
 و ایشان است شایسته
 بصورت زنده یکسان
 و این هیچ شان فرقی
 نیست از همان مرتبه
 مقام او جهان آباد است
 و گردش و هوای خود گرفتار
 درین دریای بی پایان
 بدان خود را که خود را
 جو خود وانی است
 از این رخ و صورت
 بود این باشد
 یکی بدست و گنجینه
 قفسی که درین
 ملک فرمان برایشان
 خود را از این
 ترازوی کفایت و نمود
 بر یک کفایت و نمود

حقیقت خیرین هم نیستند
 نه از خاک و جان از جوهر پاک
 نه از عالم که برایشان
 شمشاد صفات و کاروان
 یعنی هم جهان و هم سالار
 اگر چه که از ان و این
 در آن عالم خاک باشد
 که عاقل و بودم خواندنی
 و در آن جهان جان ندارد
 ز کاف و زیان خواب و بخت
 و از او هر که گشت جان را
 چو بار و بار و کبر و گشتن
 جو کا و خور و خور و خور
 بکوش ای دوست
 شناسای وجود خویش
 بدان قدر خود را
 برو چون زلف است
 چو سیاهان کی در نمودن
 برین خود را جهان
 چو این که میسر شود
 یک لذت کی در این
 کوش آن اثر و مبرور
 ترازویم نیست و نمود
 بکش بخت و از خود که برود

کتاب در عزت و فای ابدان

تو عقلت جوی و دور از این
 مجوز از کس چون تو خرم
 مندر پشت خود را زور
 پدر را عقل و ان و نفس
 ز جبار و پند و جودان
 کل و حش و سیاق و سراج
 هوس بازی کن و تو خرم
 دو سودا و یکی بر سر باد

ز غلت شاه و خان گشت یسوع
 بر و دامن کش از اهل زمانه
 بکار ما نیاید خویش و جود
 اگر در بند جبار و پند
 گشت باید که وصل یار یاری
 ترا خرم بنیاسی و نفس
 تو را در راهی کام اقل
 دل جوینده کام و اوست

در اخلاق حمید و خفیه گوید

درین زمانه از این
 ششم خود و حسد و حسد
 تو افسوس بس که از این
 ترا این یک خواست
 اگر زینسان شدی بر خود
 به خوش ندانستان

کزان یاران بدیاری نیست
 ازینجا بکس و یار و جوی
 و حرکت از استی خردمند
 نخواستن خود را یاری کن
 و کران سان زود و زود

کتاب در جلیس و احباب

هر که را که باشد با هر
 بر برتری برادر از نسیان
 ازین بی و انتقام بکس
 زینسان و جلیس بکس
 نیاید دشمنی از مرد عاقل
 ازین مشت رفیقان ریایی
 ز خود بند دولت محبت
 بر او است از جهت

نه چند جز خود را بی
 بر برتری برادر از نسیان
 ازین بی و انتقام بکس
 زینسان و جلیس بکس
 نیاید دشمنی از مرد عاقل
 ازین مشت رفیقان ریایی
 ز خود بند دولت محبت
 بر او است از جهت

سبک روی جوانی در سلطان جوکار افتاد و مستی را با
 بسو و گرم و کرات نیاید که سر را او که را نشاند کسی را در عاقل دوست خواند که او درینک و بد و او شاد
 کابر و دست را ز دل پوشد بکار و کستان با جان بکشد و زویند و کمر در هر پستی برای دوست خواهد زدند
 بعد از خود نداند و کستان کند یک رنگ دل با زبان را نباشد دوست جز آینه دوست بجان و دل همان آینه است
 ز ناوان دوستی و باغی که دشمن را کسی چون دوستی هم و ناوانی چون طوطی کجا و سار باشد آب و آتش
 و ناوان که بر باد شنیدار قوم زانکه دشمنی جویند با جسم و و ناوانی که با هم با یکدیگر میشد غم اسرار باشند
 وی از یکدیگر دوری نموند دروغ و قشع در میان خود میزد و دشمنی از این بدیان نوم بر زبان میگویند

کشتاد اندر خشن و کذب و خیر گوید

کمن خشن و دروغ و تریش زن برای خود زنهار بر نفس اگر کشتار نشود ز نور عقل کارش بی فرو
 در آنکه باشد خشن کشتار نباید نزد مردم جاه و مقدار اگر شاهی بر نهال آید و و کرامی کند چون فانی شود
 طبیعت برای یهود یک جان خوش آید در این منزلت خشن ز روی خود را انجاست نفس و نهال کشتن بخت غایت
 میر و جاست از نزل بر روز ز جگر و در مجروح دل فروز را کمن ظلم و عدل و او کین که باشد بی کان بی ادب
 بخون و مال مردم چند کوشی می نامنصفی تا چند نوبتی جو خواسی زین ساری عاریت کمن آن نیز طلسم کربا
 کمن شوقی جبار از شوشم سکان باشد بر خود بد نام مشو غار کس نزدیک شامان بر سر آفرانه و کائنات
 نه چنان بر سر از روز خشم که فردا باز پرسند از تو کسیر کمن باور خنثای شنیده شنیده کی بود بخیر و بد
 اگر با دیده نادیده مشند تو بران جوی و بر تنید کرو در بر تو خود اید زین کشود ز منی خواهد بدست زین خندان
 بجوی کمن روایت میکند زان زبیر از خالده و خالد ز سلطان و اسیر ز قنات و قنیل تو در منزل خواندستی تاویل
 ز بر سر کاست آفران شنیدن بقول بر شاید بگوید بد صدق داری نکردی کرد بدو عرض داری نکردی کرد بدو
 طلب کمن اصل و بر مان و در ایل کزور کوشن ترا از او ایل نشاید شد بزرگ مایه راضی جو داری یا و قول ایلان
 به چن باری که تابان کشته بدل با قوت یا خورده شنند زهی چاهل که عاقل نام داری تو این نام از برای و ایل
 شنیدای علم و کردی نام ساکو خود بر زرق و تومید از افسون روانت بچرخد از قنات ترا خود و اس اعلاست لایح
 تو کوری رهنمای تو دلیست جو باشد دل اعی دلیست ویل و جنت و جوی خاکن او ان خوشین را بر بک

خیر و هیچ سود نکند جویند نیست اندخت و بخت سخن کم گوی و پس کن این خاک زبان را اصل از دانه
 بشان و ان که زمان سال بود که هرگز نیاید باغی تو در غار و مظلوم بشواید بد باغ و دران باغی
 بختن کوش مان تا چند گفتن حجابات خود از بهر گرفتن حکمت است سر گوید

نکینان برت گشت اسرار اگر سبایت سر انگدار زبان در بسته بهتر نیست غنادر جویند سر گرفته
 کجا با جانان سر از زبان کجا و اندوید و ان قدر قران سر را از زبان هر ملک و در از سر خود انداخت
 منو الین عوس بی و غارا چنین شوهر کش و در غارا مشو قشع زین ملک و در و بخون اگر کسان کشاکی
 بسا کس را که گشت ماند به داری و در و دل نشاند کمن بر سر فرازی ای پیشش که خوی مهربانی بر بد کش
 نباید تا بخت و کج و دیم نامد که هر و لعل و در و کیم زانکه بگذرد و در آنکه از کس سر از دشمن خود سار
 زان و ملک خود در کای جویند سیران بگذر نامی اگر داری بخور و در مخور غم که بسیار است بر خود دانی کم
 نصیب خویش برد از دوی بدل در هیچ کد از دوستی مشو با جمل اگر ز تیر و دای کایست دست نه دران
 نامد بر جان از مردماند با ناز آوا و ان بر نشاند بخور با به و زوهر زیندیش که نافره اید از پیش
 بر سر از نعل اگر دجاست کز که دست جمل بر کلم در است نکوید را زمر که ز و جسد مکر ز و حکیم و دم و دم و
 بقدر عقل بر کس گوی دای اگر ایلی مرده دیوانه دای عولم ان س کسیر مجنونند ازیر با خوسن و با غوث
 کلا سر از خود با جمل مخور که باشد در اجابت جویند جوایی حرمی با او کمن فاش و لیکن را زینان کن زانو باشد

در صفت خرد گوید

سخنهای دوا انده خواند ز چشم خرد و شنید ناماد جو برست این سخن مستو بهتر ز نا حرم جانش و و بهتر
 بختن ناکسان رویش زیند بخور اعل خود شویش زیند خرد کامل نیز دین زین کمنی انگاه تا جانش کوی کمنی
 نکوید باغ و دای خود را ز بکوشکان نشاید لقمه باز کلمات را ز نا ایلان بر نیز توانا ایل باشی بسیار
 نشاید شد کجا و مال مخور جوهر آید به دران و جعفر کمن تیر بر اقبال زان که او ر کس نامد جاودانه
 اگر جانت اسیر مال و جانت ترا آن مال بار و جانت ازین مشوق هر جایی بود آید که هرگز با کسی دایم نباید
 خند ز او خوش و خوشی برام بود که ایشان بر فلک شنید جلوه خسته ماه و در تیر و کویان که دایم بر فلک شنید کویان

قنانه بهشتی گشت اویس ز خود بی گفت گشت بویس بود بگرفتگی با اهل طاعت رشتان خلق منی و مر اقا
 به دانی چیت در کج خوابات ز سوز و درد زندی و دشتاب **گفتار هفتم در وصف سالکان محقق**
 و لیکن که بیایان رانند سر سبک با پا و شانند نهاده نام خود بر یک کدای و دو عالم را زده خود پست بپا
 و کون اندر نظر شان عریانند نظر از جانت منی زنده اند چون باره روانی خوشی بدارند سر و سواد و درویشی بدارند
 جهان خالی از مردان نماند ز کس زانیت آید ز زانیت بود کج آن فرزان و در خانی طلب کن که بیایان کبابی
 چون شش از وجود یابی بدر خوشی زده و دشتاب **گفتار هشتم در حق دعوی داران**
 ترای مدعی دعوی بیاید که دعوی دار بی مدعی نشاندن داد و کمال از غایت خبر بکن کاری که کار کار خیزد
 بدان در راه و کج روی کنی ندید مرا ترک ره بر کنی کس از صفت و وضع کج نشاندن جزو اعیان جویبار نشاند
 اگر خود طالبی مدعی طلب کن بدر خوشی زده و دشتاب بودی اگر بیایست است فتن بر دست هر دو است
 درین بازار با در دند و دار ازین کس بران کالاکو دار ز قش بر سر مرکب بزیدی بیعت کرده خود را با بزرگی
 همه کوی شریکان قراریند اگر پس بر نماند از کایند **گفتار نهم در صفت یار موافق**
 و لایاری طلب کرمی توانی جهان یاری که جان بر دانی کد امین یار کوار و دشتاب بود کاری اوفتد جان بار بار
 نمودن کس بود از بار و دند که تواند کشت و از یاری داند ندیم من چنین یکی دو شب که کز دل بر نماند داشت یاری
 ز کایان کس از خبر کن و ازین کجایت محض کن بر یاری دوستی کس که دار بستنی و امنش از دست گذار
 کسی یار خود چون یار کرد بر آزار کی بزار کرد و باید فتن و بیکر زندگانی که نام سر و دوش را بدارانی
 بیاری و در روان یار باشد نه کس یار خوانی یار باشد **گفتار دهم میان فرق میان حق و سب و دشتاب**
 باید فرق کردن و شکی نیست که دانستن و دشتاب بود کجاست بکاه شمشیرت و دشتاب کشته و دشتابی پست باشد
 سکی کو با تو او یار است بکاه از یاری که دار و سر کرای باشد عیش ملی تو و دستار جان چون دوری اهل کجاست
 کن کار که از شکی نداشت بر روی کس اندر قیامت بودی یکی رضای کرد کجاست به از یکی کوی ناله کار است
 درون مستند آن شاد بود ز روز مستندی یا وجدار کن از حال کسینا فراموش بوداری پای و در آشن کوشش
 بواز صحبت کند و شکی نیست تو را از صحبت ناله بر کبر دلت را راست کن که راست کار است که است از راست کار که است

زبون خواهی بغداد با ساز که دایم دوزی باشد که آزار ز تو زنده و نیک بر کبر زبکی که بدت افتد مرا کس
گفتار دهم در بیان انانی
 بیا و حق تعالی باش نشود کشتن و دل رضای کس کند بر کس حسد که الدار است که تو در جی تو او شاد و داریست
 طبع در مرد بهشتی پای بستی جویت از جوشستی رو کس می باشد نیک خواه و دستان پای بیکی کوش و از دایان پای
 جوید خواهی کس از غم کجای بر کس نیک خواه از یک خواهی دلت را با حروت متفق کن اگر خبری کنی بکس کن
 مدد و ناک حق یار تو باشد همه عالم مدد کار تو باشد روت نیت و راقا و دشتابی برهانی و خود بر خشتی
 زبکان باش و اندر کس کس کن یکی کس از دل فراموش زبکان عمر و سار و بر خوانند بد از احق عالم که خوانند
گفتار یازدهم در بیان نیک و برهانی
 بکس نیست از نیک و بد است که واجب گفتن و از نیک و بد است که در کس بد کند هم بد کند
 کن شیرین لب الی نیکان که از نیت بکاهدم زبانیان بر و با خلق خوش و با نیکو کس کون از بر و ش نیکو کس
 که از نیت و از نیت نیکو کس نوازش پیش گیر و ناز و روی که به کس عیش بر آید و چه نیک باشد از طبع نیکو
 خود و خشم اندر حال کنی زبون خواستن جری و دشتابی
 حکم کن قول و ناله که گفتن کت بر سر که دو استیاست مشوره بر زور با نیک و نیکو کس که بد کند و نیک و نیکو کس
گفتار دهم در بیان نیک و برهانی
 بر از با اهل برهانی نیک که در نیک و از نیت نیک باشد ز نیک و از نیت نیک باشد ز نیک و از نیت نیک باشد
 مشو دل خوش بسودای کس که مدد و شوش نیک و نیکو کس عذر از الدار بر کس که بر نیک و از نیت نیک باشد
 کن کار که نیک و نیک کزان و در دلت افکار تو باشد نیک و از نیت نیک باشد نیک و از نیت نیک باشد
 کن صاحب بر از نیت نیک کجاست و امن ز نیت نیک و از نیت نیک باشد مشو این ز نیت نیک و از نیت نیک باشد
 کن نیک و از نیت نیک نیک و از نیت نیک و از نیت نیک باشد نیک و از نیت نیک و از نیت نیک باشد
گفتار دهم در بیان نیک و برهانی
 سخن دانسته که خبر نیک و از نیت نیک و از نیت نیک باشد میدان فصاحت که در نیت نیک و از نیت نیک باشد
 کجاست بر اهل نیک و از نیت نیک و از نیت نیک باشد سخن بشود از نیت نیک و از نیت نیک باشد
 کن نیک و از نیت نیک نیک و از نیت نیک و از نیت نیک باشد نیک و از نیت نیک و از نیت نیک باشد

کعبه زرق و خورشید در دشت
جراغ دلفروز در دشت
کعبه در حق انبیا و اولیا
نمودم آنچه فاسد انداختند
تختین پای بر تخت انبیا را
وزان پای فرو تراولیا

بیم بیهوشان جهان باشد
کاسب دانش از دریا جهانند
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
بزرگد انبیا و نور دیده
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ناروز انبیا کس پای او
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ولیکن اولیا را غیر از نیست
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را

سجده صفت از دوات
کروار وادی را اولیسان
حیا و عقل و ایمان مصطفا
اجانت یافت از امر آسمانی
کزین دو چیز بجز این آینه نوا
بدو از راه معراج آشکارا
حیا و عقل و ایمان مصطفا
اجانت یافت از امر آسمانی
کزین دو چیز بجز این آینه نوا
چون بشنید این خطاب بگردان
از این پس عقل را گردانید
بگشت ایمان به حق تعالی
چنانکه با شرف و دراز ایمان
چو خواب باز گشت آن درگاه
حیا و عقل و ایمان مصطفا
اجانت یافت از امر آسمانی
کزین دو چیز بجز این آینه نوا
چون بشنید این خطاب بگردان
از این پس عقل را گردانید
بگشت ایمان به حق تعالی
چنانکه با شرف و دراز ایمان

چون بشنید این خطاب بگردان
از این پس عقل را گردانید
بگشت ایمان به حق تعالی
چنانکه با شرف و دراز ایمان
چو خواب باز گشت آن درگاه
حیا و عقل و ایمان مصطفا
اجانت یافت از امر آسمانی
کزین دو چیز بجز این آینه نوا
چون بشنید این خطاب بگردان
از این پس عقل را گردانید
بگشت ایمان به حق تعالی
چنانکه با شرف و دراز ایمان

کعبه در حق انبیا و اولیا
نمودم آنچه فاسد انداختند
تختین پای بر تخت انبیا را
وزان پای فرو تراولیا
بیم بیهوشان جهان باشد
کاسب دانش از دریا جهانند
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
بزرگد انبیا و نور دیده
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ناروز انبیا کس پای او
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ولیکن اولیا را غیر از نیست
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را

بر کوی خیال خوب بنده
دست حرا بچوب بنده
بکوی سخن خیال بازم
سید آن سخن تمام بسیم
ارگوهر نظم چون نظایس
بر روی سخن جان نهم فال
در نظم خود در نظام کرم
سید آن سخن تمام بسیم

روزی که از نوکسم بهار دان
بود بر روی بنود باران
خورشید زار بر رسته
در خنجره گل نشسته
خراش صبا با طر فته
هر سوی سگوند شکفت
گل خرد بخوروی خویش
بسبب سرود کوی خویش
در آب فاده انطلسه
کوی شده داشت هر جا
آب زلف و صوفی
سینه بر آینه روی
این روی پای گل نهاده
وان در قلم من فاده
اندر شکفت دم گشت
رفتم چو سبب بگشت
تا که کدم نهاد و پای
چون غنچه شکفت
از سر کسیده سبب
کوی نشین خاک کوی نهر
چون گلشن آسمان زنی
مهر خوش و دلکش و جوان
از خوی آن مولای دلکش
مر سوخی و بیاسسته
وز قیامت کبر باز گشت
کروان چو نظردان نرسید
از در شکفت و فقه کبر
کرده بود پس ارشنت
کعبه در بر بر من
باین تو براری جوی
کرد و ات من باب روی
فخ تو ز من بود بر باب
تو بستی و من بن بایم
بر شوق تو ز من بایم
فرقی تو کم در میانست
ما بین زمین و آسمانست
باز از من از جری کعب
هم روز تو ز من و شب
جایی که من کوی تو باری
در پای فاده خاکساری
بس کز تو بدل غبار دارم
فی روز زب قرار دارم
انبار من چو آسمانست
کعبه در حق انبیا و اولیا
نمودم آنچه فاسد انداختند
تختین پای بر تخت انبیا را
وزان پای فرو تراولیا
بیم بیهوشان جهان باشد
کاسب دانش از دریا جهانند
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
بزرگد انبیا و نور دیده
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ناروز انبیا کس پای او
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ولیکن اولیا را غیر از نیست
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را

باین تو براری جوی
کرد و ات من باب روی
فخ تو ز من بود بر باب
تو بستی و من بن بایم
بر شوق تو ز من بایم
فرقی تو کم در میانست
ما بین زمین و آسمانست
باز از من از جری کعب
هم روز تو ز من و شب
جایی که من کوی تو باری
در پای فاده خاکساری
بس کز تو بدل غبار دارم
فی روز زب قرار دارم
انبار من چو آسمانست
کعبه در حق انبیا و اولیا
نمودم آنچه فاسد انداختند
تختین پای بر تخت انبیا را
وزان پای فرو تراولیا
بیم بیهوشان جهان باشد
کاسب دانش از دریا جهانند
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
بزرگد انبیا و نور دیده
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ناروز انبیا کس پای او
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ولیکن اولیا را غیر از نیست
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را

کعبه در حق انبیا و اولیا
نمودم آنچه فاسد انداختند
تختین پای بر تخت انبیا را
وزان پای فرو تراولیا
بیم بیهوشان جهان باشد
کاسب دانش از دریا جهانند
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
بزرگد انبیا و نور دیده
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ناروز انبیا کس پای او
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را
ولیکن اولیا را غیر از نیست
مرا آنچه دیدم در خوش رسیده
سوی حق تعالی نه انبیا را
کمال معرفت در مصطفی را

بیرون رفتی بکوی باری / جوان داده سمنه باری
 همچون بهارده قاتی / در صورت خنده و شادی
 در حسن شکست ناک کردی / جوکان واری شاه کردی
در رفتن سمنه بکوی باری
 برخاک بیک غنای برآمد / چون که بر آسمان آمد
 از بهر شاد کوی باری / آراست بساط کوی باری
 جوکان جو بکوی سرور / در محلی کوی بر آورد
در حالت عشق کوی و جوکان
 چون از قدم تو سرور / سر از قدم تو خون بنام
 برداشته تو در کوی / برخاک ره تو از آن بوم
 در پای تو سرور / بشو چشم کوی
 بر تار که گزنی سمنه / سر از قدم تو بر ندارم
 از دست تو که نذر دارم / خود از تو که گزید دارم
 که تو سر در ازو سی / صد بار سر مرا شکسته
 در دینت که دیت مایه / زیر قدم تو خاک را هم
 زینسان تو که از بند کردی / آوازه من بلند کردی
 از کوی جوان کشید جوکان / در حال زبان کشید جوکان
 کاه نشسته در کار جوکان / کرد سر تو بر جوکان
 از تو سر من بخری نباید / پایم ز تو بر زمین نباید
 قدم که فیده مجبور است / برو دینت کواه است
 از سر دوستی که می توانم / خود را بر تو می رسانم
 و دنبال تو به سرگردم / تا سر بود از تو بر گردم
 چون بدر روی پهلانش / کوند که بود یک غلانش
 بر ماه زشت نهاده خالی / هر گوشه از بدن پهلانش
 جوکان ز رخسار لاله / چون زشت ببارش پهلانش
 شاد زاده چمن چنانکه / روزی بنشاند و کاه
 با خیل و سپاه خود بروی / با کوه ز قد برون رفت
 و آنکه ز پهلان خواست جوکان / بروی گرفت راست جوکان
 کوی از همه روی شد خوش / کوی از همه روی شد خوش
 گفت ای سمنه فدای است / بر باد و دم سر از جوی است
 هر طوطی و فاخته که رفت / از خاک را تو بر کف رفتی
 از خوشی که روی بدی / باز از پی من دو سه کردی
 هر جادو که سر من انگشت / هر جادو که سر من انگشت
 غمایت کنی بر من است / غمایت کنی بر من است
 دارم سر آنکه بویخت پانی / دارم سر آنکه بویخت پانی
 چون بی تو از دستم / در دینت تصرف تو بودم
 این پایم ز دست شاه داری / این پایم ز دست شاه داری
جوکان بکوی کوی گفت این
 زین کوه که سر من بود / زین کوه که سر من بود
 در پای فدا که ز دستم / در پای فدا که ز دستم
 هر طوطی و فاخته که رفت / هر طوطی و فاخته که رفت
 دست من و گردن و دست / دست من و گردن و دست
 این کشیم ز پستی / این کشیم ز پستی
 و دینستی من ز پستی / و دینستی من ز پستی

کاه من که در سرم از دست / اصل من و فرج من است
 چون زینت خواجه از تو / بر خوشی و بار از تو
 دینی تو نگاه کردن من / کج گانده ز دور کردن من
 چون از روی تو سرور / دارم سر خود که بدو دست
 چون پایم که کشید شود / آیین و غار سر خود
 این از سر خوشی تو / و آن قامت خود زهره
 شاد زاده در جوی سرور / مشغول شغل کوی باری
 آواره من سر / و زنده مادی / سودا زده سیاه کنی
 هم چشم ترش سیه باری / هم چهره ز کبر لاله زاری
 بر پای دلش ز عشق بند / در گردنش از بوسه کشی
 دیوانه شاه زاده آمد / و راس خود سپاده آمد
 جوکان جو کفنی آن بری روی / آن شیشه ریخته جو کوی
 در بازی شاد نگار / فریاد زدی و آه کردی
 از تو خوشاب سیر / فی در که عشق ناب سیر
 جادویش که بود غم / آن حال نگاه کرد ناگاه
 گفت آه جادویش / زین مهر که جادویش
 زین در طوطی که بویخت / جان مشکلی ازین توان بروی
 ترسم که بجان رسد ز بام / کین قصه بگویش شمر سام
 جادویش که بر کند است / از حسن فراموشی که شد داشت
 بر کوی که هو جان رساند / که حالت کوی را نداند
 بر حید که زدن کوی کاری / کش دل کشید بر شکاری
 کوی از همه روز بهتر / و از روز بهتر و کربانت
در شرح غم زراف و رویش
 خودی تو که است کبر / خودی تو که است کبر
 نو طوطی و فاخته / نو طوطی و فاخته
 هر قدم تو در سر / هر قدم تو در سر
 در حال نوشانه را نگاه / در حال نوشانه را نگاه
 بر شکل لاله و سیاه / بر شکل لاله و سیاه
 این از سر خوشی تو / و آن قامت خود زهره
 شاد زاده در جوی سرور / مشغول شغل کوی باری
 آواره من سر / و زنده مادی / سودا زده سیاه کنی
 هم چشم ترش سیه باری / هم چهره ز کبر لاله زاری
 بر پای دلش ز عشق بند / در گردنش از بوسه کشی
 دیوانه شاه زاده آمد / و راس خود سپاده آمد
 جوکان جو کفنی آن بری روی / آن شیشه ریخته جو کوی
 در بازی شاد نگار / فریاد زدی و آه کردی
 از تو خوشاب سیر / فی در که عشق ناب سیر
 جادویش که بود غم / آن حال نگاه کرد ناگاه
 گفت آه جادویش / زین مهر که جادویش
 زین در طوطی که بویخت / جان مشکلی ازین توان بروی
 ترسم که بجان رسد ز بام / کین قصه بگویش شمر سام
 جادویش که بر کند است / از حسن فراموشی که شد داشت
 بر کوی که هو جان رساند / که حالت کوی را نداند
 بر حید که زدن کوی کاری / کش دل کشید بر شکاری
 کوی از همه روز بهتر / و از روز بهتر و کربانت
در شرح غم زراف و رویش
 خودی تو که است کبر / خودی تو که است کبر
 نو طوطی و فاخته / نو طوطی و فاخته
 هر قدم تو در سر / هر قدم تو در سر
 در حال نوشانه را نگاه / در حال نوشانه را نگاه
 بر شکل لاله و سیاه / بر شکل لاله و سیاه

جایی که نشان کوی شست
افتاده جو کوی بود شست
گفت از خودی خودم شست
عشق جیب راست میداد
کوی دل خود ز دست ادم
مغ دل من شکست بادت
گشت خسته دل جو کوی
ای بار خدای حال کردان
یا کوی برون بر زمین
هر دم غم نو از شیرد
چون عدم ویر ساد او
از راه وفا پیش آمد
گفتا که کوی حال داری
بهر که نشسته بدین روز
نور که گد ام ماه داری
در عهد کدام بی وفایی
ای شسته حال در جوابش
حال دل ریش رو رویم
این دید به شکبار بنکر
ره که شده در دلم نشن را
دانست که حالش از به زارت
انجام قدم استوار باید
چری که درود و کون غرت
چون کوی بکوی عشق بازی

آنجا سر خود جو خاک رویت
ز در سر خود جو کوی جان
حالم در کست و این چه حال
حالی که راست کوی دا
درد من کنت و کوفتادم
چون کوی شکست خسته بادت
حال دل خویش با کویوم
بجز آنم او حال کردان
یا سر تنم خوانا میدان
وز دست خزان که میگردد
از دور شنید نا آو
چون آینه رو بر پیش آمد
سودای کوی در خیال داری
وز آتش کیست بدین سو
نور و گد ام راه داری
در عشق کدام دلر بای
کریان بزار اضطرابش
کوی در آتش من بکویوم
وین روی بولال از این بکر
این حال سباده بچکس را
در قید کدام شمسوار است
کسر بر و دقت سار باید
آنجا سر و کوی راجه غرت
سرباز که نیت عشق بازی

فلکی که نشان کوی شست
کرد از سر حال ناله آغاز
بد عالم و بگو کوی با مال
زان که کفایت کوی گشتم
از من برشته سخن که گوید
باز سر و دست ز بانه ام
کز آنکه رسد کوی فانی
وز آنکه شایین نهد روی
زین کوی بگو و خیال بی شست
شخصی همه سال مدش بود
در کز دهنم و دور پیش
کوی رخ که در خیال است
آفتو سکه که ام کوی
تو سید کدام شمسواری
این ناله و آه و زاریست
گفت از رخ زرد و شکلم
هم کار و دلم بجان رسید
روزم و روزگار من
این حال جوید عدم تو
کرو از به یار من ملالت
از رفتن سر بکوی در عشق
این کوی محبت ازین کوی
زین درد که نفس تو را نهد
یک تن شنیده ام که جان

بر داشت بید و نوک و شست
وز ناله لبند کرد آواز
یارب که سباده کسین حال
افسانه شهید کوی گشتم
من کیستم و ز من که گوید
سر کرد آن بکوی ما
با او کوم که کیف حاکم
خویش بر تنش فدا جو کوی
عده نفس زردی حال بی شست
کود همه حال خوش بود

در آیدن ریش و در پیش

لانه

کریج کشد کیش از نیار
زین حال کجائی گشت
با دل غم ز کار جو کنت
عالم جو و در پیش کرم
وز آنکه ام از روی یاری
کوی تنی و صوفی بایست
هر سوئی بخت و وفا نیست
وز سر زده کوی آتشینی

صد سرخوی بود درین کار
وان در که داشت پیش گشت
واکخه ز جهان سباده جو کنت
خواهم که زنده و شمس
در منزلت که چون سباده
کر یا و سرم بود نشانیست
بر روی زمین جو کوی نیست
غفلان کردی بهر ترستی

چون این سخنان شنید زده
چهره قرار داد و دل را
بکسره گم غم از بایست
در عده شاه کوی سازی
از روی وفا و در بایست
زینان دو همه شش سخن
بی سخت زد و آه جو کان
چهران زین نگاه کردی
ناگاه ز دور دید کویست
بر خاک نیاز و نهاده
کرویش بر و نشسته
مد خشم دست خورده
هم کرده بنادیم عنایت
تا حال گشته باز گوید
چون کوی شنید کنت و گشت
کای شفته نسیم گشیده
کویم چه کند شست بر سر من
آرزو که حال من بگو بود
صد بار بد و در من صد خود
از کرد شش آسمان دوار
کرو ز شست و کرد سال
که بد و کوی بهال بایست

در گفته صد جان و در پیش

از کوی جو کوی شست
از دست زده ز کار مانده
چو کای گشته دید پیش
وز بای فدا و زار مانده
وز جو سپهر جسم گرفته
در پیش رده عدم گرفته

بر خاک نهاده بهلوی خوش / انداخته چوین در آری خوش
 چون زلف تباران شاد و دلی / سر داده بباد و باری ربای
 و بهیوت حال او ننگس کرد / آهی زود و فانی و زگر کرد
 حال دل خود بهیو جان گشت / از دل که از زمینان گشت
 سر با قدم به زبان شد / آجانه تن زبان توان شد
 من غم غم پیشار دارم / صد شکوه ز روزگار دارم
 که بر سر دوش شاه بودی / که فرق سرم بپاه بودی
 او ز که مانده بر زبسم / بر خاک نشسته ای چو نیم
 و در پیش جودیه زاری او / وان فاری و خاکساری او
 از سرم شک کوی میشت / و چون دودیده کوی میشت
 میرفت و زمین چو میشت / حال دل نسیم رسید به میشت
 میدان زود و به تبیزد / وزیر خوار و خواب میزد
 که بر سر و دیده خاک میگرد / که خاک بر دیده پاک میگرد
 بر خاک نهاده بهلوی خوش / انداخته چوین در آری خوش
 چون زلف تباران شاد و دلی / سر داده بباد و باری ربای
 و بهیوت حال او ننگس کرد / آهی زود و فانی و زگر کرد
 حال دل خود بهیو جان گشت / از دل که از زمینان گشت
 سر با قدم به زبان شد / آجانه تن زبان توان شد
 من غم غم پیشار دارم / صد شکوه ز روزگار دارم
 که بر سر دوش شاه بودی / که فرق سرم بپاه بودی
 او ز که مانده بر زبسم / بر خاک نشسته ای چو نیم
 و در پیش جودیه زاری او / وان فاری و خاکساری او
 از سرم شک کوی میشت / و چون دودیده کوی میشت
 میرفت و زمین چو میشت / حال دل نسیم رسید به میشت
 میدان زود و به تبیزد / وزیر خوار و خواب میزد
 که بر سر و دیده خاک میگرد / که خاک بر دیده پاک میگرد

چو کان بازی شد و کرد روز

شهراده چنین ز کلاه جفا
چون روز بروج جهان ببار
بر بندگی نهادن جانش
بر بست کمر جانکاه خواجه
فانی چون بود از غیاش
میخواست نظر کند کمالش
زین گفت نهند بر بند
کش بود کسیر زخل بندی
کردن کردی زین نوری
کز چشمه مهر آب خورادی
در پیوه ز باد کوی بروی
میدان هوا زمین نمردی
بر کوی ز باجی ستادی
چاکر از نو بود بادی
چش و پشش از زبان پاه
سر یک جو ستاره و ماهی
پوشید کی قبا جسیبی
از زکری که بر میان بست
از روی بدی جوا افتادش
زین نرم روی فراخ کامی
آوردوشی بیک خوب
فی آت بر بارش دودید
چون باد بنودر که قرارش
برده شش گفته مهر جوانی
در غایت لطف و ناز می
کوی که بخون آن جوان
آز روی بر نقش انظارش
آرسته از زرش لکای
جوانی و کرد و جو کوی
نی باد بگردا و در سیدی
شهراده جوا بود و شو
مانند بلال صوفیایه

و پس از خندیده بودند هم بازی نمانده بودند این منتهی نگشته در گوش و آن جمله ناف در نیکوش
 این منتهی سیاه تابان بود و آن خنجر غمزه تاب داده این طرف نگاه فرستیده و آن بکل در کمال بسته
 این دست زینت ناپ برده و آن کوی ز آفتاب برده این کوی نموده از زخدها و آن از سر زلف کرده چون کمان
 این کرده بزه کمان آید و آن بسته که ز کماند کبیر این صفت سخن بیان سپیدی و آن غیت لبستان چینی
 این برده کوی چشم جنب صدوت که روزگار غنچه آن برده زینت خطای و آن به سبق بدربانی
 شیشه زاده و آن تکیه بر کوه چون ماه و ستاره می نمودند نظار کیمیا زینت کهناره ویدی میوه و گرد آو ستاره
 شهزاده جوان کنایه زیاده انداخت نظر کوی و هوکان جوکان هر خود نهاد در دست کوی از شادی ز میای جست
 و زینت آن بیان در روی ارام نداشت بر زمین کوی شاه از همه کوی حسن میرد هر کس که ز دور و دوری مرد
 کوی که شیشه زیان در بودی این در هم صولجان نمودی جوکان لاله و کوی گردون با صورت نون و نقطه نون
 با صورت و الف که در جسم افتاده نمود و در جوهر جسم یا ماه بهر چه توانان زینت یا بهر خانه کمان رفت
 یا طره و قال در آو یا قامت عاشق و کسبه شیزده و تاب کوی بازی در ویش و جوش جان کدرا
 شیزده و کوی حال کردن در ویش و سماع و حال شیزده و صولجان جوین در ویش و جوش جان کدرا
 شیزده و قصد کوی درون در ویش و جناب امانت در ویش و جوش جان کدرا
 شیزده و کوی وصال سختی در ویش و جوش جان کدرا

جان ماختن، رات و رویش

صد شوقی و دوسری نمودن
در بیستی و جانگی که گویدش
بر خاک گشته بود در پیش
انداخته سرخس و جان پیش
زبان میروای کوی چونست
بر بست جو کوی از زمینست
که اول بر دیده و سحر آمد
که در سر کوی شد بر آمد
ان دلشد بود عاشق دوست
جان کوی محنت نهاد بر دست
جان داور و ان واریانست
آسان تر ازین کار توانست
از سر که درین ساطر نیست
جو کای عشق چشمت چست
برین حال غریب یافت مجنون
دین سلسله در نیافت مجنون
آن چنبد که در سپهر و پای
وان خاک نشین باد چای

این شاکست ز من ترک نشات کین دلیل هستی خط
تا قیامت که بگویم زین کلام صد قیامت بگذرد این ناکام
زلفک تاج قیامت را حدیث حدیث ای که وصف از دست
جذبیت بکشت احمد و جفا تا که یار بگوئی کشته ام
این سرست و دست از بجهت تا بدانی حق او بر احسان
تا که کنایان ترا گفت زبان ای سواد نازده کرده در نهاد
مر خود از هوا خواز کرد کوش خود را استای را که
با در مردم سواد آرد دست چون سواد کشتی بنام است
پس ملک ناز نور من است و بی جوان روح پاک بکشت
مونس اندیشه که او را خود کار از ایمان او حشر خود
قطره غلت اندر جان من و از دانش از سواد خاک من
او هم خاک زحق است علم تا به چشم آسان افروخت علم
ایم چه چیزی تواند داشت سر ز علم آکسما شنو
خواب بیدار است چون باد وای بیداری که با نادان
در دست بختی علوم انجیا نه کتاب و بی حید و استا
صد هزاران فضل و انوار علوم جان خود را می نه اندازد علوم
علم آموزی طریقت قبولت حقت آموزی طریقت خلعت
و دانش از استادان زجانی ناز راه و فقر و بی از زبانی
روح را توحید است و شریعت غیر ظاهرت و پای و بکشت
بر تر انداز خوش و کرمی صفا ساکنان مستحق و صفا
دانش او کبرای بار و لیر کو نمره باشد از بالا و زیر
لا مکانی نه که در و هم ایدت سر دی و روی خیالی ز ایدت
لا مکانی کا نه و نه خدایت ماضی و مستقبل و حال از کثایت
چون ز سافت ساختی بر روی چون نمائی غم بچون شوی
که می خواهی که بخواری جوهر صفت بچون شوی خود را بسوز
در و درون یک آذر نور عارفی به بود از حد معرفت ای صفت
عارفان که جام حق نوشیده اند راز با و است و پوشیده اند

هر که اسرار کار آموختند هر که نرد و دانش آموختند
صدق جان و آواز بود و سخن از بیرون زبانی سواد نوا
ال شاد و خوش گذشت در و غم آب و روغن چرخ نور و نور و نور
یوم صدق نمی شد در و غم حیران که در و غم و غم و غم
ان فرود عاشق بکین غم کو به چرخ جان زبانی می رعد
تو یک عمارت که بر آتش عشق تو که نایب حیدر از عشق
ملت عاشق بکین حیدر است عشق انصاف و است و است
هر که بگویم عشق را به عشق چون عشق ایم بکین کرم از کین
عقل در عشق بود و در عشق شرح عشق و عاشق عشق کشت
عشقهای که در عشق بود عشق نبود و عاشق عشق بود
عشق نرد و در و غم عشق بود عشق بود و عاشق عشق بود
تو که از زویدر عشق است عشق او که کینه اندر دام کین
عشق بکین بگویم حیدر است حیدر بود و بهتر از حیدر است
تو که عشق زنده است عشق زنده است عشق زنده است
عاشق من بر من دیوانگی بزم از فریاد و فریاد کین
باز از ادب جان و در و غم باز از ادب شاه و کوی ما
بر که کاپوش توای تداود من به دامن ناکی خواهم فدا
عشق و ناموس ای برادر عشق بر و ناموس ای عاشق بکین
هر چه غیر خوش بود و انگیزت اندرین راه دوری و بکینیت
مایه در بازار این دنیا زرت مایه انجا عشق و در چشم زرت
عشق را با نصد پرست و پرست از فرار عشق تا تحت اثر کین
با محمد بود عشق پاک حجت بهر عشق اندر اندر الولا کینیت
که بودی بهر عشق پاک را کی وجودی و دای افداک را
خاک را من خاک کردم بکین مازول عاشقان بوی بری
خانه را چون در و غم از کین بود خانه ام پر کشت از عشق اید
هر که شمع باغ و خوشند صد هزار انجان عاشق سوخته
عشق این شعله است که چون زرت هر چه عشق باقی بود سوخت

نامدارا احوال و باقی جلد رفتند / شد و یا پیش از عشق شکست خورد / عاشق که عشق بر دامن خود نهاد
 از محبت تو پیشین خواند / از محبت سبزه ازین بنوع / از محبت در دامن خاصه شود
 از محبت خود در نه می شود / از محبت شایسته می شود / عشق خود نباشد و دل جو
 سبب معشوقان نماند / سبب عاشق را در دامن / عشق عاشقان را در دامن
 چون درین دل برقی بود / عشق در دامن دل و دامن / عشق از دامن دینا بر آید
 چون که از سر به نماند / عشق در دامن دل و دامن / عشق از دامن دینا بر آید
 و اینها چون در زمین بنیاد / سرشان بر سر ایستادن / کاد او دارد که حق را بداند
 بر سر ایستادن / سرشان بر سر ایستادن / کاد او دارد که حق را بداند
 این سخن را پس از آنکه از محبت / که از محبتش دوری تویت / تو به از از جانب میزد در
 نامحسوب بر سر از محبت / باز باشند در از دوری / است جنت را از محبت
 آن محکم بلای باشد که قرار / و آن در تو نباشد / همین غیبت دان که در باز است
 تو بکن مرده را سر او بر / که عشق بی یقین / ای خیرات از خیر دلی جبر
 عقل تو از پس که باشد خیر / است عزت از آنکه نو / به محکم عقل که از عقل شاه
 تو به آن جوید که کردت او / که او بود که کم کردت / این بر پشت آن مکن خدیر گناه
 سر دی را سجد هم دستور است / خود محبت فتم هر خود / خواجه بر تو به نصی خوش بین
 نقش تو به عهد آن اصحاب است / موجب هیچ ادا ادا / اندر این امت بند منج بد
 از دهر بر سر هزاران / که از تو به شکست / هر گاه تیر است سودای و ک
 مشوی با دکان و هدفت / غیر واد هر چه می بینی / کار در پیش و رای فتم است
 فقر خونی را فنا پیرایش / چون باز از شیخ او / چون قنار از فقر بر آید
 آدمی را جزو فقر ادا / از برای خشنود حرص و غمان / نیست قدرت هر کسی را ز کار
 هر چه آن عمار باشد با زمین / تیر را که دقت کرد و بین / راه دین هر که ای را زرد
 و هر چه خیال آن نفس است / وصف شامان از انا خالق است / میگردند خدا از خدا
 تو به بگرد که حاکم است / زانکه در قنوت صفای است / خلقت خود از خلقتی خلق
 خلوت از اختیار یا بدی زان / بوستین بر دی او به بار / چون در معنی زنی باز است
 فکران باشد که بکشاید / راه آن باشد که پیش آید / شاه آن باشد که از خود مشر بود
 ناما شد شمس و سرمدی / مجروح ملک دین احمدی / هر که ترسد در این گشته
 تا حق تو است که خایان / است در غور از برای خایان / خوف انکس راست که از خوف
 من بر تمام قیام / انکه ترسد من بر تمام / این ترانم بر تمام
 پاره و دوزخ با در موضع / هر کسی را شربت اندر خود / به که تو می دانی امید داشت
 تو که در این شربت / با کمان کار و دشواری / کوی تو می دانی امید داشت

گویند که کرم و حرم و صبر و داد
 کوه را که در ریاضت شد یاد
 که نیم کرم و حرم و صبر و داد
 کوه را که در ریاضت شد یاد
 گفت بجز خداش ایان ندارد
 هر که اصری نباشد در نهاد
 صبر و امان کیست حق افزاید
 کیمیای محو صبر آدم نداید
 هیچ علم ازین حق نیز تر
 بل زنده لشکر نظم انگیز تر
 گفت صبر را هیچ بسیار
 نیست و هستی ز جلد صبر
 گفت ازین خشم خدا بود
 گفت که خشم خوش از زبان
 که نسیم واجب بود خشم
 و نه یکش بود خشم
 سگر زوان طوف کرد و بود
 نافه ابد و روزی کرد و بود
 عمل را باشد و فانی شد
 و عمل را باشد و فانی شد
 که جوهر حقیقت شکیان
 بود و عمل را باشد و فانی شد
 گفت پیغمبر با و از لبند
 با نقل زانوی کسب نمید
 و در توشه ای داد و در دست
 که کله ای و در توشه ای
 ان که داد از آسمان باران
 هم تواند کوز رحمت نان
 گفت اذ اجاب القضا فی القضا
 نجب الابصار اذ اجاب القضا
 چون قضا بدین گذارن
 عاقلان کرد و جگر و در
 غیر آنکه در گریزی در قضا
 چه جودند است از وی
 با قضا بخندن ای تند و تیز
 چون قضا بدین گذارن
 سیه کرد و جگر و افتاب
 با قضا بخندن ای تند و تیز
 اکثر اهل الجنت ابدای بس
 این چنین فرمود سلطان
 در و دوش مرده بند کران
 سینه بجا بدین گذارن
 در و دوش مرده بند کران
 دوست بخون ز جگر و افتاب
 ز فغان در دل نشو و نشد
 ما التصوف قال وجد ان الفرح
 فی الطواف عند التیاب
 در داد بهتر از ملک جهان
 تا بخوانی هر طواف در نهاد
 غم کجاست و غم تو جوکان
 یک که کرد این در دکان
 تا بداند که زبان جسم و مال
 سود جان باشد زانوار دکان
 حق می گوید که اگر در دوش
 هر تر از لاله گمان و راست کرد
 ای تو ای هم که ای این اشعار
 رد و هم غایت را می گذار
 یک شیرینی و لذت متر
 هست بر اندازد مرغ سحر
 هر که دیر بود خود نمیشین
 فوق کرد و دست ز بر زمین
 زین با لاله بستی رفتن
 زین با لاله بستی رفتن

کلی کان می نماند جاودان ای دل خسته تو از آفتاب دنیا عاقبت از کار عقی اختیار جانان از کار و نی اختیار
ز آنکه هر دم بسوی جنت خوشی می برد و در پس و جان پیشش جنت دنیا از خدا غافل نی تن قاش و نتره و میران وزان
مال و در سر راه و همچو کلاه کل نو کو از کار ساز و سازه انک زان و جود رضا باشد هر که مشافت خوشتر ازین
نرمیست از جان پیش الهی از زنده جان بود پیش شهان مال را که بد حق باشی قبول نعم الی صلیا خواهش رسول
ساز از حق شد برادر از جند ازین مشق کنایه بنده غار تا میرم از خود و از خلق پاک بر نیاید جان از خلق پاک
چون یکه از کمر آدم من آنچه برب الملوک من ایسیه زان شود و دوست ان ساقی کربت تو بود از زده مانده
ایزدم از یار است با تو خشنود و ز تو برگزیده و خشنود یار تو چون و شمشیر پیدا کند کین و جود و رشک او بر حق
تو از ان اعراف و افغان کن خوشتر را از دانا و دانا کن یک شکر کن حق و ان بخش کن که کشی در جمال او کن
از جوالش زده و پیر و ن او تا بجوی یار صدق سر دی رستی از آفتاب و سال و سال غل غرا و دیری عیان جز از اصل
این جهانی خلق با تو در جهان گردانی کن زنده جان در شب بر یک بس کی بود اب حیوان جنت تا یکی بود
خلق را با تو چنین بد خو کنند تا از انجا ر و ان شود در نماز و روز و در و در کات با منافق مؤمنان در جود و
مؤمنان را بر و باشد عاقبت بر منافق مات انداخت جند حضرت امای صورت بر جان بی عیبت از صورت زرت
رو بجای گوش ای سوخت زانکه معنی در تن صورت بر که بعد از او انسان بدی احمد و جمل بس یکسان بدی
بت پرستی چون بانی در سوز صورتش گذارد و در حقش که صورت بگذرد ای دستان جنت و دستان در کستان
جو که از پیش برست خود و ان بود اوجی است که راجعان بود این مردانند اینها صورتی مرده نماند و گشته شونده
چون گرسنه میشوی شک میشوی تند و بد بوند و در یک میشوی چون شدی تو سر داری شدی بچه افتاد و دیواری میشوی
بس و هر در و دیگر کسکی چون کنی در راه پیشان همگی کو فروش و دو گوش فر کین او را نیاید گوش فر
فد شیخی در جهان انداخته خوشتر را با زیدی ساخته هم ز خود سالک شده و اصله مخمور کرده در دعوی که
وز خدا او را نه بوی دنی اثر و خوش افزون ریش و لکثر دیو شود و در احمقش خوش او می گوید باید پیش
عرف درویشان بزرگیده به تا کان اید که هست او خودی این جهان بر آفتاب و خورشید او بسته سر فرو در به جا
جد عالم شرق و غرب این نور تا تو در جایی نخواهد رفتی که از ان طالب و یک مول از رسالت بازی تا رسول
یک کسی نامست از دوی رد حد کسی گویند را خاشاکند حد کسی از گریه که گریه خاشاک این کوخشت ایستد
بندگشتن با جوی خاشاک نیم انگزن بود در سوره خاک جاک حق و جمل پذیرد و تو نیم خلعت که پیش ای پندار
نوبت خطیف بندشی دمی او ز بندت یکد بهلوست بدکان کردن و جوی او می گویا بندش فغان جبری
هر که در از رحمت رها کرد او که از جنت اگر سلطان بود عرض با جنات پند موی عیب فغان او کو بود و در
عیب خود یک ذره چشم گوار می نماند که جنت او عیب جو رکت و ده اندای سک جوی بزرگ مردم کرد و در کین
این سکان شفت سار بکر بر دمی و ندان سکتان تیز تر بر سکت و رکت نیم از پیشین این سکان سرفاق بر حق
عشتان و در حقش در فرج دم بدم چون نسل یک شد پیش هر که راجعه عیشی جاک شد او در حد و عیب کین پانته
وص و شونت در احوال کند ز خفاست که ابد دل کند لاجم و نیامدم آمدست تابدانی قدر تعلیم دست

بزرگش باش از او ایسیه جند باشی ندیم بند ز کبر زکی برادر کوزه جند کینه فسمت یک روزه
کوزه چشم جویسان بر شد تا حدت قاش نشد بر و شد از قناعت که جوان افزونی و ز قناعت تا تمام امونی
کنت بیخوفت جنت کج کین را تو و امی وانی زریخ از قناعت بچسبنا جان نشد و نه بعضی بچسبنا نشد
سایل ان باشد که مال او که قانع ان باشد که جهم خودی ازین عالم هزاران جا نور میزد خوش پیش زردار
شکر میگوید از ان فتنه بر دخت و بر کشتن شاکت میگوید جود از خلب کا عا و زرق برت انکب
مجنین از پشه کیره تا بیل شد عیال امر حق نیم العیال بس کن ای دمن کت کوزه ناکت باشد جات جاودا
زلفی نوری صید مانده کاب دور روی بی باقی سیه ز روی و بهترین رنگیست زانکه اندر انتهاران کت
یکد خجری بر حق کاف بخت بر ان که کجاش قناعت مر که با شطع انکب بود با طبع کی چشم دل روشن بود
پیش چشم او خیال باد و زر بختانی باشد که رواند بر هر در حد کبر و زار و ر کلو در حد العیس با باشد غلو
کوزه ام نکد دارد از حد با سعادت جنت دارد از حد این جسد خانه حسد آمده این جسد خانه باشد خانه و ان
سر جسد خانه حسد آید و یک این جسد را پاک کرده اند یک طریقی بیان پاکست کج نورست از طریقی پاکست
جوی کنی بر شاد حد کرد حد زان حد و را می شمارد خاک شود و ان حق را بر با خاک بر سر کن حد را میجو با
هر که باشد از حد و حد است او نخواهد چسبنا ران دست زانکه سر حدت از حد سوخته عکس اندیش کین افزوده
بادش از این که فکر می کنند از حد خویش خود را کشند بر طاوسی بین و پای بن تا که سوره العین کشای کین
کو خمر و کو از چشم بدان بر لغو کن از بنی بر خوان بر او چون کوه لغو از نظر در میان راهی کل نظر
او عجب را ندان کنی لغزش خبث من نیندازم که این حال است تا بنیاد است و الگه کرد کان ز چشم بد سید و زور
طعن جان از شیر سلطان باز کن بعد از انش با یک انبار کن تا تو تاریک و ملول و تیر و انکب با یو لجن عشیر
جان با با کویت العیس عین تا بدیم بنویت دیو لجن از چنین تبیس بابت کرد ادی را این سید رح انک
در کله اند حسن او سالها جنت ان حسن مهر جا و سالها مال حسن باشد جوست او با در کلویت فاع احیات
مال را لکه که در دوی زمر است و ان قبول و بجه خلق از دما جوت پرده غیر خیزد پیش تو بر جی دوی و کلا پیش
و نه سختی و نه شایستگی کنه کان سخن گویان همان انبار بند و یو گوید ای کسیر طبع و تن عظمی کردم نمودم زوین
و ان فرشته گوید من گفت که ازین شادی فرون کرده است و ان طایر در دشت کلمه من چنان که ازین سوسیت ره چنان
ما یک بان روح لغوی تو ساجدان فخلص با پای تو هر که جنت از دما شیطانی در ناز است از دما و عالم وقت از
زانکه این شیطانی عدوی جانست و ایاد و کت ایمان است ادی را است در هر کار است یک از دما و این فرشته است
تا خلقت لجن و لاسی این خوا جودت نیست مقصود از جهان مادین و این فاضی قضا به دعوی السیم و دما
از جود و این فاضی تن زدم ز که با کوی ای آید یم جند و دما فاضی ای کوا جس باشد که کوی از کجا
سال که کشت وقت کشتن خیر بودی و فعلی نشت شا زور یک لاشه کت و در از کار و دما ان علی نقت ز ساز

چونای نوی بد حکم شده قوت برکنند آن کم شده کرم در زیر درخت تن فساد بیدارش برکنند و انشای
مین و مین ای را در و بیکار افتاد عرسوی فساد شده این در درگاه زور دست برافشای کنی از راه جود
این دور در گنج نامه است تاز و در این دو دم کس دراز تا در دست این فراخ بر کر بینندش ساز و درانی آواز
مین کوفه و کوفه و کوفه است تا بکمی کند و ایام گشت عاقبت تو رفت خواهی تمام کارات ابر و توان تو تمام
وان عمارت کنان کور و کور با شکست و کوب و ایام بیک خود را در صفای کوی کنی در منی او کنی دفع منی
خاک او کردی و منقوش نش تا در باید و در از دوش **در این در دشت** در دشت زخم بر منقوش او چندی گشت و در از دوش
چون زخم آتش تو در دهن ازک باید نار جهنم آمد آن سخنای چو بار و کز دشت مار و کرم گشت و دگر دشت
کر چه دیوار افکنده سایه دراز باز کرد و سوی او ان سایه باز چو در خود میکنی ای ساد و مرد بجهان شیرین که بر خود مکرر
بر کرد و بنیاد ناخوش سنتی سوی او نوزین رود و در دشت نیکوان زنده و دستا باند و زینانی ظلم و لغت بماند
سیرت کان برو جودت فاکت هم بدان تصور حشر شد و آت روز محشر هر زمان بیداشود هم ز خود در جوی رسوا شود
دست و پا بد و کوفه و کوفه است فرساده و پیش مستغان دست کوبیدن جین زد و دیدم لب کوبیدن من جین کوبیدم
پای کوبیدن من شکست ماست فر کوبیدن من بکوشم زنا چشم کوبیده کرده ام غره ۱۲ ام کوش که بر جیده ام سوار کلا
کوشی خواهی سلامت از ضرر چشم زول بند و پا برانکر دیو سوی اوی آید بشد سوی تو نیکو که از دوی تر
تا تو بدی اوی دیوار بیت می و دیو می چشاید است چون شدی و دیو می آید بشد می کردی و دیو می آید بشد
خواب مرده نموده بارسد خواب غمت و در دشت بیکار عدل جد بود آب ده بخارا ظلم بود آب و دادن خار را
این ندانی که من جود کنی اندران چه عاقبت خود افکشی کرد خود چون کرم سوزنی بر خود جود میکنی انداز کن
چون چشم گشت ظلم عالمی این چنین گفته جود عالمی هر که ظلم ز جیش با جود عدل فرمودست سلطان شر
ای زنده بکن از اقصا در قای خود می بینی جود است دنیا قریه از کردار قدرین چون قدر کردی اختیار
تو را چون بر ویدی کی شبان تو کان بروی ندارم باستان کی کم از بره کم از زغال ام که بشد عاری از دنیا ام
عاری و ارم و عکس شد سر و دانه او با دی که بر من می دزد که ضعیف در زمین خواهد امان غفلت افتد و سپاه اسنان
کرشال اسنان گریبان شود و دیگر بر جیخ یا ربه خوان شود خشم دران خشم کردان سجده خشم دران که در عالم را خوار
بکند سار و جلد بر میکنی کند تا تو از زخم بر میکنی زنده من خیریم در جهان جود جود هیچ ایت به از دین گو
در دشت و باشد جین اسنان گشت که با حسان پس در دشت است و در کرم و دشت کینش کم شود زنده حسان کینه را هم نشا
چون که قی خوش ویدی ای حسن اندر ایند بر ایند مرز در کرم از فضل و از جلدی قی کار حسان دارد و غرض
صورتی که هر خاک در دستان عالم معنی فایده جودان صورتش دیدی ز معنی خافتی از صدف در این کز عاقبتی
این صفای قوالب در جهان کر چه جود زنده اند از جودان یک اندر در صدف نبود که چشم کشاد و دل بر میگردد
کان چه دارد این چه دارد که زانکه کم است آن در زمین ترک شد و ناله و ناله تا ساخت هر که در دشت فرود شد و ناله
این سخا خست از سر و دشت و ای آن کز گشت جین شاکش کت پیچید که دایم بر بندد و فرشته خوش منادی کنی

۵۱
کافی خدایا منشا از اسیر دار هر دم شاز اعوض ده صد بار ای خدایا هر کار از جهان توده الازایا انور زین
هر که کار کرد در دنیا بشی می یکیش اندر مرده باشد بی از لوب پر زور گشت این فکر و زوایب منضم و پاک ایک
تا اوب تنه از خود را داشت یکیش در دشت افاق زد باید از اسنان در میرسد بی صواع و بی فروخت و بی
در میان خود می چند کس تا اوب گفته کوسیر و دسی منتقل شد خوان و مان اسنان اندر جیخ و وسیله و اسنان
هر چه اندر تو از طاعت و دغ آن زنی باکی و کست نیستیم این همه غمناک اندر سینه از بخار و کور و باد بود
هر کتا باکی کند در راه دوش ره زن مردان شد و نامر آو درنگ در باکی با شکست خرم اندر میان شکست
ان کردی که از اوب بر بختند اب روی جودان ریختند ای تو اخص برده بشی الهی می بگر کرده در بشی شبان
هر چه باشد با تو نشد و در زمین خوشی را بنشاس و نیکو تر نشین ان کبر بر جهان خوبست مین مرد و کوشی عکس
زشت باشد روی ناز و ناز سحت باشد چشم ناپا و باز پیش یوسف نازش خوبی فریاد آه بگو که کن
مینی درون ز طوطی بد نیاز در نیاز و فقر خود را درده سا تا دم عیسی ترانده کند همچو خورشید خوب و خوش
در بهاران کی شود سر سبز شک خاک شود با گل بر و بد رنگ یک ساله تو شک بود الی از روزی که کانی خاکش
دل نکره اید ای خدا جان در حضور حضرت صاحب دلا جیش ایل الی اوب بر با هفت زانو دستان بر سر طشت
بش ایل الی اوب بر با هفت که در از نشان زمار سارست بی اوب گفتن سخن با فاضل دلی میرانه سید ایدور
چند حرف و طعنه و کار و بار کار و بار خود بر من و شرم دار کبر زشت و از کلامان زشت روز بر و برف اگر جان
چند عوی دم و باد بر و ای ترا خانه خوبت شکست اندک کز و کین از شهرت راضی شونت از عاقبت
چون ز عادت گشت ظلم خودی خشت ایدر کس گشت و اکند بت پرستان خودی چون بایت مافان راهت را و خشت
تو بدان فر آور کار تر و بند جابجوت کرد و دم از جود هر که ارم بجودی میکنی زهرانه رجان اوی اکنده
ز دمان خلق این با نیست عاقبت زین زردبان افکند هر که بالاتر رود و ادب ترست کاستخوان او بر خوار شکست
چند و بنشاس و بر بالا میر تا منی و در شب شود و این فروخت و احوش باج که ترغی شکت یزدان بود
ای خسته جان که بچ خوش دید هر که می گشت آن بر خود فید زان که رشتی خود بشاختی همچو برف از دود و غم گشت
ذات اوی بر شک بود و باه و ان الهیست کبر بود و جاد لاجرم او زود استغفار کرد و ان لعین از توبه شک کرد
او منصب بیکد با جالان از نصیحت که کند در سلطان اوص بیکد است این بخت حرم شونت مار و منصب
حرم با از شونت و طقت فرج در ریاست بست جند است حج حکم چون در دست که ای قی جاد پید ایدر جایی فساد
علم و ان و منصب و جاد و قران گفته اند در کت بد کوه ان احقان سرورند ستمند فریم عاتقان سرور کشید و کلیم
مترقی طقت و آتش ای قوی ای برادر چون بر از میردی بار خود بر کس سز خوش سروری را که طاعت و شوق
منصبی نام زویت محبت عین مودیت نامش منصب است تاج از ان دوست و ان که دای آن کرد خود را در کت



شیخ صالح الدین رحمه الله الرحمن الرحیم شیلانی مخلص لعلی

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین خداوند بخشنده و مکریم کرم خطا بخش یوزش پیر
 خدایی که کم کردش بر ستادت برادر کشید چو زنت نیادت برادرشان کرون هزار درگاه او بر زمین نیاز
 خدایا بگوشت که خواهم نکن بذل که شتر سارم نکن غریزی و خوار تو بختی غریز تو خوار نه بنده کن
 بطاعت بران ارادت بصدق جوانان نخواست که از جمل غایب شدم از پیشه جویز ادم در بر دهم بنده
 مرا شتر ساری ز روی تو بس در شتر سارم کن که در شتر سارم کن که در شتر سارم کن
 درینا که گذشت عمر عزیز بخواند که نشانی دم چند نیز فرو گفت طبل سفر ساربان بمنزل رسید اول کار او
 بره خنکان تبار اندر نه خنکان را از شتر سارم کن که در شتر سارم کن که در شتر سارم کن
 ندانم کسی قدر روز خوشی که روزی افتد بسختی که روزی افتد بسختی که روزی افتد بسختی
 بر که بودن می سبختی بنده بر رفتن نه برداشتی جو پناه سالت برون شد ز غنیمت شریخ روزی که گشت
 جویز باغفت بشه روزگار نو باری و می چند فرصت شمار جوی رفت و فرود نیاید به حساب زمین کینش که گشت
 جوانان طاعت او دیگر که فرود اجوانی نیاید ریسر جویز صبار بکستان وزد جویز درخت جویز از شتر
 درینا که فصل جوانی گذشت بهو و لعب زندگان گذشت من آرزو را قدر بشناختم برانتم اکنون که در بایتم
 قصار روز کاری زمین روز که هر روزی از وی شب نوزد رفت از من آن روزهای بزر پایان رسد تا که از روز
 گذشت آنچه در ناهالی گذشت درین روز هم در نیاید گذشت جویز قیامی در ناهالی

ششیم که جیشد فرقت بر جیشد بر بیک نشوشت برین جویز چون مایی دم زود رفتند تا چشم بهم زدند
 که رفت عالم مردی و زور و لیکن نبردند با خود بکود ناسا کان در هوا و موس که ششیم بر خاک بسیار
 کسان که اکنون بوی غریزه بیایند و بر خاک مایک زنده بین نقش بر خوان تو در عهد خویش که بخوانی از عهد شامانی
 که کام و نماز و طرب داشتند با فرقت و کد داشتند جویز ای که نامت بود در جهان کن نام یک بر زگان نماند
 بسامان بیکوی ششاد سال که یک نام ششش کند با یال درین در کشتی فرو شد نزار که بدانشه نزار
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام بر سلیمان علیه السلام با خردیدی که بر باد رفت خنک که باد از خرد و باد
 سحر که بر عالمی حکم داشت و را خد که میرفت عالم گذشت میرز ووش کرو عاقل ستانده و ملت و ملت شری

مشقت نبرد جهان و شستن گرفتن بشوید و بکشد اشتن مندر جهان دل که بکازد است جو مطرب که هر روز در خانه است
 شاد بوس باشتن با کله که هر باید او ش بود طبع اگر ملک بریم بماندی و بخت تراکی بپیشندی تلخ و سخت
 ترا این قدر تاملانی نیست جویز جهان جای دیگر گشت چه میخواستی از ظلام افراشتن صفت بر زهر بکشد اشتن
 گوئی که سالانی و در آستانه کسالی و در دیگری و در خدات کن نگه بر ملک و مال چشم که پیش از تو بودت و بعد از تو
 دل اندر و لادرام و دنیا بند که نشسته با کله دل بر گشت نشستی تو بر جای مردم بسی نشسته بجای تو دیگر کسی
 درینا که بی مایی روزگار بر وید که بشکفته نو بهار محبت بر خاک اگر گل شکفت که چندین گل اندام در خاکت
 بتابد بسا ماه و پروین و دور که سر بر خدای زبانی کور بی تو و دیماه و ارد و بهشت بیاید که با خاک بپیشیم خشت
 برین خاک چندان صبا بکشد که هر دزد از جای برود بس از زمین گل در ده بستان نشسته با یکدیگر دوستان
 درین باغ سردی نیاید بلند که با دجل و جیش ازین بکشد جوادل برین کار و آنکه بنیم که یادان فرشته و ماورایم
 در عدل و منع از نظر که گشت غم زردستان بخور زینهار برین از زردستی روزگار

کسان بر خورند از جوانی و بخت که بر زردستان نیکو نخواست تو ناگردد بر خلق بخشایش کجا چنی از دولت آسایش
 عجب دارم از خواب آن سگ که کسبند شادی از ونگدل الا با بغلت بخشی که نوم حرامت بر چشم سالار قوم
 خدا را بران بنده بخشایش خلق از وجودش در آسایش کسی زمین میان کوی دولت که در بند آسایش خلق بود
 فروماند کار از درون شاد کن ز روز فروماند که یاد کن جویز انعام کردی شوخو بخت کس سرورم و دیگری زردست
 اگر تیج دور انش از خشت نه شمشیر کینت منو ز آخت کس از جویز تو دشمن نزار و غی که با خویشتن بر نیاید می
 که رقم ز تو تا تو از تر بیست تو از تو تا تو از تر کیست کن خیر و بر زردستان تم که دستت بالای دست تو
 تری که با یک اندر ولی ششی بر آرزو جو بکریارست جویز در اقوی حال چنی و خوش بشکازد با صوفیان بخش
 درون پر از کسان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار که کیم که دم و شمش برست خدا که شمش کیم از دست

در صبر و قناعت قناعت تو آنکه کند در در جویز حریف جهان کرد در
 جویز که بیکین سلطان است که سلطان ز درویش بیکین است که ارا که یکدم بسمیر فریون ملک عجم نیم سیر
 که بیکای ملک و دولت بلادت که با و شاست و نامش کدای که بر فاطم بنیت بر از یاد شاهی که خرس نیست
 قناعت کن ای نفس را ز کس که سلطان و درویش چنی بکس اگر در نیاید گرم پشه نماند و ش تو آنکه بود و سجنان

بسیار و نفعی باشد که گاه اید و گاه و گاه مال اگر قیتم کو هر چشم مدار که ضایع گردد اندک روزگار
 خدا و از آن بند خدایت که راضی قسم خداوند نیست **در طریق معاشق امر مهم**
 عروت نباشد بی باکی که زوینگی دیده باشی جوهر شنی باشد دست می مرغانش کور این غصه بس
 کن شادمانی بر که کسی که در عورت مانند پس از وی که نگر در غمت سز بر دران بشادی خوش از دم دیگران
 نزد میان را از باهر که که با سوس مکانه دیدم که کت به با یکدیگر خوشان بچشم خمارت که در کسان
 زوین شنی مشغولیت خود که در هر آنچه از تو آید بخشش کن کن از آنست تو ای من جوهری ز خودی تو از کسی
 چه دشواریت اید ز مردم غنی که تاج عیبت گرفت آن کن کسانی که غفلت پسندیدند هنوز از تو نقش بر دهن دیده
 چه دانند مردم که در جاکیت نویسد و اندک در نام چیست بصورت کسانی که مردم و شنیده جوهرت مان به که مردم در
 کموسیت بی تکلف بودند به از این نام غراب اندرون باز از تو بود باید نمود خجالت نبرد آنکه نمود و بود
 اگرست مرد از منزه دور هر خود که بود به صاحب به و کوشش خالص تو داری مکن که هر هست خود فاش که در جوی
 بسو که خودی که از غنویت چه حاجت ملک خود که بود به کسب کسی بهتر از خوشی و ابریت که با خوب داشت کشاکش
 جوهری کسی ذوق غلوتشید که از خلق عالم زبان در کشید کسی که در آرام دل در کنار که از صحبت خلق بگرد کنار
در که نماند قضاء و وقت رضا سادات بخشایش و اوست نه در چنگ و بازی و زور اوست
 جوهری که بشنیدت خبرش ز توفیق حق دان ز از من خوش نه خود میرودم که جوابی است بزورش کشان می برد لطف
 جوهری که بشنیدت خبرش نیاید بر دانی در کند جوتوان را فداک دست اخشن ضرورت با که دشمنی خفت
 یکدیگر چون نباشد بهشت باز و در فتح توان شکست خدا کشی ای که خواهد برد اگر اخذ اجابه بر تن در و
 جوهری که در دقت فضا شنیدم که دانی توانی که محل شد بر شکل عالمی که حل شد بر شکل عالمی
در نصیحت کنایی
 اجل چون بخوش بر اوست قضا چشم با یک پیش میت برو و امن از کوش عیال که ناک زبانه بندد جوی
 پس ای مرد عاقل از اینتر که بندد زمانه بخت که که افق سپرد وقت صاحب بی
 نه استی ای که خود بدید که مردان ز غفلت بجای پسند بر غبت کش باره جاسط که افق سپرد وقت صاحب بی
 بی یک مردان بیا پیشانت که هر کوا این ره طلب کردی اگر حاجتی داری این خلق که سلطان ازین در اندازد
 ترا فاشی ای خداوند پیش و عمارت و ناهیل ببرد و چون بشیرین زبانی توان ردگوی که بپوشد تکیه ترش روی
 کموسیت عادت مردم کن که پیش نامردمان کم کن به از پیش خلق از حق اکانت ز غوغای خلق بحق را نیست

مردان بیایانست که در این گنوه زنده پیش مدار جوهری شده از بند و روان پاک اگر خلق راضی نباشد به باک
 چه حاجت دین بیکدیگر که در قیسم کار بندد کسی **در منع از عیب کردن**
 مکن عیب خلق ای خداوند عیب خود از خلق مشغول و زارت روی برادر بگوی که در عورت یز زوین پیش ای دی
 به اندر حق مردم نیکویم کوی جوانمزد صاحب خود که به مرد و اخم خود میسخت و در یک عروت به میسخت
 ندیم ز غارت گشته تر کنون طالع و بخت گشته تر ز نادانی و تیر را می که آوت طلاق افکند در میان دو دوست
 کشند زین آن خوش و کبر دل وی از میان کوی بخت و غفل یکی که در بی آب روی منی چه غم دارد از آب روی کسی
 ز نمود و دیار دین مجری ضایع از خوشی من مجری که از دست خوبی و دور دست نه پند رطاوس و زبانی رشت
 نه یک عیب و در افکشت جانی فضیلت برادر و هیچ و کثرت از دیده ناظر است نه بی عیب و ان حاضر است
 نیاید بی رشت از خوشی که او حاضر و شرم داری کسی که نام اید اندر میان به نیکوترین وجه نامش بخوان
 کسی که این بزم سازد و کند که در وی پیشش در دهنه توای دل نه قابل اخذ است و که در دو عالم بر از قیاس است
 نه عیب که او را پای است و ساعت از عشق و در کاش سرایند خود می که در خوش و لیکن نه در وقت باز است کوش
 زود و ساعت شونت برستا که از خوش غنچه خیزد است

غزلها ابی ستان حضرت الملك الدیانی نامش در فی حجة الحرام من خیر و استعانه
 صید بشیخ عطار علیه السلام
 شد خود ملک کنج دینا که دینداره چون نویسا خداران پرست از جان پر نور که استحقاق دارد و در طبع دور
 به کارای خدارایا میدار خدارا تا تو ای زبانه و کداز بکاری که خواهی از خواه که بدین در نیایی هیچ در گاه
 اگر از خوشی نشنودی ای پیش جان که از خوشی است بطاعت خوی کن از نصیحت کند به طاعت با نصیحت
 زمره ای مشغول و در چشم کنای سچکس از در چشم کنای از کنای سچکس پرسوز که خود در خوشی مانی و در
 جویی ای که بر خوشی جبر که جان پاک تو که در دین میر دور و در گوی از هیچ که بود درین تیر بر که گناست
 حصه که بر بنات جبر کرد و از زندگانی سیر کرد جو کادی را بخوای که ناکام به بین تیر جبر سان کرد و سرانجام
 زبانی صبری دل که می نیست صبر کن که کند وقت نیست اگر خواهی یک عدم گشت و غوغای کنای تا غم نه چینی
 کسی استخوان ناکرده و مدبار که در آتش بر خود صاحب لعل بعد ناهیل شود زبانه که ناهیل پای و در میان
 کردن چاقی ای که است که در حق در عطا افند ز فاحی کن کس باز عام و در ستا چه که خلقی را بظلم راجان کند

کودک پر پیش ابدان راز که طامعی کند چهل آفتد بسکند و شک باشد و پشیمانی
بسیار در گذشتن که در آنجا که خود را بخت کرده اگر چه غم باشد بخت کرده
هر بار که گذشتن است آید جو خوشی را می از خود جدا زبانی را خوی کم در سخن تو
نخست اندیشه کن اگر سخن گویا بی رسیدن و گفتن سخن خوی سخن خوش گوی جنبانی اگر گویا
کودکی نومی پیش زن راز که زن را زنت بگوید و سر باز به این فرزند را دل دار زنده که آن نقش بود در سنگ کنده
بهر از این بخت که در آن که در دم از شمعین کرد و رفتن کار می دارد بر آن گمنام که در بر می برانی این سخن را
نخست گویا و چون گویا گویا زلف و جهان کایه خود گویا سخنانی ز کانی یا می گویا زهر یک نکته در استخوانی
قدم در علم زن ایام و کالیو که سلاطین را به خود می گویا کسی که از نوعی است یافت گویا بنادانی که خوارش در کار
کسی با تو سخن گوید برانوش ملکین را شنودم ازین پیش کسی را از سودی جنده خوشی مکن زنه را دیگر از خوشی
کسی بدگوی را از یک خود نام که بدگوی را اسم در سر نام میادست بهر نام از نام و کار که از زواریت جان کاشی
سخن چنان را زدی که خود با که در وقت بگرداند بعد از آن که عیب گمان کان نابدید که حق داد که خوشی از فرست
سوی کس چنان گردان نظار که بهتر بینی از خود که در سر را کان بد میبرد کس که بر می گویا که در سر کس که در سر
رفت بر کس مهربان باش همکس را جو خوشی و شید جهان بماند اگر خواهی که در کج و آباد دل اهل الی از خوشی که شاد
نظار از روی نامم که در آن مشوا از یک نقشه در زیر صدا مکن خفت در بهوش نام که در سر تو دانی سر انجام
جنت کردی از شمع فروزی از آن طیف جو خوشی هم تو سوزی در بهوش و در یکسان که کس نشانت قدر زنه کا
بیشتر زنده شود کس هم که چون طامع و سوس باشد کس هم به پنج زنده شود از اکوار که کس شدت و در کج و کار
میکنی و خوشی کس را بخوار خود افکن باش اگر استاد کالی که بود کس را نام از او در بهوش هم در جهان هم میار
اگرش تو اید احمق باز که کس بکس پیش احمق آغاز اگرش تو اید میروان فروق باش و خود را کالی که کار
اگر کس بسیار کردی اگر چه بس عزیز خوار کردی اگر بسیار کس سر می باز زنده سر فرودان سرش باز
به بران مکن تقرب تا توانا که ایشانند اگر از جواسی به رویشان رسان از اهل کالی که کلمات نکرد و در زهری
تا اگر چون بت آید بخت مار او را برای سیم حوت و رآید پیش تو در ویش خسته بهر شش تا کس در دل نگشته
کسی که به تو دارد حق اند فراموشش کن در هیچ باب مجاز عیب بر روی فروخته که در قدرت تو چون موی
کسی که کار می ناسپایک رضاده بر قضا حق شک اگر قضیت باشد ماسا که بوستان شود و کبری ز ساسا
مخند و ناموی اند و کین باش بکسی خوش و تنه نشین باش جو خواهی که با مایه اسیر از از زندان ده رای

بخت
خدا
خود
کس
منه
زده
جدا
جدا
کس
کس
جدا

زمانی در سیاست کن توقف که باشد گرفت باشد تا صف
مکن سیاست کوک را بر خویش که در آن کایه باشی که خوشی مکن وقت با شیخ پشیمانی که شرف است که کس ساعت
شکست کن که کس کوک او بود رو انود که کس هم و زنی بود دولت زنده کن جهان خرم که زنده است کنی کان شرف
کس زانده پشیمانی بود در شیش که خود اندیشه واری از در شیش که خود بسیار و پاشی جان خود را که شستی آب و کس
خود خست زنده ای کس یار که بود این سخن بار از دنیا جو عیسی باش خندان و کس که در شرف زنده و کس که در شرف
خوی و پشیمانی تا کس دره اقرار بر کس تا کس که در دل زنده و دره راز زده و در شرف کس که یار
نخست کس که یار چون کس که در جهان بیدار و روان مگر که کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
بدان زنده اضم خود را خار که شرفی شد سود و یکبار که در شرف زنده و در شرف کس که یار
بکس که کس که تا کس که در کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
طعام فروغ خود را که کس که در کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
بوقت که کس که از خواب برادر که از کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
زکار عاقبت اندیش بود که هر کس که عاقبت اندیش شد که در کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
برون را پاک میدار از شرف که بر میار از پشیمانی طبعیت که در کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
چنان وقتی بهستی از زمانه که کس که کس که در کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
اگر داری زبانی سود کردن بلطف خلق را خشنود کردن زبانی چون شود در شرف کس که یار
بهر آن ساعت و اندیشه را غنی را فر از خوشی و شید که هر کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
بکار است این مثل ای که کس که در کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
تر که در ره عطار بارت بدان کس را که بدین یادگار که در کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
سپهر احمق که در کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار
ای میستی تو بداشد خاک صلیف از تو توانا شده زرنش علت کاینات مایه قائم جو تو قائم است
مستی تو صورت و پند نه تو کس کس تو مانند است آنچه تو نیز پذیرد تو می دانکه در دست و پند تو
مست فانی و قیاس تراست ملک تعالی و قدس تراست فر تو ملک را هم دوران کردی و یک جبهه را ملک جان کردی
هر که که با تو خاموشی به مرجه نه یاد تو خاموشی به منزلت را تو فر از آوری روز فرود نه تو از آوری
جو در شرف نشانت از تو باشد باغ وجود آب جات از تو باشد بنده نفسی که کس که کس که در شرف زنده و در شرف کس که یار

بخت
خدا
خود
کس
منه
زده
جدا
جدا
کس
کس
جدا

ترا که مت صد به در دست من برفت کس پیوسته گشت تو خود دانی که در چشم بدار
هلاک جان بود کردن فراری زده افکن باشد مردمانی خود افکن باش اگر مردمانی ز غیب یک مردان دیده زود
مزدین چشم بد در آموز کسی را کش بود در طبع سستی نخواهد چسبست با حق در سستی دلا دانی که دانیان بگفته
دران دیو که در عقل بنشیند بد خوش گشت آن کلان که در کهرت باز دیده و داستان بر بیکشیدن میل در میل
که کس را کار بر ناید به عقل جو خور را و فتنه در برداری کند که در کی بر وی سوار که درین باغ از گل نریز و گل زده
پیشانی خور انگشت که در که جو خور صد قبا در شاو کای بر چهره ای در یک نامی بخت بر نیار و یک نفس را
مان غافل ز کار خوش کس را بدین قالب که بادش در کشت شد و نه که کشت خاک راست را که غم و دنیا غم نیز زده
کشت کشتی که سختی هم نرزد زهر سود خود این پندی نوا ستای کان بخواند از تو نوا چنان را غیب شود از جنت کلام
که از نایافتن رنجی سرانجام ان برده طلب که چون لفظ معروف شوی به یک نامی
آزاد کشی کن و سیار از زار زده خلق تو به باز آنم از چه بر تبه بندست ان هم طلب که سرور دست
غافل نشین ز وقت باریت وقت شربت و سر فرازیت می باش فتنه طاعت خود از امانه فتنه جنت آموز
می باش طیب عیسی می باش امانه طیب آدمی کشت یک دسته کل در باغ پرور از غرض صد گاه بهتر
دار کبکی جابایت داه کونا و روت بسا لهما و آن مار بود نه مرد و چالاک کو کج را کند خورد و خاک
خوش که در چو کمان فرزند چون مار بسا خاک روزی دولت طلبی سبب نکند از با خلق خدا ادب نکند از
از صحت کسی بر میز کتا باشد کاه نرم و کتر هر تکه که آن بود بهایی بزودش جو آمدت روی
یکی بکن و به جود انداز کز جود روی آورد باز از روز که روز غرض است می باید که روز کار و خدایت
زود که اجل عیان بگیرد عز تو کجا جهان پذیرد بنشین و عیار مر که در هیچ نامر که رسد نباشد تن به
از پنجه نوک جان کسی بود که چشم ز ترک خوشی مرد تاجوانی و تن درستی است
آید اسباب مراد است آنچنان زی که کر رسد کاری بخوری وطن دشمنان با حق نیست شناختن در کار
نفت افزون و بهر خوار اهلان مت و پیغمبر باشند بهر شیاری می در بکشد سک بود که ز ناتوان خوش
شب بخند ز پاسبانی خوش سخن بیکه با صاحب تاج و تکیه بکند
خطر داشت در کار شایسته که باشا خوشی ندارد کسی غایب در دامن سنبلی کند
سرکش از صفت ازادگان دست دارد از که متبلان غایب در دامن سنبلی کند
هر که کند صحبت یکی اختیار آید و در پیش ضرورت بکار جو بهر رو دشت آرام گیر
اصل بد در خطا خطا کند با وحشی کسی که اگر سرور داند که بد که هرست از و کور بد که یکدیگر و خاک کشته
هم عادت و حشیا پذیرد

زایه خود دانی حسد خیزد نهنگان بیکه با در یکسره شرف خواهی بگرد متبلان کرد که زود از متبلان تحمل شود
چو سنبلی بخورد آسوی تاج سیمش بوی مشک او دیدار چو کاشن در او نشن باد بر نور در آید از پندی داد مشهور
که از ای دولتان بکر ز جوج قدم در کوی صاحب استای بیای در بزرگ از برایش که اول از بزرگان هم نشین است
مرکس در زاب پاک یابد که که خاک جوید خاک یابد **در بیان احسان از سلطان و خزان**
شهر و صوبه را جویشی بیکه یابد یک تو خواهد بود بر سپاه خازنه از دستم کار است دولت باقی ز کم از اریست
ملکت از عدل شود با کمال کار تو از عدل تو گیر و حاکم هر چه خوش بودی و لبا که از تو خوشه بود کرد کار
سایه خورشید سواران طلب رنج خود را راحت دان طلب در ستانی کن و فرمان دی تات رسانند به زمان دی
هر که درین خانه شوی او کرد خانه فردای خود آباد کرد خد تو فتنه علی شب افروختست سوزن فردای تو امر و دست
دست به از سر بکار کان ناخوری با منم خوار کان در کم آویز ما کن لجاج کرده ویران نشاند فریاد
در بیان احسان از سلطان و خزان بناید و بکر از انج کردن به کار و بکران دل جمع کردن ستم در صفت دولت رویت
که دولت بیکه کشتانست **در بیان احسان از سلطان و خزان** از او از اخلاص سازد شجوه عادل بود ز نقطه مثال
سر خوان تو که عزیز است چون از تو خور در افلام **در بیان احسان از سلطان و خزان** بیای از پند او شویم دست زید او نتوان زید او دست
عدل شایان به از فراخی مال **در بیان احسان از سلطان و خزان** تر از از از بر عدل از غیر ستم ناید از شاه عادل پدید
سکندر با بصاف نام اوست و کز نه نام کس سکندر است **در بیان احسان از سلطان و خزان** دولتان کاب درم با فتنه دولت باقی ز کم یافتند
تم گرم کشت سلامت بود چون بر سر از قیامت **در بیان احسان از سلطان و خزان** کرم شوازه و کین سر دانا چون مد و خورشید خواند و با
سنگ مینا زو که می ستان خاک زمین مید و در ستان **در بیان احسان از سلطان و خزان** کشای بند کشاید از تو
فرو بندی فرو بند بر تو **در بیان احسان از سلطان و خزان** دین جوید نیا توانی خرید کن کن و دیو نباید بشیند
اکثر از تو شزه سپید به از تو کی خواهد دوده مید **در بیان احسان از سلطان و خزان** از ان شد خانه خورشید مورد
که تار یکان عالم را دود دوم داری که در سخن در آید **در بیان احسان از سلطان و خزان** سر و کارش به بدنی در آید بشای کار عالم درج میکن
فراخی می ستان و خرج میکن بدای مال به خواه تو باشد بخشش نه راه تو باشد زود و خوش خشن تا ستم روم
کس از برای فضش نیست خودا بخند دست او صد کوه که در بخشش کرد و بخشش تر نصیحت من که آن اند و در دو
که چون مالی پای زود خورد **در بیان احسان از سلطان و خزان** انگه کن صید کار شیر است روبرو کباب صید سیر است
چون جبه ستان مدار در جنگ بستان و به جو سیک که دوک تراش باش و تر تراش که تیر تراش تیری باش

از پس هر شام که جانش است آفریده است فردا شست
مکر از خوش ولی بانی است تو صبا به شادین خرم روزی است
گهی روزی که دانه دانه می شود غرض از آن می شود که روزی است
یکی که صفای خزان خود و یکی درین سبک خیز ایستاده است
به جای سر جای پای گویند بجای بانک سبک سبک است
چون گوییم زمین هم برآید بسازند که اصل گوی است
رنگین خرم که آفت شادان فلک چون کار ساز نهان است
کل درشت در آفت که آید بیا به داغ دوری روزی است
نماند آب دایم در گنجی بود بر سار نهان که کار دلی
نخند و شمع چون سار کرد که آید روی بای بود بیکند
که چند بار در آفت که آید بسازند که بندش نماند شست
ز آن پس ز آن گشت که آید در بند و بدان می باشد شست
آرام گشت هر روزی که آید پای خاست بر زمین است
و آن غمی که در خنک نهان است بنام ده کل شکفت است
بیکدی که آید در و مندی چند آنکه گشتی کند ی
هر که که آید در و غایت بر امن آن نشسته است
در تو میدی بسی امیدت بپایان شب سپید است
آنچه کسی که است بی کسی قتل پس که کلید نهانی است
رومی در زمین می رسد حکم برینک و بر که در شست
بسیار سخن می شنوایم که آید بر سبک بار آید شست
بسیار قتل کار زانی کلید کشیده ناکاه آید بد
دیده و زیب و کران کن نواز صورت خودین و در و غایت
عجب کسان سحر و احسان دیده و زدن کبریا می خویش
هر چه درین دین شست و در خوش قیمت جانشین است
من و بدین در چشم بد و آموز بدین چشمی که در جاسوسی
من و عرف کسی بود و انکشت عیب خویشین صد و ده گشتی
نباشد در جهان و این را زمین سواد و جهان یکس ترا زمین
نچند نام کسی در خنک است که کریم کند نالین می راست
نخستینای عید دولت است

از گدازم کرد که بگویم صد سال بر سایه نیام گم به دنبال
بسیار گم چینی خان و گشت بدین نمی سازند که گشت
و بی نماند و در دین است که گشت بر آید و در دین است
که گشت به آید و در دین است که گشت بر آید و در دین است
چون گوییم زمین هم برآید بسازند که اصل گوی است
رنگین خرم که آفت شادان فلک چون کار ساز نهان است
کل درشت در آفت که آید بیا به داغ دوری روزی است
نماند آب دایم در گنجی بود بر سار نهان که کار دلی
نخند و شمع چون سار کرد که آید روی بای بود بیکند
که چند بار در آفت که آید بسازند که بندش نماند شست
ز آن پس ز آن گشت که آید در بند و بدان می باشد شست
آرام گشت هر روزی که آید پای خاست بر زمین است
و آن غمی که در خنک نهان است بنام ده کل شکفت است
بیکدی که آید در و مندی چند آنکه گشتی کند ی
هر که که آید در و غایت بر امن آن نشسته است
در تو میدی بسی امیدت بپایان شب سپید است
آنچه کسی که است بی کسی قتل پس که کلید نهانی است
رومی در زمین می رسد حکم برینک و بر که در شست
بسیار سخن می شنوایم که آید بر سبک بار آید شست
بسیار قتل کار زانی کلید کشیده ناکاه آید بد
دیده و زیب و کران کن نواز صورت خودین و در و غایت
عجب کسان سحر و احسان دیده و زدن کبریا می خویش
هر چه درین دین شست و در خوش قیمت جانشین است
من و بدین در چشم بد و آموز بدین چشمی که در جاسوسی
من و عرف کسی بود و انکشت عیب خویشین صد و ده گشتی
نباشد در جهان و این را زمین سواد و جهان یکس ترا زمین
نچند نام کسی در خنک است که کریم کند نالین می راست
نخستینای عید دولت است

درد و جگر است و سنگاری مرد / زکب بسیار دارد و زکب خورد
بسیار از کوه که بخت بد است / عطار در باب غنای کبریا
بسی که در آن جلد ناسازی / خبر از یکی زن راست باز
که غیبت بزی باورده باشی / و گری غیرتی نماند با کسی
زن گزنی که هر آری باشد / تا جز نیافت عهد با کسی
برام زمان تمام شکست / زن دوست بود ولی زبانی
خواه که ترا در کینه چندی / زن میل نه به پیش دارد
جور از ساز و آینه سازد / بسیار از زن جدا کشیدی
از خشم صبر در دهان چندی / در دشمنی آفت جهالت
گوئی که من دو مرد و ده کینه / چون هم خورد و نوشا و کینه
افسون زمان بر دور است / زن که بگوید باز از کینه
زن باشد و زن اگر چشمت / زن جو زرد بود چون ترا ز کینه
عصمت زن جمال شوی بود / شب که داشت ماه ز کینه
که برده و تنگ افغان بود / چه خوش گفت چشمت برای ز کینه
که غیبت کرد و در آستان / سخن نازکی و فار و حکم بود
نه از دهن که خود و شرم شوی / اگر زن خود از کینه و امان بود
خنده جوی وقت کشاید که / که از آن خنده کی وقت به
تا زنی خنده دندان مای / لب بگوید خنده دندان مای
ازین خنده بیاید کند دندان / بیاموزم ترا کار مندی
خنده کند و در مقام خوشیست / در خوردن اگر به پیش است
خنده کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود غافل
با نفس هر که بر آید چشمت / محبت آن بود که بگریست
محبت بیکان ز جهان دور / خان کس خانه زنده گشت
باز سر دی که هر زانو را / ز این زین سر کردن ستونم
باز شمشیر که رستم را بسوزد / بی کردی مرا کینه سازد
آنرا که زمان آرد چشمت / نتوان بهر امر عیش است
ده سال غم تو کردم / این بود بر که از تو خودم

شعله این راه جو غارت گشت / شعله از غنای خوشتر است
چون گردون بجهان در هیچ / که از آن تو بود در هیچ
مکمل جو غارت از غنای / غنای تو بود در هیچ
و اکت بایت راه قدم / غنای تو بود در هیچ
نه دست این است از زود / کسی باید زودان بنگارنی
که بیداری در عشق کس نه چندی / نه از در کس خواهد فرای
زین سر دی که هر زانو را / نه از در کس خواهد فرای
که وقت آید که صد فتن بسوزد / بنابر سر که در زود کس
فرود بر دستاره چون شود / خوشی شمع او بر دانه
نیز ز کج و دنیا رنج و دنیا / جهان که از آن است بگریست
این یک کس که شمع بگریست / بگریست که از آن است بگریست
بشتاب که راحت از جهان / آهسته مرد که کاروان
این عالم نیست و غنا / وان عالم باقیست و اکت
نامادی که بداند مراد / راه دور الی نه شرطت
دین و دنیا هم نیاید راست / پیش از آن که بگذشت
از جهان جان چنین توانی برد / خانه دیر شد جهان بشتاب
کو فلک را هر آنچه خواهی کن / فرادان فرزند فراوان غمت
شرم درین طلام ازرق غایت / آب درین خاک معلق غایت
حاصل دنیا ز کین نماند / چون گذشت از آن نبرد و جو
هم خورده اند از دیر که باز / جدا خواهند شد زین شمای
مستعد همه تراب کور / روز این برمان غنا که از تو
تویی با خوشی هر خاک هستی / غنای زین جو هر نیک سار
که باز ازین راه ملک غایت / بر اول عهد باز آن انگین کرد
مشغول که مشی خاک راست / جو که کالبد گیر و تباست
انگین که درین دامن تمام / آموده دلی بود مراست
درد و جگر است و سنگاری مرد / زکب بسیار دارد و زکب خورد
بسیار از کوه که بخت بد است / عطار در باب غنای کبریا
بسی که در آن جلد ناسازی / خبر از یکی زن راست باز
که غیبت بزی باورده باشی / و گری غیرتی نماند با کسی
زن گزنی که هر آری باشد / تا جز نیافت عهد با کسی
برام زمان تمام شکست / زن دوست بود ولی زبانی
خواه که ترا در کینه چندی / زن میل نه به پیش دارد
جور از ساز و آینه سازد / بسیار از زن جدا کشیدی
از خشم صبر در دهان چندی / در دشمنی آفت جهالت
گوئی که من دو مرد و ده کینه / چون هم خورد و نوشا و کینه
افسون زمان بر دور است / زن که بگوید باز از کینه
زن باشد و زن اگر چشمت / زن جو زرد بود چون ترا ز کینه
عصمت زن جمال شوی بود / شب که داشت ماه ز کینه
که برده و تنگ افغان بود / چه خوش گفت چشمت برای ز کینه
که غیبت کرد و در آستان / سخن نازکی و فار و حکم بود
نه از دهن که خود و شرم شوی / اگر زن خود از کینه و امان بود
خنده جوی وقت کشاید که / که از آن خنده کی وقت به
تا زنی خنده دندان مای / لب بگوید خنده دندان مای
ازین خنده بیاید کند دندان / بیاموزم ترا کار مندی
خنده کند و در مقام خوشیست / در خوردن اگر به پیش است
خنده کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود غافل
با نفس هر که بر آید چشمت / محبت آن بود که بگریست
محبت بیکان ز جهان دور / خان کس خانه زنده گشت
باز سر دی که هر زانو را / ز این زین سر کردن ستونم
باز شمشیر که رستم را بسوزد / بی کردی مرا کینه سازد
آنرا که زمان آرد چشمت / نتوان بهر امر عیش است
ده سال غم تو کردم / این بود بر که از تو خودم

کدام جهان و کشف دارد چنین گفتند انبیا که یک و دیگر که آمدند از
ره رسم گمن برآوردان بنده و قید جان بر نهان ملک به کالای میان بر نهان ملک
نه رودی مردی را که سینه و بازو زان بگویند بود که در دم دستش خردان شود
ز آب خردای خود خیزد که چشمش با هم چنین برآورد که بر آب و بازو باز
یکی بر طلب که انگبین است هر جا در آواز بکشد خیزد بر آواز آن در که از خانه
که در خانه را در دست توان بود هر کاری استاده شود غلت استاده باید انگبین کار
که بار انبیا تریش بر کار اگر صد گون باید کند چو لای ز پوست آن دست آویز
بجز در آن که بچاره ماند دوم بر آن هم بهتر گرایند و بچیل بر یکی خوشتر گرایند
بسیار تقدیرش آید بدیدار بساط چاک او خود کور کرد با آن که ادبی زور کرد
بیرس از محنت روز غریب بساط آگس که شاه باشد که او را تعقیب به خواهد باشد
چو سودا افتاد شمشیر از دست بگویم باید که هر خط و خرد بود بیاری دل جان بسیاری
ز بهاری بر بهار داری که ملکیت ملک صحت در آن کشور بیای هر چه خوراک
کشای از ملکیت صحت به صاحب روی و صاحب دلی نباید که در میان افشور
چنان کش بگذرانی بگذرد و سران نیز که در غم بای باشد دل آن بر خرد از آید باشد
که به مطلب بود خوشتر است که عقلیت ی پوزش است بر جنت مست زده خشنود
بساد روی که رفتی بر خدای زخیر و در صدق بگذارد زلال آنکه از طوفان برسد
بر روی کشی که خنجر و اسفند هوا مسوم شد با که میسازد و احوال شد با دوی سنا
نه هر چه از دست بر خیزد و نه هر دست که تنگ تر دارد به خون فلق دست آویزد
که باشد مستی بویسته حرم خود مندی که در جلی نهد بای که از اندکی از اشتی جای
تواند که کشد ای دست شتاب را با من دی خوشی در کیم به غلبه یخ انش در کیم
رگ انبازان که خوشی بر آید در خنجر خجالی که در خنجر جوهر و خنجر که در خنجر
در هر که را وقت کلد است نه بی مرغ رای وقت خواهد بجای بر فشان در فشان
به او از سر خود دارد و انگ عتاب از اندک نشسته چنان باشد زمین چون سخت کرد و سنگ
ز خوشان پیش دارد و شتابی جو که از از که در و به و نیم ز افتادن بلند مار بودیم
بوی که رسیدی شهر یاری فلک که مملکت بایند و او را ز کیم و خنجر و کی فتادی
به صاحب را محاسبه اند بهار آورده داری بر خور آورد بر فصلت کز آید بود نور
ازین خوشتر باشد و کمال لب در با و آنکه قطر آب ز خورشید و آنکه گرم است آب
چو باشد ولی در بهیوی خوشی نه رای بود شیرین بسازد شکر آب را چندی که از د سردی کو با پاز استاز

مرد که در زندان است که گشتی از چشم بر آید که در هر روز در دوشه تر
هر چه در زندان است که گشتی از چشم بر آید که در هر روز در دوشه تر
از روزی که از زندان برآید که در هر روز در دوشه تر
بر جوش و جاک که جانی خوش است که بای جان بر آید که در هر روز در دوشه تر
هر یک و یک که در زندان است که بای جان بر آید که در هر روز در دوشه تر
بسیار غرض که در زندان است که بای جان بر آید که در هر روز در دوشه تر
هر یک و یک که در زندان است که بای جان بر آید که در هر روز در دوشه تر
هر یک که در زندان است که بای جان بر آید که در هر روز در دوشه تر
چون کار با اختیار مایست به کردن کار کار مایست به کردن کار کار مایست
بجای و به چون بر آید از دادن تو ساجد مایست به کردن کار کار مایست
چون که در زندان است که بای جان بر آید که در هر روز در دوشه تر
بر جاک قدم نمی بردد آتش بر آن بری بسوزد چون باز آید که در زندان است
چون بستانای ساجد داد که از او کسند جهانت آباد فارغ نشین هیچ جای
فارغ که در زندان است که بای جان بر آید که در هر روز در دوشه تر
و آنجا که در زندان است که بای جان بر آید که در هر روز در دوشه تر
شیرین شلیک کان خواهد بی مایه حساب سود دیگر دشت ز فرات چون کرد
احمد که سر آمد عرب بود هم خسته ز خاد بولوب بود دیر است که این جهان است
زان حرف که عیب نای باشد آن که بر جبهه پاک باشد آنکس که چون خود ترسد
هر خانه که بی جرایع باشد زغان بود در جرایع باشد سود از دوا با قسره سازد
هر ناموری که او جهان است بد نام کسی ز عمر مان درشت جعجب کافاب زین نخل
که در اسنگ داد و کار اصل هر کسی در بهانه تیرمش است که بگوید نفع من ترشت
به که سازند هیچ تماچش مردان به دید مایه کام که نایست کار خشم نام
انچه ز آید او سبک بر جوش سیم راکی بود مشاب زر فرق باشد میان شمشیر
ز زش از نقد بود بویار زود باشد که در کوفه پاک از خیار جبهه نقد بر خاک
که زنی را می گنج بلند از خیانت بود خیالت مرد و ز خیالت دروغ باشد
کشتن او میر است که از دون تن درستی و اینی و کفایت این سرباید است
هر چه درین کند و خوش باشد شود آید بر نایش گرم خوابش کند و آمن نرم خانه و کعبه مکیه بر د

در خوش و خوش طبع رخسار
 بر آورد همی لکوی شهوار
 چو بوی گلکی ز دگر بسیند
 ز خوش رنگی شد سیند
 خرد آست در گوش دلم گفت
 که این در با ساطع جوان
 از آن گوهر که طبع دارد
 زمین شوده خطی زنده آرد
 اگر گوهر شناسی در شهوار
 بخش در رشته خرمه مار
 سخنانی تو در شاهوار است
 از آن گوش شایان گوهر است
 کنی در گوش هر کسی که شادارش
 ز خیم خنده دزدان گوش دارش
 درین معنی حدیث نازکی و در
 مگویش وی رسانیدم جو گوهر
 بصری نماندی صاحب عیاری
 جو گوهر در بزرگی نام آوری
 من اول گوهری بودم نهفته
 با کس زبان در می شنیده
 که گوهر را ز سنخ نیندیش است
 بهادر گوهر نمانده پیش است
 بهر شش شیر رغبت نمایند
 بعد آنکه مهرش ترکشاند
 که وقتی تواند رفت بر کار
 که او در شیری باشد طلب کار
 سر دیچ معانی بر گرفتیم
 جهان از نظم در گوهر گرفتیم

نظام الملک نامه اصف عهد
برداشتن عده الملک سلاطین
جمال الحق الدینار والدین
دو عالمی باید را اعد علی نام
که نام هر دو شد قدرت احکام
وزارت را یکی قانون اسباب
یکی شد صاحب ملک کبر بار
یکی دفع حکومت کرد از عام
ملک را دو دو افرین گشتند
ز تیغ ان بنای دین مقوم
عراق از حنّه الا علیست
وزان بر کف در نزع حالت
شمال از خاک را بست شکست
بنار و شمع شب شبهای بجز
عروس فتح چون زبیر کشاید
کلستان جانت را بقا باد
خوارت طبل کستان سر اباد
رخ از آینه زایت نماید
شهرت طبل کستان سر اباد
خوارت طبل کستان سر اباد
رخ از آینه زایت نماید
شهرت طبل کستان سر اباد

الحاج محمد بن محمد

۶۱
 سرمد سودای زلف و لبر کاشد / که با جان زلفش لغزشی داشت
 کسی کو سر بر آتش کشید / سینه بخنی می زدنش بودی
 هر که عشق اشوری باشد / چراغ زور را نوری باشد
 در آن مجلس که در دود و دوشد / دو عالم را یک جود فروشد
 زهر لعل کل عشاق رودید / و باغ دل نسیم خنده جوید
 شبی که در تنهای نمی نیست / عیش با کوکب را بگنجت
 خوش آن عاشق که او صاحب / خوش آن معشوق که عاشق داشت
 خوش آن غری که در عشق سراید / خوشا کای که در غری بر آید
 خوشا چشمی که روی یار پسند / خوش آن بی دل که با دلبر نشیند
 خوشا بادوست در خلوت بین / در خلوت روی خلق بستن
 جو کشم ساکن میخانه عشق / کشیدم در روی بیاض عشق
 سرم چون زنده جام عشقی / ز با افتادم و غم نشد از دست
 ز کین خطا و غریب خواندا / جوان خود پیش کشتم از دست
 دل آینه معنی نداشت / مس ز رخسار خوردم گیمیا شد
 اگر نقش صورت قند شد / نبود از معنی خاش غافل
 مراد ما صورت جلالی است / اگر نقش صورت بجان زبانت
 جوانی که ستمناک باغانت / مگو نهاده کنی خوبت و انت
 ولی بر لوحهای نقش هست / مکن چون غافلان صورت پستی
 و کرمی نقش و دست ناظر / فردا نقش غیر از لوح خاطر
 خبر دارم که در عهد جوانی / که خواندش بهار زندگانی
 کنی چشم خویش بود و خواب / که چشم خود لغزش بود و رباب
 ز با و از زلفا و کشی مشین / فتادی رشته جان در کش کش
 کسی که هر دو روی ندارد / ز باغ زندگی بوی ندارد
 در آن خلوت که در آتش کینه / بخود دل محرمی و دیگر خویش
 شنیدم در روی از آتش کمال / که عاشق بود بر صاحب جمال
 خوشا عشق و خوشا عهد جوان / خوشا عیش و خوشا یاران جان
 خوش آن ناله که در عشق فانیست / خوش آن لاله که در عهدش امانست
 خوشا با یاد محرم راز گفتن / خوشا شاد و گداز گفتن
 خوشا آن که در دین می آید / جویج انهد یکم خوش بر آید
 اگر کایت در عالم بصیرت / ولی چشم حوادث و دگر نیست
 جو در جان هستی عشق از کرد / مرا از هستی خود بی خبر کرد
 بوی غبرین کیوی را کبر / گرفتن مردمی و دایه از سر
 خواص مرا و از کرد و خاکم / از یک هستی خود کرد و خاکم
 در آن آینه دیدم صورت دوست / که مرآت معانی صورت دوست
 کزین معنی لم صورت نمیست / بدین معنی نمی دادم دل از دست
 بخوان از لوح صورت نفسینه / بین چشم من چون روی سیل
 اگر با اهل معنی خیل باشد / نگردد آنکه صورت نباشد
 اگر صورت و معنی باز داند / بصورت از جوی باز داند
 ازین مثالهای فکرت انگیز / و زین تصویرهای حیرت انگیز

نظر صورت ظالم نزارم
شبی از سوز دل خشمی خفت
سرشب دیده آخر تشنایم
مهر درج پرورش محبت
چنانم کرده بر بالین کناری
مرد صورت قدرت نزارم
سر شکم با کوب راز می گفت
ز پروین چون افق کردی کنایم
سر شکم حبه از مردم کناری
فلک از طالع می مهر زدود
خیال روی آن سحر زدول
بنات الغش چشم شک خونین
بلای شب که اختر در گذشت
جوانم کار دل ز روز بروز
جود در برج ظالم داشت منزل
کنار حبه همچون عقد پروین
مرا صبح خبر آن ذکر نداشت

ششم چون کسی جان سپرد و دلم داشت از روی مدود و چشم ز خیال یار بگوشش در آن شب خواب کرد خوش
دو عدم بختن نام گفتند بجز سر از غم با کس نکشند بوی نکشت هیچ و صالاش ششم خوش بود با خیال خیالش
زمین پیش خیالش بود و ادم سر از افلاک در پایش نهاد بر و کونم گای دانه را از من دلسوز را و بریزه سار
انیم بوده در شبهای دوری رفیق بوده در راه خنوری ششی که گریه ای بر من کرانی می برد خواب از من
جدا شد آن شب که ای در کنارم بدل گرفت وصل او نگارم جو با جانان بدین چشم و صال در این نقش که بند نیست
دلم در بحر جانان غرق خوشم عاشق درون از حد روست بخونم محرم را زی ندانم بخود غصه برداری ندانم
نکس محرم که گشتی فرستم سلام پیش مجنونی فرستم ندانم یک تن از یاران جانان که کز روز از طریق مهر باستان
بر داز من بدان حضرت سلامی و زو آرد به پنجانب پیای ضرورت نامعنا بسیار دارم درین افسانه صد طوطا دارم
ولیکن محرم را زی ندانم که بجای برد از من پیایم جو مراست اشکم راه کوشش ز راه دیده شد یک شمشیر پیش
کمان بردم که پیغام رساند چه دانستم که فاکشی دوانه در آن شب من ز در دوری نه رسایندم که درون ناله زار
خیالش گفت کی برنگردانده تن بهارت از غم دور مانده محرم کین شب بجان سر آید درین شب صبح امیدت را آید
کشت آبستن صبح امیدت پس از شام سیه صبح سعادت شب غم را امید صبح شادیت مراد عاشقان در نام ادیت
عاشق در خواب را به صبح شوق فانی درین بودم که گشت اقبال طالع بخونم که کمال طالع
ششم صبح اقبال زماناگاه نقاب شب را بکشد از رخ ماه در آن شب من ز در دوری نه رسایندم که درون ناله زار
چو عشقم که از رخسار کین براند از نقاب زلف مشکین هر آن ماه را بر او نه گشتم جو در دیم ز نو دوانه گشتم
نظر و راه سیکردم زمانه در دوز مری دیدم شانه به و کونم که ای چشم و جاعم مرابنوت از ظلمت جاعم
من و تو تراش دل در کردارم بیانا اشبی با هم سازیم بدایع خدایم مبتلاسم بیانا نام دو با هم خوش بر آیم
تو جوی ز آتش دل در تن نقاب من از غم چون تو به شاد خویش مرادم آتشی در دل جو بکشت بدین منی رخ ز درم کو بکشت
زینت هر چه می شود پشت از آن روی نماید بکشت تو چون پرواز میسوزی ز درم من از دوری جو ششم ز درم بیک
ز دوری شمع کاهت نوزاد که زدیکی ز نوزت دور دارد من از دوری درین میان بودم که زدیکی که ز دوری بسوزم
نباشد دور اگر نزدیک یارم که بوی حال چشم اشکبارم جواشک من جلگه ناکش زو سری بر کوی آن مر نو
نی آسای از سیر ماحل می آرای از قطع منازل ششی بر منزل نامم گذر کن ز حال مهر من اورا خبر کن
قدم آهسته ز بر خاک کوشش نظر دوز به کن بر راه روش تو از مهر جنه کوشش با هم که می سوزد بدایع خدایم
که زیر قدم صد جان غنای شدت از هر طرف در راه افلاک تو در اول قدم از جان گذر کن پس آنکه بر کوی دوست کنی
که در اول قدم در کوی جانان قدم باید نهادن بر سر جان ترا در خلوت اورا بکشد که پیش مهر نوزده نباشد

ولی بر بام آن ماه دو صفت برای از چشم نامم نهفته ز درون دهر پیش سر زد کن که آری بر سر بالین او کن
ز عارض برنگش بنگین کن بین بین اندر دلش تابانش بکوی آن من رخسار کل جبه حدت سوزناکم از سر محبه
اگر فرصت بود در وقت عالم فرو خان این غزل پیش عالم **عاشق** سرم سودای کوی تو دارد
دلم هر روی تو دارد بطوری که در دهر کسی کو هوای سر و کلبوی تو دارد کجا روی جنت باشد اورا
که منزل بر سر کوی تو دارد اگر چشم به راه کند سیل نظر طاق ابدی تو دارد و کردار و سواد خوش من نور
ز عکس خال صدوی تو دارد دل مسکین بریشان چون بنا که مسکین در غم زلف تو دارد سوی این صبح آه گذر کن
که از چشم از جهان سوی تو دارد **عاشق** حدت زده با آفتاب بکوی زهر بار از او جواست
عاشق در خواب را به صبح شوق فانی برآمد در لباس شب روانه کوی دوست شد در خانه ز راه دوستی شب در میان کرد که ز بر کوی یار مهربان کرد
جو بر سامان کوشش یافت نخل بگوشش حال سامان بدلی که عاشق به شوره حاک بیابان برده عمری درو صال
شبی روی تو در دستای لارم جواه چاره از کوشش با هم دلش از آن شب بر غم شفت عشق در دیده راه خوابست
مر روی میر ازین در دل ندارد که کدم با تو در خلوت برارد چه باشد که ترا دوری به بند ششی چون شمع با رویت نشیند
چه نقصان کمال یادش را اگر یک روز بنوازد که دارا چه کم کرد ز نور افقاست که افتاده سایه او بر خراست
بدان خای که طبع خود دارد که ز غم دل بردود دارد جواش می ز زبنا و دوی خوش دل او نیز میسوزد برانش
بدان ناز که ز اخی شاد کل تحمل میکند فریاد علیل جو در فکاه عشت می دهد بار ندارد هیچ تنگ از صحبت یار
بین ز دانی را میجو ششم که چون با ما می آید نوزدم رسید او از زلفش بر افلاک بیکش اسنان برداشت از فک
تو نیز ای آفتاب عالم افروز سگای کن چشم مهر مکرور بسوی ره نشین سایه کردار که در کوی تو شد با خاک عیار
جواه اسرار مهر در شینکستان بسان زلف خود بر سر شفت جوجه عین جید بر خویش خمر از اشکی انداخت در شین
بیکشت ای جهان جای شاد جواش صبح می آری دم به مهری جو جاسوسان ای به پای جو عیاران بر آستین
جای خویش چون داری سر جواشزل کنی جای بجای یکجا غایب و آدات حریت که زود و دل شاد رعایت
بیاضت ز نای جو خوشت ولی عیبت اش برده پشت از آن نه زدنست سکه نو که هستی محرم قصبه شب رو
جو کنی بر ملک چون ز زاری درستم که زنده کم عیاری معین شد که می کرده خام که در دست می بندر سفره شام
جوستند عین استعاری از آن نه می شوی اگر عیاری تویی جو شید افلاک کج غرض بای جو زده ز زدیکی ترمن
جو اید عدت آن نه بیابان شوی از زدی در غایت عیاری حینی داری ای عیار شیه که نده عیاری همیشه
ولی در کوی کوشش با هم است خیال کج فاضل در داغمت فلک در غایت چون کلاو آنگو دهم در زت آب از چشم نوز

شبت بر خورشید ایامی از بهشت برود اندکی که روی زلف زان کوزه باریک
کمی در امتحان پای تا فرق از آن گوی زلف و خورشید که از رخ سپرد و زاری
بقی دار دخت زلف روی که نه بر از زلف بیرون جو غلب شد به روت بر زلفت
کمی بروانت که در محنت کبت بر دیده و از خورشید که در خورشید الشعاع
سید از غده راست نهید زلف بر شکر کباب بر زلف که تو نمی مردم چشم فلک را
از آن چون مردم چشم است برادر و سید که در جانت تو باد و انگار هم در آستانه
دی چون شمع با آتش بر آفت میان جمع آتش آبر و زلف بهای نافه از آمو می جنب است
کما حال آن دیوانه به چشم بخوان افسون آن آفتاب که این سودا مراد از من نگیرد
نودم در کش زلف زلف زلف که شغفم تجر بر جوابش جواب در جواب این گفت که گفت
بجو دلت این موی آدینکاف مر ازین سر زلفش صد و ده تا
جو شک شبت نشود بکاف و بر و از زلفش چشمه نور
رقم بر لوح زنگاری کشیده چهار اکل بیداری کشیده به خورشید روی از خواب بر
خار و لوب چشم از خواب کشیده ز چشم عاشقان خواب کشیده جو خورشید آن کل باغ جوانی
جو عهد غریب بر کل فداش حدیث ماه و شب آید باوش بر هم خدمت هر روز و خورشید
برین قامت آن سرو جاک فتاد از عهد دل چون سایه خاک جو روی مهر و آن سر و کلاه
بدو گفت ای چراغ چشم عالم که ملک دل بیدار تو فرم زورت بر عروس فلک زیور
بقوت جاک آید جامه حسن ز روت کرم شد مشکام حسن نظر کس تاخ شوان که دوست
در افتاد ملک صاحب قرا سر آرای ملک آسمانه تو میدان کردن یک سوار زنی به صبح بر خیل ستاده
کواکب را کنی زلف اف کردی بر خیم تیغ عالم کبر بیرون درفش شیر بگره فرازی بر افیم چهارم سه فرازی
خطا گویم که تو در پادشاهی مسوداری از به نامی ترا بید زلف لاف زد لای که در میدان سواد شمر گوی
کین فایم فیروزه کوسه به بروزی چهار از به نامی تو سر شمع این سکان ز کار توی قندیل این ایوان از آفتاب
ملک را چون تو سر خیل افکند از اشته میرو سجاد بر آب توی محفانه عیسی دین دیر که در راه بخود میکنی یک
جو عیسی سر خن ز اعیان زنی دما و زان دم زنده کرد و اعلی عالم برین بام آن خردس صبح می که خون زلفش زلفش
حکما از رخ این سیم کلشن که اکب نوب بر جینی جوار زن من و تو هر دو مستور جهانیم که درین لطافت و استیام

برویم سستی داری از آن روی هواداران بی داری بدوی هزارت و هزار گردان بخت صحت هر یک بر دست
چنین باطن طالع چون نادای که در طالع چشم بر آید من و تو هر دو از یک باو چشم که در زلف با چشم چشم
نوست حسن من مست غروم ولی باور کن که هر دو در هم شب چون میشود از یک دور زنده کار با یکدیگر نور
تراوی از دواغ من شود ز مرای تو جهان بر دل شود هر دو جوانیکم سر ما هر دو شد کرم بر اندازیم از رخ برده شرم
بگویم که در جانی مست گفتن که از دستان توان گفتن سوای هر من دارد کدای که در دل نیت با چشمش فدا
شب یار زلف از عشق میوم بر دشتونه است از مهر رویم لب علم چشمش چون گشت نیت می دلم که بروی چون نشاند
کجا بدست روی محو مایم که بچیدت در زلف سیاهم بروای مهر بگذر بر فراشته ولی بگذر چون من آفتاب
ازین آفتاب ز روی با تو گفتن ز بهر صفت باقی به چشم تو خود اینها که دانی زین طریق فرو گذر اما و یکتایه
بدان مسکین بگو کای و خوشی بر دشتونه در من خوشی ز زلف کبکلی ای دیوانه پیوند بهر خود مریز برای خود
چه بر بند کار زلف غیر سودا و زان سودا فدا کار تو دریا ز چشم غیر نیازی چه به چشمی ز لعلم فلک خوار می چه
بچشم چون تو سبازی زور بهر در این آرزو رفت تو این سوای غلام از سر بر کن بوقت ازین کار در کن
عنان هر من از دست بکار برود و خود خود یاری بدست ترا باخته لعلم در دست ترا بر و سیم چه نازت
زاد معلوم نمود جاک است ترا در کعبه گویم چه کار است هنوز از فتنه چشم چه دیدی چه کردی از زلف کشیدی
از عشق من چنین عکس بر آید بر دکن زلف سوای کجای مسودای عاشق مسکین کجای
بر دکن زلف سوای کجای چه افی باز خندم که جاک است چه بی با بر زلفم که دست ترا کردل ملوک از غم عشق
مرطوبی نبات شاد کاست برک وصل کن که در عشق که خور وصل بر عاشق فرست ز دورا یکی نظر رویم به بی
ترا آن یک نظر های ماست هر از دم دل اسیر دلم زلفت دل آخته ات زانها که دست چه شد که غلام من قصه غم
که چون این قصه صفت خلاصه کن بگو نام که فریاد وزاری که مار نیست با و سیل آری
بکنت اینها که بود از پیش روی مری آن ماه دو صفت پیامی مهر از چشم داد سخن در بوفای کرد غیاد
از آن تر که که کش نگیری جو فراد از غم نشین مری که روز از افش زار باشی عرش از غم بیدار باشی
ز زلفش بر شکر کان دلم بود زلفش در دکن کان دست با آفتاب زن با آفتابش لاف و لیری که از رویه نباید شمر گوی
ز عشقش فزادی بر دل کنی جان و جوانی در سر دل ز شین بسته اش در شور با ز چشمان خوشش زلفش
همی از شکرش باشد دلت تنگ که از لعل او بر دل زنی نسنگ بر که مهر ویش بر و خوش باش که تاب مهر از چشمش خفاش
زاد روی کجا از شکرش میزدن ز چشم مردم از آتش میزدن بدام غریب زلفش نظر کن ز مسکین دانه فایم که کن

ترا آن سوزناز و لغزش / دار امید بودی ز سبب / شود دل بر کن سوز خوش / میبکس مهر بر ماه تماش
کران نامزدان بر لب / زید عیدان و قادی / من از حد این سخنهای / جومع گشت در خون طعم
دل کنم گوی فلان / کار و وصل از پیوست / بگفتم خور و یان / بپود وستی بکس نیاید
دار امید مهر از یوسفیان / که بود دست زیم و یان / در غم دانی می شنید / وزان بازی نری خوش دیدی
دل و در ز لب میگفت خوش / مکن اسم از خود با کسی / تاب دیده تخم صبر می کار / که شایخ صبری آرد شکر بار
در اقل و در آن تیری / دقایق عاشقانه از نایب / در لغز با وفادار ساز / ذره بوفایی باز گردند
اگر ثابت قدم باشی / هر کس است شود چو آب / بیابان فراق آید بیابان / و در صبح وصال از شام بحران
دکترش دل امیدوارم / داری یافت جان بفرام / با امید و اباد و دوری / نشستم بر سر راه صبور
ز عشق روی آن سر و دل / بوی زلف آن ماه دلارام / زمانی می شد مبعده کل / میبکسیدم جبهه سنبیل
صبا که گذر بکشتان کرد / حدیث زلف بار و دستار / دماغ باغ شکین کرد از آن بو / دماغ باغ شکین کرد از آن بو
مشام از صبا چون بوی او / چشکین زلف بر سر کل / که بر شمشک زلف کل گوید / کسی کو شمشک دارد کل چه بود
صبا را گفتم ای درین مدم / دل را در درم از رخسار / تو داری رنگ ز کوی محبوب / تو جان می بروری بر روی محبوب
دو باز از شمشک آن خط / که از کیسوی مشکوم زنی / که از زلف لیم شمشک / که در کوی فانیان صبح خبری
سودر صفت کیسوی لب / کشادی شمشک و آب / تو کشادی نقاب از جبهه کل / تو خرم زنی کیسوی سنبیل
تو آوری ز تاج فرق لاله / زشت آوری زای در ژاله / دمی در مان کل شمشک سای / زمانی ناخدا بر سر کشایی
کمی سرش ز کس بر فروزی / که بر غیر کل عود سوزی / تو رسم کل کشی بر خسته کل / تو بندی عشق را صدش بر دل
تو از مهر و روان بهاری / ز شمشک عشق می سازی عمار / تو کردانی بگرد باغ محبه / دماغ غنچه را سازی معطر
جو کرده و مجربوی تو کردان / و ما دم که در شمشک کل زردان / صبور با بوی دست برل / سهی سر و از خوابت پای کل
ز عارض برده برداری سخن را / بر قصاری در حسان جن را / جبار و بد از آن سر درم ارند / که با هم کش الطاف تو دار
سخت کرد نار و آشنایند / بوی غنچه آستین بر آید / ترا گزینست چون عیدی پاک / از عجا ز دست چون زنده شد
دماغ داشت بوی از صبا / ازین معنی صبا آید خطاب / من و تو هر دو بهار از خواب / ولی هر یک بر روی مبتلایم
منم خوش دل بهر یار و دوری / تو ی خورده با هر کرم و فری / من از زلفش دماغ آشنه دارم / بوی غنچه را لبش کشید
تو بر نایب بوی طشته یار / که بوی خوش و بد و قوت بهار / که بوی خوش و بد و قوت بهار / که بوی خوش و بد و قوت بهار
ترا وقت از نیم زلف او خوش / مرا جان از سر زلفش در آتش / تو چون من عاشقی من چون تو / تو در کاری و من افتاد کار

خسک جان تو ای باد بکاه / که بوی می بری از خاک آن راه / کت باشد که بر خاک آن کوی / در آویم ندان تو چون کوی
بختی چون نایب نایب / عجب کافه می باشد سبکی / که چون کرد و امان تو گفتم / که چون شمع در لای تو مهرم
بناصرد در جان گذر کن / ز من آن قاصد جازا خبر کن / بران در زنده داری بکس / بران حضرت رعایت کن آید
سباد اگر تو دامن باز چند / عذارش از تو بدامن نشیند / که کل گاه از دم بدست خزان / هم از روی شود کای بریشان
نهان از خلق مهر کن کوین / طلب کن فرضی و زمین بگویش / که اندوه فراقت گشت بار / که از کی که از عشق تو مار
نه یاری کو کند تو بر کام / نه آن فرصت که گفتم در کس / نه آن دولت که ای در کس / نه شب بر سر راه خیانت
نی خنده و چشم انتظارم / نه آن نایب در باغ امید / باب دیده تخم صبر کارم / یک جور تو جازا رک کام
ازین غم کس کسای بر ندان / بهشت کجای از جان نایب / به طوفان بختان امیدوارم / به طوفان بختان امیدوارم
که روزی از سر کسین نواری / دلی بپارده ام را جاره سازی / صبا چون کوش کرد این / ز رویش دم زد و درم روان
صبا چون کوش کرد این / ز رویش دم زد و درم روان / ز رویش دم زد و درم روان / ز رویش دم زد و درم روان
رساید ازین فانی سبک / بر خط آنکه باز آرد دیاس / خوش آن ساعت که از فانی / سخن گوید کسی در بزم شبنم
خوش آن دم که از بار برفت / محبت نامه آید بباغ / که از یکدیگر ناگفته دانند / حدیث دوستی بپوست خوانند
ز کرد راه بر خاک در شمس باد / زمین بپسید و آورد از شمس / که آن بهار عاشق در فراقت / بجان اندر در بختیافت
درونی دارد از جرح خسته / دلی دارد جو کیست شکسته / دماغی دارد از زلف شمشک / و جودی دارد از غنچه در شمشک
شبی دارد در حنات مطول / می دارد از کیست مسکس / غمش را بی تو از شادی خبریت / مشغول را بی تو امید خبریت
طبیعت و دل های کنار / به بسیاری نکامی کن قدر / درون در فتنه ازاد و اکس / امید نا امید را ر و اکس
بمجردان فرستار حیات / بدویشان دسان حق رکعت / بر برین از دعای در فاکان / بر سر از بارب شب زنده دار
بخار غم دل عشاق غمراش / راه صبح خیزان بر حذر بکاش / سباد اگر دم شوریده حاک / نشید بر دی کرد بلاست
که دارد محبت عاشق از فانی / نظر کن کاخ دین دارم نظر / صبا چون غنچه آتش بسیار دم / ولی بودان سخن در کوش او باد
راشت از صبا چون کل / ز شمشک زهره بر دین بخت / به تندی با صبا گشت ای بسکس / ازین فتنه با من دم میاد
دلی دارم بهمنی محبوب لاد / عجب نام اگر ز شمشک کند باد / ندیدم اسمی که با دم خور / مکوب ای باد با من آهی سرد
سخن باید که لطف انگیز باشد / نمی شاید که با دیگر باشد / ترا اقل ندانم محرم راز / که نتوان گفت از دل غماز
نخایب را بی تو گفتن / که هرگز از نتوانی نهفتن / سخن جینی خرم چون تو حقا / که هر چه آبی شنیدنی کوئی
تو دای غنچه و شبنم رادم / بیکم کردیش رسوای عالم / برو چون یافتی دست خیانت / از و بر دشتی مهر امانت

چنین هفت دریدی و دشمنی با لودی خون بر آتش باید و خرمی بر باد داده شده بدنام و زور بر سر نهاده
تو آوری پیچون بر سر شمع یکدم گشتی او را در بر جیب ولی پروانه از جان و دست که خون یار او در دست
کل از دستت گریبان میکند با زجوت سبز بر سر میکند فلک ترا از و چون بند صنوبر بختنا جوید از طریکی سر
پریشان میشود آب از تو دم از آن روی ز خدای تو بر کاش میزنی زنجیر با کش در زندان میکنی جا
خواجه فاد از شکل جاست میانش این که بیاد تو بر کاش با فلک داری غم انگیز زمانی طبع آتش را گشتی تر
زمانی پشت سبیل شکستی تو زمانی چشم ز کسی بر گشتی تو محرومی کل دزدی در شبان از آن کردی چشم خلق بخت
تو گشتی کاروان سالار چشم که آمد فلک در زیر یکسبم سوی چرخ از خطا کردی بخت که وقت مشک را دادی بخت
جوایر بهر لبس هند راغ کشتی که بزم غارت باغ به تندی بر کنی از شام باغ در خشان را غارت باغ نامه
یکایک دامن از زور زرقان زستان لاجرم بی برگ مانده تو نزاری دست و دهن از کرد ازین سودا و زان گذر کرد
حدیث بی روی جوید جوای اریم چون زلف بر رو ترا آنکس که پیش من فرستاد بی خواست کشیدن زلف را داد
تو بیاری بقولت چون کار که بنود صحتی در قول سار بر بختش و قسم دم درستی که بخت این بر چون بختی
صبا چون این خطای را کشید دی چون زلف او بر خوش بخت ز غیبت ازده افتادش بر اعضا نهاد از کوی جهان رو بخوا
صبا چون این میان جان بر جود مرا در چشم خاکی آتش افتاد

شب که چون خورشید بزم بود و او داشت در بر کرد یکایک انداز برده بیرون
سید گشت آسمان از دو اتم جهان بی هر شد چون طبع ما هم فلک نبود از بر جیب شام باغ جوای روی هم شکل باغ
هر چه شید خسارم ز هر کاه برون آمد بزم دیدن ماه کویم دل به شتاق بودش زمانی میل شتاق بودش
که ماه از هر درویش چون ملا بالا از طاق ابرویش خجاست غباری داشت ازین طبعش که کردی بر دل از کس میادش
نمی دانم که آن کرد از کجا بود چه دستم که انگیز حساب بود نیامد از مبارزین پیش کاری که فاطم شست او را اخبار
و آنکه حساب روی نشاند نه دستم بر کردی نشاند طلب کرد جهان محمد را که از خاطر برون آوردی را
که طبع نازکان غم بر نیاید دل خزان طاعت بر نیاید شد اندم معشوق او شتایش که از خاطر کند دفع عاشش
چو که پیش او غلطید بر خاک بکسید که کرد از او امزش پاک بهر جایت که شد در پیش خرا شتایش همچو کل برداشت دامن
که از زامش خبر کان فاد جید کسی بر سر او چون پید لرزید که چون زلف پایش بود روی که چون زلف پایش بود روی
کسی که زامش از زامش آمدی کسی که در سر پایش روید شال اندم بالطاق لطایف بجای آورد خدمت را و طایف
کسی که زامش بر میکشد دم جو پشت میرسد و میکشد دم خوش آمد از شالش این شال بدو شد کزمان چون سرو میل
خاندان زین خالی بسک کرد درون را با شال ازین چنگ کرد بطرفش کاشی کشین نفس باو جهان از کشت کشین نفس باو

ز بخت عاشق از بر دست بخت زلف کشین در کشتن است ترا بختی که کشین شام به عاشق برون رفتن است
ز بختی که کشین از دست شام چرخش با دی که بخت بدست باد دم جان بر و در کشتن است که در کشتن است
جان بدوی جان که در تو دانا که از زلف بمانی بی جان از آن مردم روان بی زوری تو که از کسوی بی جان می روی
صبا بخت کز زلف جاست شاد بوی زلف روان جاست سر زلف گرفت او را زنجیر از آن اند خطایش با کسب
صبا بخت کز زلف جاست از آن زلف شام کز زلف جاست تو باری میکنی وقت مرا خوش بیاد جلف زلفم فرو کش
نه از و چون صبا بوی خوشی که آید از نو بوی تو درستی سبب باوست امر افس مبار که در طبعش از بارش مبار
صبا بختی که کشین از زلف زلفم روی فدا از زلف بوی تو در آمدندی ناز و زهرش و زلفم شامی گوی بخت
صبا بختی که کشین از زلف زلفم و لالت میکند برون افلاج جو در زلف تو فدا عذالت فراغت را و لالتی حالت
بیای که چون تو شب خیزی باشد جو بخت راحت انگیز با کاشی طرف ملک شام گیری که در زلفم زار ارام گیری
بیاد شام زلفم مختلف شو علیکم با سودا شام بشنو چنین کز آب و آتش نیست بی می دانم طبعی یا بر اسیب
که گاه از آب دریا که زلفم کاشی سالم بیرون آید ز آتش که در زلفم بوی تو عجب که از دریا که در دامن است
زلفم شال این رو کلبوی مسلسل قصای کف جوی زلفم بخت با صند شکایت چشاندن در آشی حکایت
که روزی زلفم بر زلفم کشید از کمان ابرو آن تر بنودش خطه مهر ارام نهاد از زلفم بر طرافت کلام
نه شیر که کشین از زلفم بخت زلفم بختی که کشین از زلفم بخت بروی باری بر بود اموش بیک نیزنگ و آتش خواست کوش
جویش از کشته او کسبند بروی باری بر بود اموش کنون چون اموان دامن دیدی ولی دارد از آتش رسید
شکاری که دایم است که کاشی بیک باید گرفتن همچو بایا می در کاران آتش نفس کن که آری سوی آن صاحب کاشی
حکایت عوضه آدم بر تو باد اگر او را بر منی بر تو باد که بان عاشق بدل بکوی کزین سودای بی حاصل چه جوی
کمن کاری که چش از ناز است محبتی که پیش از ناز است محبوبای قدر خوشین جای من بیرون زلف خوشین پای
مخود جایی که خون باشد سر شام فدا که دل باشد کاشی نودر کاری هنر پیوده رای که ستوانی رسانیدن بجای
سر در باغبان نمی نگار که غیر از بار دل باری ناز ترا چون نیست اسباب صالم زلفم کز امان خیالم
نه از چون من آن شکل و شمایل که خاطر شود سوی تو میل جوایر فدا دارم ترا دست بر که وصلی با کس ای خدا دوست
بگیرم که بیار و ز فداست توان از کوی که باشد زلف جاست که از زلفم کسب آن کسبم که صدی چون تو کرد و پای بندم
کمن زاری جو زور و زور داری که بر از زلفم شوقان ز زاری منت کنم که عاشق شور و دم منت کنم که ساکن شو بگویم
تو بستی چون کردل در میانم تو بستی چون قح کام از دامن کسبم زان دامن بر هیچ مانده نیای کام و جان بر لب رسته
اگر پروانه زلفم بخت کسی هر که گناه از زلفم کسب و تنی پای امدی در طرف کز زلفم نه از زلفم کسب در دامن

جوهر خدایت کوستان گزینی خدای غایبها شسته بینی شاد عاشقی نه غم نباشد دل نه عشق در عالم باشد
نگفتم دامن از مهرم را بکن در نه جامه باز افاق کن نگفتم کوی ترک سید چشم
مردی روی جازانه کن نگفتم که علم می دسی دل زرب کو کام رو اکن نگفتم ترک جان کن در غم عشق
و کرامت نداری ترک کن نگفتم وفا خوانده مار ترک مریار یوفا کن نگفتم در جدای صبر کن صبر
و کرد دل ز مهر من جدا کن نگفتم چه آید از خدا دان تو کار خود حالت باشد اکن
جوهر گوشت موافق نام اکن **حله در عشق** بر دشت عاشق و کینه یی مرغ عاشقی که سوز و زاری
جویت خویش باز از دست بخت برشت با شال و شاکر بخت سان زلف ان ماه مشکلب سطل نه کجاست بادل
حکایت هم چه بود از دل بگرد سخن را چون دامن شکر شال اندر کرده زود بخت سخنمای که از من باد بخت
بگفت اندک با او گشت جانان صد و یک نه داشت بر سر آن جوهرم از صبا ان گشتا کون جویدی بر سر آتش زود بخت
نخواستم که ان مشوق کبرش نداشت و دل چون من درش بدل کنم که ترک عشق او کن بری مدی جو طبع دوست خوئی
که آن نامد با اریل بخت جوهر عمار و بوی و فایب چرا سنگین دلی را یار کیرم زهر یو فایب چند میرم
جواب کسی بیار باشم که او خفته و مرید اریل سبدم دل بر سر لغای کرباشد با منش مرد و فایب
جوهرم از مهر روی تو هم که چون شمعش بود دامن دل ام ای که آرد سایه بر سر باز نه و که که نتوان خورد و بار
شوم سان کنوی عشق یاری که بر کوی منش باشد که اری در اجایی که در شادی بر آید باز غری که در بخت بر آید
برای بودم که ترک او بگویم ز لوح سینه نقش مهر شوم و فاکبوت و امانم که مستیز نخل کن جفا و عشق مکرز
بجوهری بر کوه و عاشق از یار بازار می شاید که در نزار عیان عمار و از دست بیداد زلف می دراد اما دلی داد
و کم گفت این خیال از عشق دور که عاشق از جفا بردن بصورت بجواریار خود نتوان بریدن جفا و دستان باید کشیدن
بنام از جفا ناز است مقود که ناز شاهان رحمت بود کن اندیشه محبوب دیگر روان کن سوا و بگویند
زین نقش و کرباب از این بار عشق دیگرش در باب از این بار بود کان نقش جوشش غریب زلف می دراد اما دلی داد
اکویشش که چشم ترا ریش جوهرش در عجب در دینش در عشق جانان روزگاری بنودی در مصوری می کار
درام عشقش بود و هم ششم می بودم غالی یکدم از هم بر دزدانده عشق قرین بود بش این خیالش عشقش بود
شب می چون غم عاشقش یار دلم در کوش افتاده بیمار دلی او را خیال یار دلم بر سرش بگو اید بود
جوهرش خیالش نه بخت برشت بادل رنجور میکشست که صحت یابی یا با خوشی از بهار که چشم یار خوشی
و کم سیرت در بهای محرق دلی بر طبعی داشت عداق جوهرش دلم دیداخته در شش شد که در اکران
مشخص در این فرا جش میا که حساب عداشش دلم را آرد و کشتش نبود طیب اندر جواشش مرز و

اکثر

که گفت عام مهر کوش کم روزی دانت رکنه خوش سیرت مهر اجد غم زان که در خلعت توان دید آب جوی
کشت را که بیک رویت و لکن حسن پیش غرضت طیبیان غافل از در دعاتی که در غم زان در دوام
از ان روشنی است و ان که خشمش تر از دل ندانند علاج درد دل کار طیب است که جانش خسته عشق جیت
جوی ایدم آن یو فایه دلم در سینه می اید بزیاد که دیدی ان صدم خون ترک ما جفا کردیم و او با ما جفا کرد
ز جوهر کینه از زنجار جو جوهر خود فرو گذارفت که کنون عریست که نماندش یار ز خود اندر مکتوبی فرستاد
بدلی میکنم از جفا نیکش که شادی بختش فزون تر کن که اگر بدت جفا بدست مخورم کافر بپایان بدست
و کار و حل او کاست بر او صبر کن که در صبرت دانا جوهرش صبر و کینه گوم شبی با خویش از نه گوم
که صبر از وی جوانی که بود بماند عاشق از صبر یو ی که که نماند از توان بریدن ضرورت جو را و باید کشیدن
جوهر عمارت خستین یار گوم ز نو عشق در گنیا دگرم عداش اوراق درم دریا کن من را تو در سر کشیدم
وراق بستم حساب با من را فرو شستم کتاب با جفا را زبدا و آنچه بود از با شستم بجانان نماند دیگر نوشتم
ز منش نماند که هر غی نافت و لکن نامر یکی غی یافت که تا ان نماند با ان یک نمانی فرستم پیش ان جان کرامی
رسول پیش اول یار بود دوم نوبت ششم فیک بود دلی چون غم زلف دارام صبا غم بود و ماه تمام
کنون باری می دایم که باشد که او از خود زانی بر تراشد حدیث از بر شانه عالم بگوید بارش از زلف یارم
جوهرش کوی اوست نیست بغیر از شانه کار بخت نیست که می بینم در ان زلف مسلسل بغیر از شانه کس را نیست عقل
جوهری که در این راز ستم غم دل میو با شانه گفتم که ای حلال مشکل زلفت بجز شکل کشایی نیست شانت
که در وصف کویت بختش زلفش که سخن بوی بعدش نوی شانه کوی مشوق نوی آری شگن در روی مشوق
که در وصف سنگین سلسل زبان مشکاف حل مشکل توجع آری زمین زلف دلم بر امن با فای مشک افروز
تو زلف هم در شانه کاری بیایانی بری در سر بگری کسی هر لفظ زلف کلفداری بری هر شب با زلف یاری
جوهر حل سستی زلف جانان زور بردی بکام خویش دندان قناداری زلفش زان کن تو که خدمت ازین دندان کنی تو
تو بیدار کوی از این اوفوق نهاده در میان شان بر موزق کل ای که شوی سبکش از ان آبی بدید اید کشتش را
تران اب و کل چون بر دوزن سبوت زلف مجسم کشش کرد من و تو هر دو در زلفش ای بیامد و یک سر شست کیرم
که نماند زلف مشک اویم ز عشق او یک سر شست جوهرم من از زلفش دل دارم گشته تو داری جان بوی یار سب
ترا کار از زلفش نکونست در از زلف او سر در خونست در ادل بای بند زلف او شد ترا در سر کوی او شست
بر در حلقه کوی او جی اگر چنی دانتش را کوی هیچ اگر برسد جوی کوی که چون دانتش توان بر دواز

جوهر
دور
دکرا
دکرا
جوهر
جوهر
حکایت
بخت
نظار
کرات
جوار
جوهر
شعر
بر
جوهر
دکرا
جوهر
دکرا

ترا در وصل من چون شمع خفته بسوزد از مهر و شب بیدار زنده
کللی یک خنده بر کار جهان زود صبا ویدی که جوشن بر دانه
در جنت جوار نو بهاری بگریه کل رویم زاری
تو ای اینده اندن دل بخوشی ولی از روی دلجویی گویی
طریق عاشق از غلبل آموز که سالی در سالی خیره کل
زنا جنسی خوارش افروز کین سازان بهمن می زندش
فرز تخت سبز خنجر و ز نوایا دار آن بی برگ چو
رو وصل من یقین میداد که ای کاش
اگر به بخت روی بسته بودی ولی از راه من اندیشه بود
بایم گفت کای می مرد باب نیکویم که روی از مهر رب
چراغ صبح در شکات شام است بوی صبح خفتن در ام است
شب را بهج پروری میداد مرد خواب کا نانش بدید
تو خود در خاطر این مثال تصور کرده باشی صورت حال
سنای مهر در آید اوست که بزد دوست را ایندوست
جو کرد این نکته را ایندوست و لم بر لوح خاطر که تصور
نیکویم ز دل این نکته باور که نشنیده بودم با دیگر
که چنین نوبت اورا خودم ازین بهر زانمی نیست سودم
جوهر از مهر و جانت اوست یک جانب نشاید که اینک
جو این نوبت حدیث از کشتیم قلم بر خطه اول کشیدم
بجای انش شمع زانده درین نیمی لکن سجد شده
تو گوئی بر چراغ مهر دباو که اندر خطه شش انش افتاد
ز شمع اینک شمع از احقری نباشد خانه رای شمع نوری
جو در او شمع را می کشی دست دل مجلس نشین پروانه اوست
دل پروانه بهر شمع سوزد و زان انش در انش بر فروز

کسی را نیست چون پروانه کاشق نیست بر شمع جالی
بکرو شمع رویش در طوافم چو باد از سرخی دانه عالم
نشسته آه کردم دران شب چراغ مهر و بر شمع کرمک
سجاده ازین ویرانه کل رخ اوردم با شمع خانه دل
جو باد مهر و بر دل وزیدی از ان انش کل در میان موی
دی که کج غزلت خانه خویش فکندم شمع از غصه در شش
جو شمع شمع بر سر چند راند جو عودم چند را آتش نشاند
مرا دید از علات سر گرفته ز سر پای آتش در گرفته
بسی گفت ای حکم در ناک فتنه ز چشم اشک ریزت خوار فتنه
تو چون من انش دل در کشتی کران انش بر دهن شش
که سر در باز و کات برارم زهر انگ بر بازیت گارم
جو باد شمع نشین کردم ز با درواز سوز خود دیدم شانی
بر انشم که در خلوت که دوست که جان عاشقان خلوت نکاو
ز سوز دل جو شمع ان شب ختمت جو مجلس کم خند با شمع گفتیم
تو به چشم و چراغ شمشیران نوی مجلس فردی ز خنیا
ترا که خورده زرد در دانت مجلس باغریان در دانت
ترا چون صبح شمع آتش است سواد الملک شامت در کین است
تو مای و ز تو بهم ز دستاره ز اطراف تو میر ز دستاره
کسی با عاشقان شب زنده دانا کنی در بزم خوان سر راری
کسی بر سر نای تاج مرصع کنی در بزمی دلقی مرصع
بوقتی بر سر سجاده تاروز همه شب از غازی از سر سوز
ترا ایام چون فرهاد سکین بنا کامی برید از جان شیرین
مرا خوردم شیرین جو فرهاد بنکی جان شیرین بلیت داد
من و تو هم دور و بزم و شب زان شب می ختمت یک شب
تو سوزی و من می میرم

۷۵

ترا بسینه چون دافست و دست زیداری ز رخسار تو
 نو نیاری و با عشاق رنجور بر پاییان می کشی
 من از تنهای رنجور می کشم تو در تنهایی رنجور می کشی
 ز لب از تاب داری نوشته جان بسوزی می بری عمر کی با پای
 بجان سر و دیکش رسیده بدین آتش بد آتش چون پیش
 مرا از باد آتش تاب گیرد ترا از تاب باد آتش نمیرد
 اگر مادی تراره بر سر آرد یک ره دوست از آتش بر آرد
 مرا چون نیت با جانان وصال که پیش عرض دارم شرح حال
 جوارش به شمشیر با او شمشیر اگر بر خالش کردی نه بینی
 نمی گویم که میسوزد ز باغ دل از آب چشم و کلاه زرد
 شبی پیش و در مجلس نشستم که تا از سر گذشت خوشی با تو
 میان آتش عشقت برانم خلاصه سخن
 بنرم یار بر سر کردو حاسی زنا هم هر آتش دید خالی
 بدو گفت ای فراغ چشم عشاق برویت خلق چون روانه شدی
 اگر دل داده عشق تو در زرد زنجارت نخرای خوشتر دید
 چنین بر آتشش ناک تو ان خوش نه کسی را که گشت آتش دمان خوش
 سخن از قول و اقسامش خردا مثل گویی چه خوش گشت این مثل
 و کرد و رفت از من رفت نصیر ز مردم آنچه دادی باز پس گیر
 به تنی شمع را زد بایک بر سر که در کام زبان تاب و شکر
 میار این نکته را بر زبان تو زبان در گوی که در زبان تو
 زبانی خواهد بر سر بر باد آن ترا در دو دمان آتش نهاند
 تو بر فرقه زبان زانار بستنی که چون ز در کشتیان آتش پستی
 جو عیاران زین بر باری داری زانم کنده در باری داری

ایمانی

زبان نیش و از هر آب و دشت بدان نسبت که از نور و دشت کدویش لای پروانه اش جویش نیش بادی و نیش
اگر پروانه نیش جان بیازد دشت با او بیاری و در نازد جویش و نیش از دل بر زود بدین روی او اول بیازد
چرا آنکس که از نیش جدا کرد ترا چون تاج زر و فرق جا کرد کنی پروانه از دشت وصل محروم ولیکن از دم نیش کنی موم ۷۶
تو چون باد نیش خود دم زبانه طریقی دوست بر سپید دانه من آتش وصل پروانه دارم بوصل چون نوی پروانه دارم
سر خود که ازین مجلس خدا را دمی بیکد که کند از ما را که راز عشق با پروانه گویم ز خودم گشته را دل نکویم
فرستم بخوان بار مومن که عاشق نیک داند حال عاشق اگر گشته عزم بر سر دل کنم باز نیش یک پروانه حاصل
چو شمع آن شب ز بار این فتنه زبانش در کفن در فتنه بچید میان مجلس از رخ و نیش نماند از غر و امکان جوایش
رخ او در از رخ مجتهد بیواری مراد کج غم بکشد است بیار
نار شام کین یافت کو قیام در افتاد از کت ساقی ایام زور کش دور و دلالی را کند درین ایوان سینا چه چند
بچشم کین رنج مسکون بسیمین ساغری می ماند کرد کوریز در زمین کلگون تراش که بر ناید درین ساغری حجاب
که آب دیده شبی درین کور در رشته نیش می کشیدند درین بسیمین قنجر رخ می نمودند حجاب آسمان در جرح بود
نکته نیز مثال حجابست زهد بیکه بنیادش بر است در عشق دور و غنرت باز گشت که در جانش بجای یاد جو
تو او را سنگ غیرت بر برون که دردی میدید در اول دن دلی چشم مهرش هر ایست و زان در چشم نه نیش است
خوشا آنکس که در دور هلالی نباشد یک زمان از عیش خانه بزم آب بردارد و شراب است سرای را که نیش بر سرای
ز جام عشق نوشد کینش مل زباغ عیش چند یک زمان کل که ناکشیده جرح از رخ جنگ زند دور بجار آتشسته سنگ
چنین نیش نیش را از می کشید که نتوان دید نقش جرح بر خاک فلکاد و در مجلس در دو جا که جانش دور مای زجاشست
زیم و ز دو جام مجلس افزوز بزم جرح میگرد و شب و روز جو کرد اندید دور ساغری ز جام سیم کرد دور دیگر
ولی زان جام خون یابی را که بر دوش نباشد اعتمادی بصحیح جام بسیمین رنگوست بشامش ساغری بر زجاشست
ازان می خور که سر و ذوق جاست ز عالم بجز دارد مدامت دران دم کین عقیقین جام ز مجلس درین این نیکوین جم
تغافل و شش را کشد و ند خم نیکی ننگ را قید دادند ز جام جاشی در د او تقدیر جهان نایم جام زان نیم
بزم شب نیش نیش نیش ایام می از زین قنجر در همگون جام هم یک پیود از جام مسیحا چنین تا شمع ازین زوزبان
بصورت زهره میگردید جام بزم مست از سر جوشان خم چنین تا شمع ازین زوزبان زان شد جام بسیمین در جاش
در نیل صبور بر کشیدند بشو نیکوین سر در کشیدند بهشتی رویم از شمع شکر آب مکر غم صبور داشت آن
ز رخسار جو ماه افزودت شمع که تا سوزند چون پروانه جمعی زج از غنچه یک دقش خوا بخوشم صد به مجلس بیار
دل و در زان سودا گشت که قنوت خانه از زوین بهشت غلط که کوئی او فروزون است ز خاک پای او کوثر نیش است



و از منی در عالم گیتی **ایا جابل** تو عالم نام داری تو این علم از برای دایم داری درین جبل از منی کور می
یقین میدانی بعضی کور خیزی **قال الله** تو من کان فی هذه الدنيا اعی و هو فی الآخرة اعی و اصل سبیل
چیزی را که وسیله و اسباب دنیا سازی بخترستی و بیدار و بنگر خود منی نیای حضرت رسالت صلعم در حق اینچنین شخصی
صنایرت الطنبور و قاطع الطريق او فی شرا من طلب الدنيا بالعلم و خود را مبتدا کنی با راه و افعال او
که اندیشه بخیر عبادت و تعصب و کذب و بهتان حاصل دیگر نه اینچنین علمی که نتیجه ای باشد بچشم نفع اعم و وسیله
باشد حضرت رسالت هم از چنین علمی بنا به بخدا گرفته است که **اعوذ بک من علم لا یمنع من علم** این چنین کسی در خواسته
باشد و یکی را که تواند بسیار کردن اگر چه بعضی زکات گفته اند که هر چه طالب در هر چه سود او باشد اگر چه بد و زیور
چند خوشتر بند گیر و حضرت امیر المومنین علیه السلام میفرماید که از من پرسیدند که ادب از که اموشی گفتند از ادب ان
هر چه ایشان گفته اند و کردند من از آنکه کردم و بر عکسش عمل کردم **من هر چه زبان تو در آنست از آن**
دست بردار و آنچه سود تو در آنست در او بر عکس بگیر یقین که دست در و **اعتصموا بحبل الله** زده باشی
و **تخلقوا باخلاق الله** خود را موصوف کرد اندیشه با خلقت التعلیم **لأمر الله و الشفقة علی خلقه**
الله ترا در پوشتانند و مقام قرب و ریت نشانند و بعد از ترا عالم گردانند و هر تعلیم انما بخشی الله
من عباد و العلماء ترا اوقات گردانند پس نتایج این علم هدایت است و کلید معرفت است و این
وسید باشد چه کسی که راه تواند برد و از علم بهره حاصل تواند کرد و ای شنونده این کلام تو قابل علم الی و اسباب و
الات معرفت ترا حاصل است و ترا تجارت و نوزاد و دنیا از برای این علم فرستاده اند چنانکه تا از جبل خضران
نیایشی و خود بوسید جبران بکم یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسيلة وجاهدوا فی سبیل
الله **تفعلون** که مد بسوی خداوند تعالی دست اویزی و بکوشید در راه او تا شایر بهید از عذاب که پیش اهل
نفر حجاب عذاب الیم است چنانچه تا ازین فایده محروم نماند و افعال و اقوال ایشان را شایر خود گردان تا بهر مند
کردی تا از غمره جانان نگریدی برانی عزیز من طالبان این راه بر سه قسم اند **قسم اول** شنوا و جویند که کلام
میشنوند و در طلب دانش اوسعی کنند و در طلب مازهر رضا بکم و الذین جاهدوا فینا لنهیدکم سبلنا
نه این سه بیایم ایشان را راهها معاش و حقایق و بهر اسرار حقیقت اطلاع یابند و بکرامت قربت و انس مشرف شوند
و از خوف و وجهه این گردن بکم **آیات اولیاء الله** لا خوف علیهم و لا هم یخزبون **قسم دوم**
شنوا و جویند که کلام حق را شنوند و بر احکام ظاهری قیام نمایند و بجان قبول کنند کهمت خاصان و حالات ایشان را
معتقد باشند و از افعال و اقوال ایشان قاصد باشند و از دوستی این قوم یک سعادت غافل نباشند و بر محبت این
طایفه از دنیا بیرون رفته حشر ایشان با این طایفه باشد **قسم سوم** سیر فرست شوند و بیایند نزد من کلام آمد را

جوهر
دور
دکرها
و کور
جودر
جودر
حکایت
کفایت
نقد
کرات
جود
شیر
بر
بهر
که
تا
کا

نمیشوند بحقیقت اگر چه شنونده ظاهر اما بعلی می تواند آوردن همچنانست که نشنیده ولی از انکار خاصان هیچ در دل ندارند و از
اقوال و افعال ایشان قاصدند ای شنونده چنانکه تا ازین قسم اول باشی و اگر توانی چنانکه تا از قسم دوم باشی که محبت حق
در دل دارند و بظاهر شرع و عبادت پرستی قیام می نمایند اگر چه بختی ازین هر دو قوم شدن باری ازین قسم سوم کمتر باشد
و از انکار اولیا و خاصان دور گرد و بهین و جبین نغی و انکار این طایفه بخاطر در میانه حالات ایشان را معتقد باشی بوسیله این
اعتقاد ترا در آخرت رسکاری باشد و اگر نه خود زیاده است از انکار خاصان و صالحان و ایمان و عارفان در دل و آری
بدان که انکار از افعال منافقان است دروی از خدا و انبیا و اولیا گردانیده و مقام منافقان قرار گرفته اند تعالی ازین
حال چیزی دهد **قل لله العزة و للرسول و للمؤمنین و للمنافقین لا یعقلون** و در آخرت بخواب الیم
گرفتار شد زیرا که بر سید از وعد باری که خدای تم جز داده است در قرآن عظیم گفته اند **یا ایها الناس اتقوا ربکم**
ان ذلک الله الساعه شی عظیم ازین روز یاد آید و از عینت و بهتان و ظن بد و بر نیزید که ظن نیک سودمند
در دنیا و در آخرت بد و قیام نیاید و از ظن بد دور شوید که میوه تلخ دارد و هیچ کوزه سود ندارد و بکم یا ایها الذین
اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم **نه انهار از خلق بهر بهرید چون خضر کوششی کن در ظلمات**
بشریت و طلب آب حیات که در ظلمات پنهانست باشد که بیای فرزند شوی و حیاتی بایی که هرگز کم بد و راه نیاید
و چون این زندگ حاصل کنی بکم المؤمنون لا یؤمنون بل یفعلون **من ذاری الی ذاریه** و از خانه بخانه نقل کنی
و حاصل تو سوس تو کرد و دنیا در قیامت **نربان** حاصل خود باشی **مسیر** بیکه و امن این قوم دست ازین کد را
بهوش باشی که فرصت زودست گذاری **باسم الله** شنونده من گویم که این باب ششایانست نه از هر یکا مکان است
و بیگانه از این مشرب جبری نیست که بیگانهی پیش اهل فقری مشربیت و اگر نه کسی درین خانه نیست بیگانه
مرد باید که آشنا باشد و آشنایی عنایت است از حق که در ازل عطاشده است از مشرب و الشاقون
التائبون اولیک المقربون این عطا مر جان انبیا راست که سابقان ایشانند و بعد از این مر جان
اولیا اگر کسی که این عنایت مشرب در ازل داده باشند به انبیا و اولیا بهر آن توان کردن بکم انکه لا تمرد
من اخیقت و لکن الله یهدی من یشاء تر معلوم باشد که این عنایت ازلی می بایست تا در محبت
انبیا و اولیا بکمال خود واصل شود **مسیر** صوفی نتوان بکسب اموختن در ازل مان فرقه باید و دختر ریت
ناید صوفی بهر بولب هر کجا کرد و بجه و جهد **مسیر** که با این طایفه آشنا باشد آن اشیا می از ریت که
حضرت رسالت هم ازین حال جبری دهد **الارواح جود محبته** فالتعارف منها التلغ و ما تالک
منها اختلف ان که کسی که ایجا بامد کرده اند ایجا بامد شنوا خواهند بود و انما که ایجا شنوا خواهند شد آن
نوار با این طایفه اهل الله شنای ده و جان ما را از محبت این قوم محو گردان بحق محمد مصطفی صلعم حبیب الرحمن
الی توفی الله نیاز می عشق کن ایجا از ما شد بیازی **تم**

طالع غمز حباب شد
که در حباب مذرات که یکی را ازین رقم اگر در مرتبه اول واقع شود از حباب اعاد اعتبار کند و اگر در دوم واقع شود
از شمار غمزات بکشد و اگر در سیم واقع شود از غمزات بکشد و اگر در چهارم واقع شود از غمزات الف ششده و در هر مرتبه که
چیز عدد نباشد صفر باشد برای حفظ مرتبه و مرتبه پنجم را غمزات الف گویند و ششم را مات الف و هفتم را الف الف و هشتم
و نهم را غمزات الف الف و دهم را الف الف الف و برین قیاس چنانکه خواستند نویسند
مفردات برین صورت ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹
۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰
۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰
۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰
۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰
۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰
۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰
۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰
۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰
۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰
۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰
۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰
۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰
۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰
۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰
۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰
۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰
۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰
۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰
۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵

[illegible]

ولایت امیدی فرماید طهری

ای تو سلطان ملک نیایی / من کدایت شاه شاهی / تو کران باد در پرقت
 من نهی مرد سودای / تو همان غار سوز پرور / من همان کوه کوه جایی
 دل من بر صورت حسنت / از خیال بنان بیستایی / به عجب ای فرشته رحمت
 که تو آنجا فردی آت / با وجودت سرای من / ای کرای نرم زمینی
 زان نکر دم تنی در دلم / که بگردت زینما / نزد عاشق حسد رای
 لاف بهر دم شکایت / نشود نام زنده و صلاح / نمت آلود عشق و رسوائی
 کوبت و لغزید باوه / تاب نیروی باوه چاک / پس سر کرده پارسای را
 پیش کرم طربین زینما / بار بقی شفیق پارسا / که کند بجز سایه محتاج
 تا قدم بر تدم رویم / کار کرد و گرفته بال / خویش را در ساری اندازم
 که سانش کند ملک / بنشینم برون آید / آفتاب به عالم آرای
 خرم نای کروشات کند / کس حقیقت ریای / انک در قاف قدرش کرده
 پشه پی و صوفیست / نمانی آتش و جوسه اول / بر طریق سبیل اول
 بدل چشم آسمان شرف / بدل می بدل بد است / مرد و اگر در وقت داد و
 طبع کافی و دوت دریا / این جواب حیات در طلب / بودی ز ملک و بوی و بی
 آن جو خضر نبی پروان آورد / آخر از ظلمتش بگو بای / کج استخس جو اسم
 مخفی در طمس است / فتح این کج از ان طلم کشت / رسم این اسم از ان

چون بر انداشتند مرد و بهم / رایت داور و دار / فی زمین تاب آن شکوه آور
 فی در افلاک بود کجاست / آن بدر الخا و جنت / وین بعثت سرای دنیای
 دو جهان جای این دو در و جا / این شد انجایی آن شد / برم این نرم راج ریحانی
 زل آن زل من سکوی / ای زبان ناطق صلال / جز شایش هر آنجای
 وی شب استنی و ام بود / بد رضایتش هر آنجای / که خطوط شعاع و دیده عقل
 همه را بر سر رسم از آن / در قیاس کمال اوست / که بکرم تاب پهای
 ملک و اورا احسد او ندا / جز خدا هر چه گویت / کرم بی قیاس ختر کند
 نشر آثار حاتم طای / پیش رای تو در صلاح / خواه دینی و خواه دنیای
 آنچه تقدیر خواست مر و می / و ای حکم قضات آنها / جنت عوینها کف من بها
 بارگاه ترات پنهانی / لیکن الکائنات نهانی / مسم زفات نوسلب
 بر دوت جبرجست برکت / طاق قوسی نه طاق جوزا / روزی چاک گرفت و خیر
 مرد همچون عبا غبر / خیزد از جا عبا و کوب / افتد از پا عدو ز غم
 تو ز جا باد و باران / بر کشتی تیغ بی حجاب / سر سرای کا کجی ز تیغ بنک
 بر نیزه باز بر بایست / خاک از خون کشته کل / درستی بکل بر اندای
 از سر آن سپاه خصما / کر سر انشت خشم بنای / تیر بر کنده امانی سوب
 کان مبین نمای چاک / حیف باشد که سایه خود / برد انجا باستخوان خاک
 بر تقدیر کرم کوه و تن / عرض و طول هیچ کوبای / بجز کان مرد و از بخار و دانی
 میر وندی دم توانای / کان کنت را بر وقت / که بر سانای گرفت یحیی

برجود دولت مشاهده کرد
واز دو خان آن شدت سودای
آن سیدمان سر بر بند تو
باوند استی ابر سقا سی
نخه در نهایت خوبی
بند مشک و فاجیه های
در این روضه راجه بکشی
وز قبا محو کل برون آبی
کزی در تر و بستانی
واذر و کیفی بسیار
کافین فدای رفت
و بهمازا اگر بیالای
عسیم نیست کرد یا بریم
کستر آمد با طایبای
مر که پتی سه جار آبی گفت
مرجه باشد لباس خفرا یی
وین که من بنده نیز میگویم
منقطع دعوی من و مای

کرچه سان بی درج نجشای
آن چشم رخ کمان زبدانی
راست آمد قبا ی واری
خدمت من که منشی نظم
نخه در کمال شبای
نافه سر مهر و برده ارد
سر این نافه راجه بکشی
جعه سبیل دست فکاهی
کندی چشم زلال خجری
بنشینتی بکوشه و مرا
که کند معجز مسجای
مهل اندر بیان امیدی
نه فراسانی و بخارای
یاوه کوبان کاسه هر بار
کی مسلم بود باستانی
کرچه پنی دوت برسم
نبت خالی ز عجب در عنای
بر سواداران دو چشم متاع

از بخار این فتاد و در لوزه
وین بر کف زمان زرد سویی
بردت قدمی خند سر کس
بوالجب نخه ابست انشای
روضه در بغل کرده در و
غنچه طلیت بخت بویای
بنی همچو نافه بنفشه و خوش
آستین و اجنبه آلاهی
بجهنماری بهشت آسا
پشت چشم آوری و شبای
قط باشد و جنب در و کمان
خفطل اندر و کان حلوی
که طفیلی فان طلائش
تیر ز نازمان بفسدای
نخه سبزه زمین خفزی
نماید از عکبوت بنای
میدهد و اوری و قیقه نشان
کر بنو قیامت طمرا یی

چشم در سر منصفانست
کین کند این ستاره شیری
شهر تیریز پر بخت چن
من سر اسیم مرد کشای
پهلوان خوی یوسنان دارند
نشان در لباس فلزای
قصه کوتاه رفته خوابان
پراندر آوان بر نیای
کنتت عال خویش و بس کدم
کاید از غرض خط جرای
با وضعت جو دیو در شیشه
جاه کای و سر فرسای

بگو ایست عین چنای
داور و اوری دیگر نیست
شهره مرکب باه سیامی
همه موینه پوشش چون نافه
شاهدان مشرب ز لیمای
برز و بسم سر سر و آوند
وز تری دستی و تنی بایی
دست من کیر پیش آن کیم
مفر کای کدورت افزای
ناکند شیشه های ساعت مرغ
از فنون سپهر مینای
از لک باور شماره دی
ابدت در حساب فروای

آن سوادست شام کشور
کوم از ارتقا ت فرمای
همه رشک پری و شهر آشوب
همه در نینه و در اطرای
است چون بسم ناب در فارا
فی با فنون شعر و مولای
همچو نو باوه حنانه دیده
رو بصر او سر به شیدای
بد عای کیم چشم سخن
روز و شب روز کارهای
یک جوت و ابر آسمان کجند
ابدت در حساب فروای

ولما یضاً
تغذو کام و شغفانت کام چون عمل در مذاق صغرای

کمون کر سر و پای صنوبر
کشد مرغ غول و لاله غنبر
در ایاکل مانده و دست بر سر
والا لراغ در دیده داغی
و لم پاره پاره شکل صنوبر
جوخل خزان دیده که جبهه درم

حریفان همه کف زان پای کوبان
کفتت بلیل مزاج سمندر
کفتت کل آتش اندر کلان
خشم ز غزائی سرکش از غزائی
جوخل خزان دیده که جبهه درم

کمون کر سر و پای صنوبر
کشد مرغ غول و لاله غنبر
در ایاکل مانده و دست بر سر
والا لراغ در دیده داغی
و لم پاره پاره شکل صنوبر
جوخل خزان دیده که جبهه درم

از نام چشم چون رخشان سبلی / کز روی زردم جواب قوت مهر / وز نیم چه پروا که تابنده بختی
بیک بر تو دم دیده سازد منور / چه مسود خنسی که سهم سعادت / رسد از کجای خانه او با خنجر
چشم سبلی ز آنا فیضش / که اسیر رخ روبرو بود از تو انگر / نه چون شمع بخشد کسوفش
نه چون بدر سازد خوشش / اگر بر جاد اخذ سایه لطف / روان خاره خیری شود فغان
و کر بنات از نیت آورد / کند کربه بید قصه کبوتر / سحاب خناب بکار خنایش
بیک قطره صد بحر انگیرد از بر / چه نسبت سحاب کشتی را که بر / از آن قطره آب وزین قوه کوه
زی خنده خلق جان پرورش / شده ملک دلهای اگر مسخر / چه خلق عظیم است ما عظم الله
چه ملک کبیر است آن اکبر / فردر نوشت آسمان و زمین / درج بر درج کشت و کشور کوفور
بر دشت روشن در آید چون / همی سایه گسترگی سایه پرور / نه درشت او رنگ این کلان نوشت
نه در هفت اقلیم این پرورش / کز وصف جود تو ز بر کف کل / چه تیغ حبس است چمبر
کجا کل و بد بوی تو بوی یوسف / نیاید ز پیر این هر برادر / بی زینت و زیور بزم سر که
بشنیدی بگو سی و بر سر زنی / بود بر سر آن بر تر اطره مرغی / که او بر سلیمان شود سایه گستر
سیدانی و از پری با تو خنسی / همه با خط و خال و زلف معنر / چه خنسی پری شکری از ملک
خط و خال ایشان سیاهی / خوشا ساحت دلکش بزم کاش / قدح بر کف ساقیان سمندر
بزم و سی ماند آندادان / که جودان بیاکان و مند آب کوز / تواندم که در بزم عشرت نشینی
بکف ساعز دوروی ساقی برابر / نه چون خضر جوای آب حیاتی / نه محتاج آینه چون سکندر
نمدر ایضت بهر اندازده / هلال فلک بر بنغال نکاوار / تفاوت نیاید جوی زیر و بالا
بود طابق النعل بالنعل کیسه / تو با خود و جوشن زبالا تو سن / جو بر خیل دشمن شوی حمله آور

چند و کیر داشت جیرت بدندان / که چون کوه آهن کشد باد مصر / جهان خواست گنج خنجر
کند غرقه کشتی چرخ مدور / به تدبیر رست ملاح رست / برو کرد باد و وزین را بگو
جهان مجو چه سر تیغ تو قیام / که بنو عیسی قیام الیچهر / همان داور اطمینان کرن
که رسته بر شاخه شعله زور / ز شوم غرض و صف خلق آید / نه چون دیگران سازش آید
کلام نظم کسان خود چه ماند / که اعجاز دیگر بود شعر دیگر / ز آلود کینه است طبع منزه
درت نیت این دعوی زبده / کو اسی و دزداده بگرشکر / جو عیسی مریم بیاکی مادر
بر آراست مشاطه مکررت من / جو صورت کفرانه جین دیگر / و فاسق در سر دور اوقت
و دیشیزه مه سرد در امیل شوهر / بنام تو شان عقد بستم اگرچه / روانست در عقد و اعد و عوا
جو این نام مسود باد امید / بران طرفه داماد این تازه دختر / الا ما نذر زهره سانسو
برین طاق ز کار فیروزه منتظر / عروس طرب تنگ بادت آغوش / بشام ازل تا دم سحر

وله

عالم مجوز نو فکرم طبع / داخل روز کند فاضل تحویل عمل / تا حل البین مهر زور لبان
میل اعلا کند طفل نبات از اهل / سبزه نورسته و از کار که درخت / کل کل از مهر برو چون کل ز غل
لعل پوش درزگاه زمره بکشد / صبح چون لاله برو ز سوز دهل / کوه آن قائم صیاده کوهی دشت
ابره آلی ابرش بود ابر و بدل / جوی هر سو بدل بدل و تولیوم بود / کل سنبل رقم سحر و سیاه بدل
کمران کمران ماند که در جوان / جسته پاسته میان بخته سیمین غل / شاهان چمن از سبزه پاسته
ور شکوفه مه مالیده چمن راصل / شاید انان که نشینند و می کنند / جلوه طبع علو اخیر عمل

بای خشم کبر و لب جوی در آغاز بنا
حسرت و با بار گش از رفتن مویش
ز کس لاله فروزند بعد با شعل
غنچه بنود از شمع کل انس و بوی
نجمه قطره خون کاوش از دست
ارغوان از اندام کشودند کل
لاله چون خون سپاوش کندش در کل
باشد از برگ و سکنه و خلاف معبود
کوشش او شش میان نم پاشیده می
ابر را مجله شیار بوران در کل
دوشش او شش کلستان نم پاشیده می
نوبهار که نهال چمن تر پشش
کلید از نکت او بوی بی حرس
یا کر سات بار و کف پیرت است
و انکه در راه بدایش ز کوه شش
سایه دولت او دایمکت و کل
بر نبات از دوشش شکر بکشايد
سر شود بیات افلاک و غاصر کل
ای کشیده بعد و کاری اقبال و خود
چنگل کربشکل ما لایحیل
ساربانان تو چون قوس از چنبر
یا جنبیت کش او بر سر مل رانده کل
خیل مرغان او را جحه از باج نشت
محو سوی چمن از منجه زنبور و کل

نه حلائی و ز مایست ز مانی ملک
که ازل ماضی است و استقبل
شب بهر جا کنی باش مندی از حل
نشانست مثل جوت و در باج
چمن آرای کلستان جهان جل ملال
جبهه پر و از رضا و ازل غم و حل
آتش طور بجلی کند از مشعل
ای فلک رتبه به دوران نوم در کل
یک کوه و کشش خیر و در آن خواب بود
که کلام بود از جمله قتل و دل
که ازل اند بعد مر تبه از بل هم مثل
سالمه شده که بامید نوید است
منت انجم جوار لطف تو محصور بود
جبار و یو از من از بهر چه باشد مثل
مکر کارم کنی هیچ نه گفته اقل
خردم گفت که چون بخر و آن
مکر اقبال صفت و رو بجنباب تونده
که کشاید برویش در امید و اقل
تغذیه نیست که پشت بودش در کل
خج نیست شکر به روان در کل
کرسند تو نباشد خشم نیست ز من
مست بی تربیت لطف تو در باج کل
هم عیار ز رغالص نبود سیم و حل
تا که از جرح بود رسته تار شب و در
شب و روز تو مساوی ازل با و ابد
جون مساوی شب و روز میرانی حل

وله

تو ز کیم نمی من مع نجم
کار تو از من آسان کامن از تو کل
کامی نمی بر آید از پای رفته در کل
تو با نهمی عیدان من دست تو کل
ساعت کشی و خنج ایل و قاسم
خون خورده در برابر جان داده و قبال
سر رشته امیدم پیش از خلل تو کل
آمی رسیده من برق خازن من
دنبال آن سافرا از صنف و نانو
بر خیرم و ششیم چون کرد با غفرل
وان ساعد بوبرین در دردم حایل
چشم سیاه شش سر مله جنونم
کار می کشاید از دست مانده بر
تو خوی جگانی از رخ من خون فشانم
بماه خیانت پیش از اجل تو کل
تیری خشمه تو هر کس از ایدل
کویت آنکه کیم مستش خانه من
زلف در از دستش در دردم کل

تاج بای نزد باد صبا شمع باغ
تا بجای نزد باد صبا شمع باغ
ز زریادت شود آزار که بر ایدل
ز زریادت شود آزار که بر ایدل
و انچه فضا در بهار چن کا ناز باد
و انچه فضا در بهار چن کا ناز باد
نوجوانی درخت ازو پیری اقل
نوجوانی درخت ازو پیری اقل
باغ را این بار بود این معج
باغ را این بار بود این معج
کلستان بنی غافل و عبد کل
کلستان بنی غافل و عبد کل
دست و پا بر میان ناورد و سباب کل
دست و پا بر میان ناورد و سباب کل
پا به رایت او پای به است و عدل
پا به رایت او پای به است و عدل
نقل آن نقل جلی بر و از طبع کل
نقل آن نقل جلی بر و از طبع کل
کلش ابو آن رتبه که از روی قبال
کلش ابو آن رتبه که از روی قبال
طرح این صرح مهر و فکند به ز اقل
طرح این صرح مهر و فکند به ز اقل
کف دست تو در کشور ما لایحی
کف دست تو در کشور ما لایحی
یکشی کرد و دو کل از و پیرین جدول
یکشی کرد و دو کل از و پیرین جدول
آسمان و بر و باره خورشید و ان
آسمان و بر و باره خورشید و ان
و رتبه که در دوشش اقل
و رتبه که در دوشش اقل
بی هم سوی کلستان کالتا بند
بی هم سوی کلستان کالتا بند
بی سر و زن رای تو نباید و کل
بی سر و زن رای تو نباید و کل
در رفو کاری بر این کل رسته مهر
در رفو کاری بر این کل رسته مهر

زلف در خوشش با آن همه تطاول
فرخنده لبسته در عهد صد کامل
صدی بلند قدری که شایسته
افتاده و منت کرد و نوازیار
فرزانه میراثی آن کان فضل آمد
باقی کاغذش از کاشفات
آل نبی ای آل نسب لایسته
نقد علی عالی منت عیار کامل
در خانه آن جید شیر فرازند
احسان بی طلب را منظر دود
در دو دمان احمد شمع طراز محفل
وین صدر شاه عالم سر دفتر افشال
خشنده بچه مهر شوق ازین اصابع
آه نخل است از آن خاک وین گل
آن صدر است این برگه چشم طفل
بطحا بهشت خرم ز داب روی عالم
انقصه قصه کوه کام و کون حاصل
ای بزم و بار کامت سنگام ناز و عزت
اجرام به شامت افروخته مشعل
ایام به زمامت افروخته مبار
تریا که پاک رایت فاروق حق باطل
زان کشته نام خام ز صحن کرم طم
خفت زمین نوروت با آسمان حاصل
نور خیرت افق روشن کند ز اشراق
نجین بکمر بختان نتوان زار
در اجم جم شد علی بشو حکایتی
دیوانه که زنجیر او را سخت عال
دیوانه که افسون ساز خوش افزون
دیوانه که زین سان چیده سرستان
از وی بر پیش این وین مبارک
دارم بسی شکایت تفصیل آن بجا

کلام

کاشیده پریشان بنود شعر مایل
طبع ز هر که بودی کوی سخن را بودی
عالی جناب قدرت بر فرق فرودان
تامت جناب عالی بر فوق نوع
بر شرق و غرب عالم چند است کستر و طفل
عنی الصباح کسائی و در شراب طهور
بنوش و پاک مدار این برنا لغور
سفال بیکه کاش فر ارجا کافور
بیانکت تو جید بشو ازین است
رموز غیب جو جام جت شود برین
کرت طهارت باطن کند غریب
کرم بزم خرابانان منفس غور
میکشد کوهن برق بهشت کوش
رواق مومعه کسر کنون شود
قصه بیکه عشق را مباد تصور
خراب کشته خوابات بختان تصور
مرد پر خوابات کشته و شستم
طواف کعبه و میخانه کرم و دیدم
در این مقام صحبت در این سخن
بحسن سی لعد کان سیمه شکور
فاده بر در میخانه وید بر هم
سرم ز خواب کران بر گرفت بهمان
که ای خلاصه تندر روز نند
بجواب خوش ز روی در دل و دل
سپاس این از انبای جنس چون
نم از چشم پر کرده از خرنابی نور
بر یسمان عزیزان جدمی روی
عزیزت کسب ز ذوق جبرست
مشابه یکس مده در قی زینور
جاک تیره درین خاکه ان کسب
کد وقت کنان از پنجه ان کسب
و شسته را پدر تو معلوم و سجود
نود و در آمده شاکر و غول را
بریده و شنده عده و حوین
مقام قرب زمر خان فدک بر زینور
تو زان ششمین محور بجهه غفور

لیکن اگر بودی در خانه ام محصل
کستره باد ظلت بر شرق و غرب عالم
می مخانه رحیق خنانه مسک
که آب بیکه دارد خواص آتش طور
بر استان خرابات ای مرغ پرین
بلاس پت خرن بر در سری سرور
بنای مدر از جنس عالی و سافل
بآب بیکه دست و دل از متاع غور
ز کعبه پر مخام بصد بیکه بر و
بآستین زخم کدو و غفلت دور
بر در کوشن اگر ساعتی بر خواب
نشا مکاه اجل تابیا دوشور
نزار طفل جگر کوشه داده اند بکر
که یوسف تو و داری برادران غبور
درخت باغ بهشتی در درون جندان
که بر کند بکلت دست و پاییکه وزور
ز زایران جرم و ز طایران حسرم
تو زان ششمین محور بجهه غفور

در مدح شاه نکستین متوسل بلغر بساط شطرنج

ای دل که امده درین کشور آمده
 کز خیال روم و ترک درویشگر آمده
 جی غریب و قوم عجیبی که در مصاف
 بی تیغ و نیز بر سر یکدیگر آمده
 هر یک دو اسیر رانده کج پایوکان
 کایشان سپاه را بوفار بهر آمده
 باشاه خویشین همه یک رنگ و یک جهت
 خضم افکن و سپه کش و صفدر آمده
 بر یکدگر گرفته سره در سر طرف
 در یکدگر بشکل بد اخل در آمده
 در بحر که بشتی هم کرده جنگها
 و آن جنگ اکثر از بی بیم و زار آمده
 باریت کارا شهب و اودم در آن بیان
 کرجه بچشم خشم و بین لاغر آمده
 مابقی در کشده در جنگ و نعر که
 هر که پاوه تاج صفت بر سر آمده
 بر بر دلان و پیل تاز افکنده شاه
 لیکن رنگ پیاده کمی مضطر آمده
 وزیر چنگ جلد و آمیزم و نفاق
 مانند دوستان که بهم خوش بر آمده
 هر سود و رخ نموده و برده رزق دست
 مطبوع و دلپذیر و کوه خضر آمده
 از مندل است خال سپه فردکان درو
 دل غایب باخته ز دوستی نظر
 خلق بر نه اندمه بمحو اعل حشر
 پر پت بمحوظ دیوان شسر یک
 سره و ام و مکر و جیل مجور اهدان
 زانو و شمان بخانه وی اکثر آمده
 زانو و شمان بخانه وی اکثر آمده

شاهی که ساخته سرو سخن جویندیم
 پیش بر دوز زم جویندیم
 در پیش باد پاش که چون سر سر آمده
 شتاب بر سر خشم تر تا فو و بر و
 کز جند بزم تو چون رخ درین بساط
 خفت که حال او بهمان ابر آمده
 چشمال که بسوی دور قیصر آمده
 امرو در بساط عید جوتوشی
 رخسار شاه این معانی درو عیان
 و ز بهر بساط تو بس در خواهر
 کز جند یک شتر لطیف تر آمده
 می شاید اطلع کنم از بهر جازه
 تا آب قیل بدقی از زمین و شطرنج
 باشد در بساط زم بهر آمده
 بر خاک پای تو که به از افسر آمده

در مدح شاه عدالت شجاع متوسل بلغر قلمر فداکار

که ام طم و نکارت انکه عاشق وار
 الف کشیده بهر مانده و انچه یاد
 همیشه تازه بود و عجب خال عارض بار
 شید و ارباب سخن چون بود غرقه
 بغیر ناله چید نیایش زور و ن
 وی که پا و سرش می زند چون
 ولی زکریه او مانده سالها آثار
 بکنج مدرسه ایس که خورده و و درج
 دمی که از می اورد و باغ تر سازد
 سر آمدت سخنهایش چون در شول
 نه در و ن جو مجملان کرد و کار
 که در لب خندان است بکلیه
 تمام اگر زبان آب بخور و جویع
 و لیک تیر و تار و بی سوار
 عجب نباشد اگر شمع محقق گویم
 عجب تر آنکه گوی دانه زرد از سفاد
 خورشید و لیکن چرخ خند بسیار
 عجب تر آنکه گوی دانه زرد از سفاد
 عجب تر آنکه گوی دانه زرد از سفاد

بیاض و در نهایت خشک و آبک
شد از حکم او چون حکم بر خودار
مکو که بر رخ می کشد غلیظ
ر زوی غلیظه که دم بنام او آشکار
بلند تر به سلطان حسین بایقرا
قلم نهاد جوهر لوح فاعل بخار
بی برات عطایا می خورده توان
نویست بر طرب از خیر و سیار
شدت چون قلم و دست و پا خط
قلم بدست و زبانش که ملک راست
بود و عدوی تو سهو القلم بصیغ
ای با تو پای بیدان نمیدی بکار
سلطان
نمود عاقبت از مو لطف
از جلال قلم قبول خود را
خداوند بزرگوار
ز روی حال بر خط نوشت و قلم
بر کجا که رسم کردی کلمه اظهار
نمود و در کلمه چهارده و دو
نمود و در کلمه چهارده و دو
نمود و در کلمه چهارده و دو

شما بدمج تو در شعبه بن مضمون خاص
جوهر بدمج تو برداشتم قسم فی الحال
فرا پرده کاغذ بدست نموده
این خط که در شعبه بن نوشته قلم
نه نقطه است بالای این قصیده بن
از ان نوشت قلم وصف شعور که در و
قلم بجای شیه نوشته نام با قدرت
غلام نامت از ان رو کرده ام که قلم
روان نوشت قلم عبده ضیا تارخ
درین قصیده کسی گفته شد قسم یعنی
درین قصیده توان دعوی از و قلم
نکته است بدین نوع قسم لازم
درین ورق جوهر کرد عقل گفت بود
خرد جوید که بچیدم این ورق را گفت
جواز میر قلم در و سر کشی آن به
بدست پای ثبت قصیده را راند
بنیشت شای تو بر حقیقه و سر
نهاد کار و سیر قلم بدین شمار
نموده صد کل رنگین قلم بنوک جوهار
نمود شای بدی ز هر طرف دیدار
جو شایده ان معانی فاص من ابکار
که بسته شایده منی ز بهر زب سکار
که کرده کوهر و در برش قلم ایشار
باشکار و نهان یافت نامت استقرار
فکده در زمین بحر شعور من بکار
برین صحیفه نمودن بنوک طرفه کار
درین قصیده جو کردم بیدکی اقرار
بیک قلم نتوان وصف شاه عدل شکار
چون بر فرد و می کش نموده ام نکار
ز شاعران که کنند اختراع در شمار
بوج بیم قلم کاری چنین دشوار
ندیده هیچ قلم دان کسی چنین پرکار
که اختصار کنم بر و عا درین طومار
قلم بدمج ششان شاعران خوش شمار

بسیار نوشته ام و در این کتاب
نموده صد کل رنگین قلم بنوک جوهار
نمود شای بدی ز هر طرف دیدار
جو شایده ان معانی فاص من ابکار
که بسته شایده منی ز بهر زب سکار
که کرده کوهر و در برش قلم ایشار
باشکار و نهان یافت نامت استقرار
فکده در زمین بحر شعور من بکار
برین صحیفه نمودن بنوک طرفه کار
درین قصیده جو کردم بیدکی اقرار
بیک قلم نتوان وصف شاه عدل شکار
چون بر فرد و می کش نموده ام نکار
ز شاعران که کنند اختراع در شمار
بوج بیم قلم کاری چنین دشوار
ندیده هیچ قلم دان کسی چنین پرکار
که اختصار کنم بر و عا درین طومار
قلم بدمج ششان شاعران خوش شمار

زیر زینب نقش کند جامه او ز روی تمیله کردم بنام او اشعار
 بر تیغ بکند در دست در بازار رسد ز من و بآینه جلای کرده
 جواز غنچه ز سر چشمه بار آورده به روی که آبش فرو رود و مفار
 بک جو آهوی مشکین پدید گرد غبار باغ و هر که بوی بی نیاید از و
 نموده بر سر خود بچشم و دود و لی بکشم عیان ساخته زود و دگر
 که باشد شش بر باغ ضعیف سودا جو تا جان شده کشته از پی سودا
 عجب دونه بریدست که قلم زوروم روی بکست رنگ مساعی صبار
 بدست و زانو و سری رو که رفت اگر چه هیچ زبان در جهان نمی داند
 سخن اگر چه بغیر ما می کند لیکن بکوش کس ز سدران سخن یکی بزار
 بود مصاحب هم زانوی اولو الهیاد سیه سیرت که دارد سر تراشیده
 بود و کیم که شبان صفت نموده صفا در و در آمده بر چ و قبا جین بر
 که باشد شش میان بچو کافران بار نهاده پای جو طغان شوخ و صفت
 جوره رویت که در برف تا غلط زو کند خلق روی راست بر او طیار
 ز جبهه کیدی آب و ریخت و آنها زبان بریده و افکنده و سیه چا
 بریده اند ز بانش سخن نوشته ده بشاه ملک سخن خسرو حسن گفتار
 که ریخت بر صدف صفت کوه اشعار نه شعر تر نقش بر ورق کند ظاهر
 جواشکارا و بیت نام او بر و ن فکنده پیش سر از شرم چون قلم نایا
 کم بقیمه نام و دعای او اضمار خط زش قلم صنع نامزد نگار
 ز نام عقل من آورده چون قلم در و جنون بسند نو طغان لاله نگار

بجای

بجای

بجای

بجای

زور و ناکشیم چون قلم من سار زور و ناکشیم چون قلم من سار
 بیوی دوست قلم چون شات از زور و ناکشیم چون قلم من سار
 خط غلامی او میدهم قسم بر و ار با نذران بر و جو ستر ل دیده
 ز سوز پسته با جو خشک می کرد قلم ز ما تواند نوشت خط بر بار
 بشه آفت جان ساخت زان خط قلم ز دوری آن موجه سان نوشت
 مینا که بر خط بار چون قلم کرید ز جو کشته دلش خون بعد غم و غار
 کین غلام ترا صد ترا خد شکار بسان مال قلم در تن عدور کما
 ز تیر می نیست را قلم داشت تن عدور که ز زخم تو دیده بر آزار
 دل عدور که جو خشار او ست تیر و ار بروی عین عدو نطابست در چشم
 جو ز زبانی قلم ساز سخنانش را بکوش فلک از وی و کرد یاد سار
 حسو و منصب و جاه و راعیل سار و تیغ بند ز بندش بد اکتی جو قلم
 جو دست و پای عدو ساختی قلم جو از هر اس تو بنو خیل خیم فرار
 پی تو خواند ملک بر فلک بر و ن قلم زنج خیل ترا وی سخن بچو قلم
 قلم زوی که در و بود خسته افکاش طیب لطف تو اش و او به بر شکار
 هر آنکه دست و قدم دارد از سخاوت بعضی فلک و صف تو می بخت
 بجای قلم تا نوشته نام ترا کر قه از سر شوق این جفته افکاش
 درون خانه ستون باشد از برای در زحکی و بندیت در نظر سدی
 قلم بطاهر اگر چه نوشته شست جو وی جو در تری یا پیش از خون
 ضیاء جو که دو عایت برین صحنه نگار بدر تا قلم شاعران بر رسم دعا

مکر قلم چون از خط او جدا نموده که هر طرف شده از شمع بحر کو سار
 کریمه کوهر و در که در خطش ایشار که بعثت ز باروی خود زلف دور کرد
 با نذران بر و جو ستر ل دیده سزد که بر خطش چون قلم کیم زار
 قلم ز ما تواند نوشت خط بر بار قلم گرفت مصور نمود ما و مر
 قلم ز دوری آن موجه سان نوشت کرکشت بی رخ او غایب بر شمع و
 ز جو کشته دلش خون بعد غم و غار ایامد رکت از صاحبان ضیف قلم
 بسان مال قلم در تن عدور کما زیم خشک شود که به چست بکار
 تن عدور که ز زخم تو دیده بر آزار شد از وی قلم نیر و نیزه تو دوست
 بروی عین عدو نطابست در چشم قلم از شش بکشت نقطه غلط بر و ار
 بکوش فلک از وی و کرد یاد سار قلم سپاه زبان گفت ناکند نغیر
 و تیغ بند ز بندش بد اکتی جو قلم وی که بانو شود خضم رو سپاه و دجا
 و این یکا که در سوره قلم در دست و کسر روی سپاه عدو سپاه چو قلم
 جو من فانه بو صفت وی ز قلم طیب لطف تو اش و او به بر شکار
 بعضی فلک و صف تو می بخت سقر نظر بر نویس قلم بخت غبار
 کر قه از سر شوق این جفته افکاش شد استوار درین نظم از قلم هر بیت
 زحکی و بندیت در نظر سدی قلم رسانده جو ایات این شست چهار
 وی جو در تری یا پیش از خون قلم دعای نیایش کرد تا ز شش
 بدر تا قلم شاعران بر رسم دعا شرط ثبت کند در قصیده آخر کار

سبا و غیر دعای توده و شرطه شده بربت قلم و لوح و فاعل مختار

در خطاب قلم بدایع اثنان و مدح امین و صفت خاتمان

دو تن گنیم طبعی یا خیر است
تا دی باز آردم از عالم بالا قلم
ماند از خطها سلسل روح را بر با قلم
چون بگوش این خطاب آمد خبر
و هج کویایی که شد خاموشی او را سر قلم
است الحق سالیکی مثل وی مناس قلم
تا ماند از طلب در راه می گوید سخن
حرفهای رانده از کشاکش کای بر زبان
از سواد الوجه می گوید سخن با قلم
رفته از بر حراف و شب تار و قلم
مر زمان ظاهر بر نمی میکند خود را قلم
یکند مردم بسوگشیش شکوفیل
کرنه چون من کرده بحین عذاری خیمه
کین چنین کشیده مردم می کشد صبا قلم
مجد و سرور و نرسیده مردار و نگاه
ای بد و خط و خالت عاشق و قلم
ساخته رطب انسان این مطلع غرق قلم
بهر خط قطره قطره کند او را تیغ
نرک سودایت گوید همچون قطعا قلم
کردم از درد دل سوزان نویسم غم
بر خطت قطره قطره کند او را تیغ
کرنه مالد و بر آن رخساره زیبا قلم
ای مصور صورتش را اگر کشی میرم ز قلم
ی رود و رسو که تا یا بند از عشاق قلم
دارد اندر سر که کشش و دسازد قلم
بریم خشت نظام الدین علی شیر کشت قلم
از برای حدت و دیوانش از سر با قلم
یکند مردم دروغ بندگی با قلم
آب و جاروب از پی خدمت کشد قلم

وقت خیر نشانی از شادی و دلی
پای کوبان کشته با آوازی هر جا قلم
زان کشیده به خط و نیل و مایه قلم
بر طریق شش بندانش بود سیر و سلوک
ای که در باب سخاو و جوی بیای تو
از سر نو زمان فصلی کند انشا قلم
در بیان خیمه حیات که کند ماوی قلم
کرنه از بیم تو باشد گز است کشته اند
عالمان بکار چون بر لب دریا قلم
از قلم و ان عمل و ان بی ایذا قلم
زیر دست است کاغذ با وجود قلم
کرنه دست خرد با صد استغنا قلم
بروای تصانیف نشان دست قلم
چون نمود این نظم را در مدح امین قلم
تا بس از مدح تو سر تا پای در کبر قلم
تا می تا بد سر ساز کاغذ که اطا قلم
پای کوبان کشته با آوازی هر جا قلم
بر طریق شش بندانش بود سیر و سلوک
ای که در باب سخاو و جوی بیای تو
از سر نو زمان فصلی کند انشا قلم
در بیان خیمه حیات که کند ماوی قلم
کرنه از بیم تو باشد گز است کشته اند
عالمان بکار چون بر لب دریا قلم
از قلم و ان عمل و ان بی ایذا قلم
زیر دست است کاغذ با وجود قلم
کرنه دست خرد با صد استغنا قلم
بروای تصانیف نشان دست قلم
چون نمود این نظم را در مدح امین قلم
تا بس از مدح تو سر تا پای در کبر قلم
تا می تا بد سر ساز کاغذ که اطا قلم

این قصیده سپید از مدح کرمی است که او بکدام نسیب می بخشد

کدم حج خلق بود که لیس و نهار
قلمی نو و در کرد و مال و لیس
که ثابت فکری پیش او بود سیار
از و مثال نموده حکمی از افکار
ولی و بار او را میانه خوش و ش
بسان دیدن نورانی اولو الالباب
در آن میانه جایی و موهبا بکار
جو خوب خورده ز دست کسان
ز نور کوز شده آبخشان که مردم بر
بر آمد شکش که ناف را از اظهار
کدام حج خلق بود که لیس و نهار
قلمی نو و در کرد و مال و لیس
که ثابت فکری پیش او بود سیار
از و مثال نموده حکمی از افکار
ولی و بار او را میانه خوش و ش
بسان دیدن نورانی اولو الالباب
در آن میانه جایی و موهبا بکار
جو خوب خورده ز دست کسان
ز نور کوز شده آبخشان که مردم بر
بر آمد شکش که ناف را از اظهار

بدتر با سپهرم روزی بخشد بخاکمان نه و نورشید روز و شب از نور تویم نور که این سپهر بخشد
بجن احمد مل مجید که از ار

دندج امیرکپرتوتسل بلغتیر

جو شاخ کل چه نهالت کا ندین نظر
 منوده غنچه سیراب کرده قتل نذر
 ولی بهر طرف از وی سخته صد کفزار
 نه غنچه بکلی باغ جهان بود فانی
 بود شاخ مرغان هر کان ابرو
 که میشد فکر بدلان از و افکار
 ولی نیستش اندر کان نبات و قرار
 جو نیزه است که با در زمین کند حکم
 که شاید افکندش آفرین کند صدار
 بهر کجا که نشانی از سحر خوان یا بد
 میور جد کز آن شوند از اشجار
 مگر حرارت آتش درواز که ده
 ز دست مرده کا ند اجب برده کار
 عجب مدار که آلوده شد نجوایش
 که برست قاصد جان حسود و کدوا
 تخت اگر چه بود در میان مردم
 نشد ز وصل وین کار خانه زخوار
 بو صفش این غزل عاشقانه را نه
 نیکار رسم تن بر و قد لاله عذار
 جو شمع جبهه رنگین خود بر افروزد

کسی از تو نماند سدی برون آورد
 جوان دوال که بچندش از برای قمار
 کوی چشم بدیدار گشته از دیوار
 بود در حلقه و گل میخ زینت او
 بیای و بر غنچه گلشنی است که سر سو
 در دو و صد گل یکین شکفته از یک خار
 بوشتن این غزل را خوش بکنی شاید
 که روی کرد تو گل گل شکفته چون گلزار
 برای آنکه نایبی با جاشان دیدار
 بخارین جوهر سرخ کنی بسوزن نقش
 ز بهر حسن فروغی و گرمی بازار
 لباس آلوده خود بر زمین سازی
 بشته ری زمین چون قران کنی باشد
 مزار بار برت که بنام ای دلدار
 شنباد و در توان میل خوش داشت
 که بر گل رخ خوبت زند نغمای مزار
 پیش تنج عدو از برای فرگبار
 وکیل شاه عدالت شمار شاه حسین
 عدویش از مثل ماه را سپرد
 کند تنج و خوشش جواهر خنجر
 ز سب که آمده ز بنود نیر و کرده کار
 عدم شود سپهر خیمه از پیکانهاش
 بر دوشک کبر و جنت خوش سپهر
 جادویش سپهر در ابر و زخماش
 که گشته زو سپری علما را زو غبار
 جو تیغ نیز کشیدی بخاک بر دشمن
 که او بان طرفه بخت یافت قرار
 پیش تر تو باج کاغذی باشد
 ز تارهای خاک بر روی صفت و بار
 بر و تربیت در سپهر جیدم
 ز تارهای خاک بر روی صفت و بار
 که کس ندوخته ز ابله نیز بچ دیار
 بنده ام سپهر سیم و زر می نمیشی
 بنده ام سپهر سیم و زر می نمیشی

منطق المشايخ

بجز نبوت نبی که با خداوند است
و این بخش جهان و جنان را پوشش میدهد
و در وقت که در کون است رسد
فغان زلفت را بدرد آن که از روی
شکست با بر سر کشد زینب
کینه که سرش را در کارگاه تو کشد
بوی غفلت از بوی تو کشد
نماند بگویم آنچه که او کشد
از جانم مختلف کرد در این
مرا در بر و من و خود فغان تو کشد
از طبع که خاموشی و آفت کشد
که طبع بر طاعت و خواه تو کشد
سینه چاک بپوشید با تو کشد
که سینه بپوشی از رسیدن تو کشد
مردم که شکر در کرم سخنان کنی
در نماز که گنیم در تقدیر جان کنی
مرا توان عشق که فریادی از تو کشد
آتش در دهن سینه ز تابان تو کشد

کاسه زین شمع منیرا تو کشد
و این نکته بی خطاست اگر سخنان کنی
کجاست که نغمه طلسمی کن ای منی
کان که از زبانه مردم نهاد کنی
ولما
و دنیا چشم کشیدن بی تو کشد
با نیابت صد کس در دست تو کشد
بوی تو کشد از بوی تو کشد
دست با دهن تو کشد و تو کشد
و زین من قبل تو کشد و تو کشد
در در شمع این کلمه که تو کشد
این که تو کشد از این من کشد
تو کشد و تو کشد از تو کشد
ساقا خبر که تو کشد و تو کشد
ست عشق تو کشد و تو کشد
بیم شوی و جان تو کشد و تو کشد
بانت دوست که از زبانه تو کشد
تا اید قصه کنان تو کشد و تو کشد
عشق تو توان بدین ازین تو کشد
بوی تو توان یافت ز تو کشد
بر جهان کنت من و دانت تو کشد
سرمه از تو کوباست زبان تو کشد

منطق المشايخ

بجز نبوت نبی که با خداوند است
و این بخش جهان و جنان را پوشش میدهد
و در وقت که در کون است رسد
فغان زلفت را بدرد آن که از روی
شکست با بر سر کشد زینب
کینه که سرش را در کارگاه تو کشد
بوی غفلت از بوی تو کشد
نماند بگویم آنچه که او کشد
از جانم مختلف کرد در این
مرا در بر و من و خود فغان تو کشد
از طبع که خاموشی و آفت کشد
که طبع بر طاعت و خواه تو کشد
سینه چاک بپوشید با تو کشد
که سینه بپوشی از رسیدن تو کشد
مردم که شکر در کرم سخنان کنی
در نماز که گنیم در تقدیر جان کنی
مرا توان عشق که فریادی از تو کشد
آتش در دهن سینه ز تابان تو کشد

کاسه زین شمع منیرا تو کشد
و این نکته بی خطاست اگر سخنان کنی
کجاست که نغمه طلسمی کن ای منی
کان که از زبانه مردم نهاد کنی
ولما
و دنیا چشم کشیدن بی تو کشد
با نیابت صد کس در دست تو کشد
بوی تو کشد از بوی تو کشد
دست با دهن تو کشد و تو کشد
و زین من قبل تو کشد و تو کشد
در در شمع این کلمه که تو کشد
این که تو کشد از این من کشد
تو کشد و تو کشد از تو کشد
ساقا خبر که تو کشد و تو کشد
ست عشق تو کشد و تو کشد
بیم شوی و جان تو کشد و تو کشد
بانت دوست که از زبانه تو کشد
تا اید قصه کنان تو کشد و تو کشد
عشق تو توان بدین ازین تو کشد
بوی تو توان یافت ز تو کشد
بر جهان کنت من و دانت تو کشد
سرمه از تو کوباست زبان تو کشد

ز خوش چنان حالتی که بیدار
 چون میان نشستن با چنان
 عیب فاطمه که در آن وقت
 پای آزادی جنبی که جای رفت
 ز که در دم چشم نه درخت
 به بین کرد و طبع حال در آن وقت
 بیاد اهل تو در چشم می گشت
 ز جام شمع می گشتی که چون درخت
 ز مشرق سر که آفتاب طلعت تو
 اگر طلوع کند طالع ما نباشد
 حکایت لب شیرین کلام فریادست
 نیکو طالع السیاق مقام نباشد
 و لم یجوزی که قدرت جو سرو و خوبست
 سخن بگو که کلمات لطیف و موزون
 از آن وی که در چشم رفت رود غزل
 کنار و آن من می مجور و در چوشت
 بگو شد و شود اندرون شکستیم
 با خیار که از این چار بر دست
 ز خودی طلب بار بکند فاطمه
 و خوشی که طلب کار گنج فادست

بلکویت که چنان دوش من است
 سرش عالم چشم جو دود و دست
 گرای بند نظرها بهار شد
 ز که لکزه خوش میزند صغیر
 ندانست که درین داکو چه افتاد
 نصیحتی گشت یاد کرد و در عمل اگر
 گمان بدست زهر طوقیم بگفت
 غم جهان خور و پند من میرا زد
 که این لطیف عشق زهر روی بگفت
 نشان عهد و وفایت و در هم گشت
 ناله میل بدل که جای فریادست
 بودی که در جهان گشت نهاد
 که این مجرور و عوس نر در دما
 حسد چه میری ای که گشت نظر بجا
 قبول خاطر و لطف سخن نداده
 طلب از که شد کلام لب در می کرد
 مشکلی خیرش بر رخا در دم
 کو تیاره نظر من میا بیکر
 پیدی در حال اهدای بوی بود
 اویش خوش ماز و در خارا
 و بدش خرم و خوش لاله می بایست

گفت آن یار که ز گوشت سر دارند
 جوش این بود که سر را بر میگرد
 فیض روح القدس را باز مد فرماید
 و گمان هم بکشد آنچه میسر بکشد
 گفت فاطمه که از لب بدایس کرد
 است در آن لطف و دوام تو گشت
 آنچه به عهد نو و با صبا شود کرد
 این قدرت که در دنیا شود
 و این دوست بعد از آن که در
 به نوس می کند ختم و شاکست
 عاشقش را بشکوه فلک شاکست
 نسبت یار بدی و یار بی باع
 رویا می من آنکه که در آید باع
 جو محل عابد جان که جانشان
 نظر یک توان در حق جانشان
 کو آینه نظر به صفا شوان
 مشکل من در و صده انش
 حل این گشت بدین فکر خفا شوان

کنت آن یار که ز گوشت سر دارند
 جوش این بود که سر را بر میگرد
 فیض روح القدس را باز مد فرماید
 و گمان هم بکشد آنچه میسر بکشد
 گفت فاطمه که از لب بدایس کرد
 است در آن لطف و دوام تو گشت
 آنچه به عهد نو و با صبا شود کرد
 این قدرت که در دنیا شود
 و این دوست بعد از آن که در
 به نوس می کند ختم و شاکست
 عاشقش را بشکوه فلک شاکست
 نسبت یار بدی و یار بی باع
 رویا می من آنکه که در آید باع
 جو محل عابد جان که جانشان
 نظر یک توان در حق جانشان
 کو آینه نظر به صفا شوان
 مشکل من در و صده انش
 حل این گشت بدین فکر خفا شوان

[illegible][illegible]

از خون دل شوم ز کبک باران
 اتی ز بخت دهر این بخت
 و در من از زلفت بریده صد گل
 بست و در من غمی غمانی
 و چون کار سودم زنی بودم
 من جز با لوب غمت باند
 با سیدم زین پس بوی گل
 غم ز قیاس غم من بیدار
 ماه صبا که از رخ من
 که شمس من از رخ من
 ما را کس نیست که غمت
 و اسرار این جفا عالم
 حافظ جو عالم آموخت
 قتی بی تو که کاس من
 طبعی هستی شسته آوی
 و در او بی نماند سعادتی
 که صبح و شکر تو را به
 بجز نیم شبی که در این
 بوسه نظریتی و سال
 که جام سیم نه در سوختی

خوب کسب کشیدم روی بخت
 ازین کسب من و شادی
 بگویند خواب و از غمی
 بوی زلف و خوشی
 بسیار به سبب من
 زین بخت شاد که بود
 که یاد کرد و در صبح
 بیا که در صبح از جان
 که افغان بختی بجز
 و در ماه صبا که از رخ
 که شمس من از رخ من
 ما را کس نیست که غمت
 و اسرار این جفا عالم
 حافظ جو عالم آموخت
 قتی بی تو که کاس من
 طبعی هستی شسته آوی
 و در او بی نماند سعادتی
 که صبح و شکر تو را به
 بجز نیم شبی که در این
 بوسه نظریتی و سال
 که جام سیم نه در سوختی

حافظ شب جوان شد بوی خوش
 شادیت مبارک با وای عاشق
 ای که زلفت را
 و در ماه صبا که از رخ
 که شمس من از رخ من
 ما را کس نیست که غمت
 و اسرار این جفا عالم
 حافظ جو عالم آموخت
 قتی بی تو که کاس من
 طبعی هستی شسته آوی
 و در او بی نماند سعادتی
 که صبح و شکر تو را به
 بجز نیم شبی که در این
 بوسه نظریتی و سال
 که جام سیم نه در سوختی

خاطرت که رقم فیض بر پرده
 کز او نشی را کند دوری ساد
 کار خود که کردیم در کار
 ای بسا خوش که بخت
 چه بودی در آن ایام
 که حال خوشی بودی
 که به نام من از رخ
 سر غم آن حال
 بخوابی زین پس
 جوانی خود در بخت
 خیال اگر نشد که
 ز این جفا که
 بکشتی که جفا
 کم به بر روی
 جفا که از رخ
 از جفا که از رخ
 من جفا که از رخ
 بل جفا که از رخ
 زرد کاش بر روی
 که بر روی
 اگر در این
 جفا که از رخ

خاطرت که رقم فیض بر پرده
 کز او نشی را کند دوری ساد
 کار خود که کردیم در کار
 ای بسا خوش که بخت
 چه بودی در آن ایام
 که حال خوشی بودی
 که به نام من از رخ
 سر غم آن حال
 بخوابی زین پس
 جوانی خود در بخت
 خیال اگر نشد که
 ز این جفا که
 بکشتی که جفا
 کم به بر روی
 جفا که از رخ
 از جفا که از رخ
 من جفا که از رخ
 بل جفا که از رخ
 زرد کاش بر روی
 که بر روی
 اگر در این
 جفا که از رخ

خاطرت که رقم فیض بر پرده
 کز او نشی را کند دوری ساد
 کار خود که کردیم در کار
 ای بسا خوش که بخت
 چه بودی در آن ایام
 که حال خوشی بودی
 که به نام من از رخ
 سر غم آن حال
 بخوابی زین پس
 جوانی خود در بخت
 خیال اگر نشد که
 ز این جفا که
 بکشتی که جفا
 کم به بر روی
 جفا که از رخ
 از جفا که از رخ
 من جفا که از رخ
 بل جفا که از رخ
 زرد کاش بر روی
 که بر روی
 اگر در این
 جفا که از رخ

اول کبوتر عاشق که در کف
سبب جوی داری و کار کنی
چو کان کام کف و کوه کنی
بازی چنین بخت و شکار کنی
ساقی لطیف و بر روی خال کنی
از شب از بازی غافل کنی
در آستین کام تو صد آه و بخت
و از آغوشی اندیدی اینک
شیرین ترین بختی آستین من
که کف عشق تو خالی کنی
این خون که موج میکند از جگر
و کار میکند و بوی گاری کنی
بسیاری آن شد و دم خون که جوی کنی
بر خاک کوی دوست کد را گشتی
حافظ بود که بدی با کار دوست
که چو کینه تو باری نیستی
و جان اگر کم دست در گای بودی
غداي چشمت بندگان آن بودی
اگر دم شدی ای کینه مرا بودی
بیم فرار دین تیره خاکدان بودی
در آرمی زدم کاشکی چو کینه نور

نسیم صبح سعادت بدان نشان که نورانی
عاطفا شرمی ازین قصه سپود و بار
عزت جیت که در دوش دو جهان گزینی
بجو که جان صیغیم ز دست رفت مزار
و لعل روح خوارش آنکه بودی
مخارن و حرف تو شمع چنانکه غیر بودی
تو هم ز روی حوت چنان بگویند که تو
امید که ز کشت جلونه بپسندم
و رفیق ایت نکار ازان بیان که تو
خیال هیچ تو بیا و دست نشسته و ایت
ایسر خویش گشتی بکشت چنانکه تو بودی
تو یک دولت داری و دیده بر شمری
بودی نه بخوان چنان بران که تو بودی
یکست ترک و نماند ازین محال که تو
عبد عشق بانی کن بر زبان که تو
و حریف و در دین قصه سکه بانی
حافظ که در دین بخت بدست آید
سید آن آهوی طبع و خال بانی
رفتم بیایع مسجدی با چشم گلی
آید کوش ناگه او را مجلس
سبکین جوی بختی که کشیده شد
و در دین نخنده ز فریاد غمت
بکشته اندران جوی بواج دم و دم
بیکدم اندران گل و بیل غمتی

عشق که در دین بخت بدست آید
سید آن آهوی طبع و خال بانی
رفتم بیایع مسجدی با چشم گلی
آید کوش ناگه او را مجلس
سبکین جوی بختی که کشیده شد
و در دین نخنده ز فریاد غمت
بکشته اندران جوی بواج دم و دم
بیکدم اندران گل و بیل غمتی

عشق که در دین بخت بدست آید
سید آن آهوی طبع و خال بانی
رفتم بیایع مسجدی با چشم گلی
آید کوش ناگه او را مجلس
سبکین جوی بختی که کشیده شد
و در دین نخنده ز فریاد غمت
بکشته اندران جوی بواج دم و دم
بیکدم اندران گل و بیل غمتی

عشق و الفطیحه

عشق که در دین بخت بدست آید
سید آن آهوی طبع و خال بانی
رفتم بیایع مسجدی با چشم گلی
آید کوش ناگه او را مجلس
سبکین جوی بختی که کشیده شد
و در دین نخنده ز فریاد غمت
بکشته اندران جوی بواج دم و دم
بیکدم اندران گل و بیل غمتی

عشق که در دین بخت بدست آید
سید آن آهوی طبع و خال بانی
رفتم بیایع مسجدی با چشم گلی
آید کوش ناگه او را مجلس
سبکین جوی بختی که کشیده شد
و در دین نخنده ز فریاد غمت
بکشته اندران جوی بواج دم و دم
بیکدم اندران گل و بیل غمتی

عشق که در دین بخت بدست آید
سید آن آهوی طبع و خال بانی
رفتم بیایع مسجدی با چشم گلی
آید کوش ناگه او را مجلس
سبکین جوی بختی که کشیده شد
و در دین نخنده ز فریاد غمت
بکشته اندران جوی بواج دم و دم
بیکدم اندران گل و بیل غمتی

عشق که در دین بخت بدست آید
سید آن آهوی طبع و خال بانی
رفتم بیایع مسجدی با چشم گلی
آید کوش ناگه او را مجلس
سبکین جوی بختی که کشیده شد
و در دین نخنده ز فریاد غمت
بکشته اندران جوی بواج دم و دم
بیکدم اندران گل و بیل غمتی

بهر دور و غمش دل بستاند
چو ایچکاره یار از یاد باشد
برید از عاشقان خود یکبار
درین حاجت دشمن روا شد
گفتارش ندیدم با یک نگاه
ز یک دیدن راجه بدین بگاشد
برند و بشوخی و بعد تاز
دل از یار دور او که یار باشد
شمار از عسایر او از رخسار
در انالیدن شبها بماند
و خادو بیالی کرد با خلق
چو دور سر و آمدی و فغان
و کله
و از این طریق ساقی خود یاد می آید
غمم برید ببارم و دل بستاند
ازین سویم سید خوش بیداد می آید
وزان سویم از سید بیداد می آید
و زخوردن می آید و در دلی آید
که سبک چون خود را در دلی آید
چنانست و دست سید ارم که فیت می آید
ز خود بر دیگر که خود می آید
بلکه سوزش بشو جان من افشاید
سوز و بی دل سوزیده فرمادی آید

بهر دور و غمش دل بستاند
چو ایچکاره یار از یاد باشد
برید از عاشقان خود یکبار
درین حاجت دشمن روا شد
گفتارش ندیدم با یک نگاه
ز یک دیدن راجه بدین بگاشد
برند و بشوخی و بعد تاز
دل از یار دور او که یار باشد
شمار از عسایر او از رخسار
در انالیدن شبها بماند
و خادو بیالی کرد با خلق
چو دور سر و آمدی و فغان
و کله
و از این طریق ساقی خود یاد می آید
غمم برید ببارم و دل بستاند
ازین سویم سید خوش بیداد می آید
وزان سویم از سید بیداد می آید
و زخوردن می آید و در دلی آید
که سبک چون خود را در دلی آید
چنانست و دست سید ارم که فیت می آید
ز خود بر دیگر که خود می آید
بلکه سوزش بشو جان من افشاید
سوز و بی دل سوزیده فرمادی آید

دل
دل که عاشق دوست و کار از خفا
که کافور دل از یار است از خفا
روای بود و عاشق و یار از خفا
که در خفا دوست و کار از خفا
چو طالع عالم این آسمان کار از خفا
که از این زمین جبر این کار از خفا
ایستاد که کس که یار از خفا
که در کس که یار از خفا
ز بس که لاف و دروغ از خفا
چون بجزیم خود را از خفا
بجزیم عشق و کار از خفا
الهی از این یاری از خفا
و از یکا و دو کس از خفا
چون زندان کس از خفا
دل خود را در دلی از خفا
که سبک که خود را در دلی از خفا
اگر نوبده چاب چال خواهی کرد
به چار و شب راه چال خواهی کرد
بر خیزه علی داده بشو عشق
که که برین خوم محال خواهی کرد

دل
دل که عاشق دوست و کار از خفا
که کافور دل از یار است از خفا
روای بود و عاشق و یار از خفا
که در خفا دوست و کار از خفا
چو طالع عالم این آسمان کار از خفا
که از این زمین جبر این کار از خفا
ایستاد که کس که یار از خفا
که در کس که یار از خفا
ز بس که لاف و دروغ از خفا
چون بجزیم خود را از خفا
بجزیم عشق و کار از خفا
الهی از این یاری از خفا
و از یکا و دو کس از خفا
چون زندان کس از خفا
دل خود را در دلی از خفا
که سبک که خود را در دلی از خفا
اگر نوبده چاب چال خواهی کرد
به چار و شب راه چال خواهی کرد
بر خیزه علی داده بشو عشق
که که برین خوم محال خواهی کرد

زانی بست که دست تو جان من نبود
 که این سینه را که غم زین نبود
 چراغ من نبود و شب از نهامی سران
 چراغ خانه من با هم روشن نبود
 برسان زنت بجان من در زیر این
 می شود عجب شکم که این نبود
 که چو چوب کین سودای من نبود
 که دل من سودم جان من نبود
 غم من روی دانی و نادانی نبود
 در این سوخت و زده کف من نبود
 در شمع جان من آید زده و دور
 تا که این باد بوی زان خاک را دور
 دوستان من کی محسوس دلم نباشد
 در دوزخ در سینه باشد ناله را دور
 آرزو من آن باب دیده منور نباشد
 وقت روی عزیزان که بسیار آورد
 صد که دارم ولی چون آید آن روز
 بکست کان ساعت زانم ترا نباشد
 زین دل خود کام کار من بر سوا نباشد
 خسرو از زمان دل بردن عین بار آورد
 و

زانی بست که دست تو جان من نبود
 که این سینه را که غم زین نبود
 چراغ من نبود و شب از نهامی سران
 چراغ خانه من با هم روشن نبود
 برسان زنت بجان من در زیر این
 می شود عجب شکم که این نبود
 که چو چوب کین سودای من نبود
 که دل من سودم جان من نبود
 غم من روی دانی و نادانی نبود
 در این سوخت و زده کف من نبود
 در شمع جان من آید زده و دور
 تا که این باد بوی زان خاک را دور
 دوستان من کی محسوس دلم نباشد
 در دوزخ در سینه باشد ناله را دور
 آرزو من آن باب دیده منور نباشد
 وقت روی عزیزان که بسیار آورد
 صد که دارم ولی چون آید آن روز
 بکست کان ساعت زانم ترا نباشد
 زین دل خود کام کار من بر سوا نباشد
 خسرو از زمان دل بردن عین بار آورد
 و

بیار که با دای کان جالی از نظر
 چشم طالعی کان به رابر که باشد
 نظر از دور در جلالان بدان ماند که کار
 بهشت از دور و جانی کان سودگر باشد
 زانم خون شود حال که منیرم زانم
 مکر و قیاس منیم آن هم زانم در بر باشد
 مگوی بند که کاند و بهوده من خدین
 جوار از بکشی آن که از کان در جگر
 بجان دیگرانم زینت دشوار بود
 مکن ای که تو در بند بودی شوکی
 که آسان ز جان خوشی نزاری بود

و ای شاخ گل خندان و مجلس
 بخت غم جوئی عاشقانه است
 کوهر این رعنا بی آید بر این
 تو هم شناس خود را و کی در کربان
 کی جان داورت و نیرت دیدار تو
 اگر بر تو دشوار است بار کی
 ندارم خواب و از دستانت بود خواب
 بیار آن خاک یا خواجه این غم گرایی
 بنای عشق ما را نوزاد کینه نزار
 و

و ای شاخ گل خندان و مجلس
 بخت غم جوئی عاشقانه است
 کوهر این رعنا بی آید بر این
 تو هم شناس خود را و کی در کربان
 کی جان داورت و نیرت دیدار تو
 اگر بر تو دشوار است بار کی
 ندارم خواب و از دستانت بود خواب
 بیار آن خاک یا خواجه این غم گرایی
 بنای عشق ما را نوزاد کینه نزار
 و

و ای شاخ گل خندان و مجلس
 بخت غم جوئی عاشقانه است
 کوهر این رعنا بی آید بر این
 تو هم شناس خود را و کی در کربان
 کی جان داورت و نیرت دیدار تو
 اگر بر تو دشوار است بار کی
 ندارم خواب و از دستانت بود خواب
 بیار آن خاک یا خواجه این غم گرایی
 بنای عشق ما را نوزاد کینه نزار
 و

و ای شاخ گل خندان و مجلس
 بخت غم جوئی عاشقانه است
 کوهر این رعنا بی آید بر این
 تو هم شناس خود را و کی در کربان
 کی جان داورت و نیرت دیدار تو
 اگر بر تو دشوار است بار کی
 ندارم خواب و از دستانت بود خواب
 بیار آن خاک یا خواجه این غم گرایی
 بنای عشق ما را نوزاد کینه نزار
 و

کحل خنجر زین

شرح کمال فرهاد علیه السلام

دشت تاج خنجران که کشته ابرو کمال
پیشانی ملک الملک خنجران
پوشای که بر این جانش زیند
از ازل تا ابد دشت و دشمنان و زین

بر دربار علایق نو و خنجران
شهریاران جباران خنجران
در ترم ملک و شکر خنجران
عسل و حل و لغات که یابند بحال

کر شود ماضی احوال جبران تقبل
ذات پاکش نشود شغل از حال

دشت تاج خنجران که کشته ابرو کمال
پیشانی ملک الملک خنجران

پوشای که بر این جانش زیند
از ازل تا ابد دشت و دشمنان و زین

کر شود ماضی احوال جبران تقبل
ذات پاکش نشود شغل از حال

حکمت است که پروانه دین و دواست
تا نهد شمع هدایت شبستان

که بختی مثل آیت قدس بر کوه
پیشانی ملک الملک خنجران
پوشای که بر این جانش زیند
از ازل تا ابد دشت و دشمنان و زین

بر دربار علایق نو و خنجران
شهریاران جباران خنجران
در ترم ملک و شکر خنجران
عسل و حل و لغات که یابند بحال

کر شود ماضی احوال جبران تقبل
ذات پاکش نشود شغل از حال

یارب اندم که بسید باطن خنجران
پندیر و خلوت شود غنیمت خنجران

چشم بر او غنایت نهدین خنجران
پیشانی ملک الملک خنجران
پوشای که بر این جانش زیند
از ازل تا ابد دشت و دشمنان و زین

بر دربار علایق نو و خنجران
شهریاران جباران خنجران
در ترم ملک و شکر خنجران
عسل و حل و لغات که یابند بحال

کر شود ماضی احوال جبران تقبل
ذات پاکش نشود شغل از حال

یارب اندم که بسید باطن خنجران
پندیر و خلوت شود غنیمت خنجران

چشم بر او غنایت نهدین خنجران
پیشانی ملک الملک خنجران
پوشای که بر این جانش زیند
از ازل تا ابد دشت و دشمنان و زین

بر دربار علایق نو و خنجران
شهریاران جباران خنجران
در ترم ملک و شکر خنجران
عسل و حل و لغات که یابند بحال

کر شود ماضی احوال جبران تقبل
ذات پاکش نشود شغل از حال

جواب و هم فرماید دین و دواست
که بارت آینه است و است و پندار چار

کوتاه و بلند علم و دین و دواست
پیشانی ملک الملک خنجران
پوشای که بر این جانش زیند
از ازل تا ابد دشت و دشمنان و زین

بر دربار علایق نو و خنجران
شهریاران جباران خنجران
در ترم ملک و شکر خنجران
عسل و حل و لغات که یابند بحال

کر شود ماضی احوال جبران تقبل
ذات پاکش نشود شغل از حال

کر شود ماضی احوال جبران تقبل
ذات پاکش نشود شغل از حال

خانه را اگر نباشد از تو جراح
چو کند دیده رو شنای را
بزنوا دوست پارسایان
که زیدیم با پارسایان
گفتن فلک پایت کمال
گفت بگذار خودنای را
لکشن بر روی تریا کشن باز خدا
کران و فلکان ز خدا کوه صد و یک
بهر آن چنانکه او ایام می زلف و دین تو
از آن هم دو دال او زنی باید و دما
قیس با چندون آب از تو هم پای کو
رککن باغبان یکدم به پای سرو خود را

تا تو بر کوش نشینان گذر می ده
آب و جباروب زوه صومعه و طاقه را
بچه منصوبه ندانم بر میت و تاق
تو شنی که توان بر دباری شاد را
بهم آن زلف کید او شبت که در از
عاشقان دوست ندانم شبت که در از
بی صلاحتی حسی مرغ جن بیدارست
حاجت به یک زدن نیت دل که را
جوید از حاجت باز آمد چه یکدگر
حاجت چند غیر آن نبود و در و در

کلان این دین را صورت نه بود
ویدکان از دور وید بکلان را
که با او دست شد از آن سر تو
شب سوئی بوس آمدن آن سر تو
که با او دست شد از آن سر تو
شب سوئی بوس آمدن آن سر تو

کشت پر خون رخس و فتر اشک کمال
کوهر خنی بنویسد و ایضا را

دل یکجند بر غوغ تو هر خط سینه را
واغی کن بسینه غلام کینه را
زینان که کشند زلف را سر نهاد
کردن کنی جرات تو غیب را
ترسم بار بوی تو نهادن و حق
کز طاقت داشت قد یکبند را
غالب نه تو حقست بر زید و دل زن
شب با جری یافت مع و این را
و لطف اگر چه نقش و مان و دست بکین
مانش بسینه ایلم ز فاقم یکبند را
در است در سینه شرم که پیش شاه
انگاشم به بنده بخش زین را

دل بر روی و جان رواست اینها
زجود و تقرب است اینها
دل بر روی و جان رواست اینها
زجود و تقرب است اینها
دل بر روی و جان رواست اینها
زجود و تقرب است اینها

فلک درو که پیش کرد آ
ای دیده که تو نیست است اینها
چشم خوش و خال خوش خط خوش
از بعد بنان که است اینها
بار روی تو خالهای شکین
بر جان من و اینها
دل نذر کمال غایب و غفل
کزینت بگراست اینها
دوست میدار و دلم جور و جهای دوست
و دستر از جان و دل درد و بلای دوست

دل بر روی و جان رواست اینها

دل بر روی و جان رواست اینها

دست خود با طیب مدعی خواهم نمود
تا بسازد چاره در دبی دواي دوست را
چون مرا دوست جان افشانت از دستان
زودتر و یاب جان من رضای دوست را
در دواي او تواند داد عاشق سر بساز
لیک تواند نهاد از سر دواي دوست را
که بر دل کوی بعد از دوس خاک کوی دوست
ای کمان از دست دواي خاک پای دوست را
دست بوس دوست بخوای بود دوست از دکن
دست آلوده نشاید در حبس دوست را
دوستیست ای عالم بروب از دل کمال
پاک باید داشتن خلوت سرای دوست را

دل پاک شد و خراب و نیلایم که
که شود رنج و آرزو چهره و لبر ما
غلام صفت نظرش شود اندم روشن
که به پند من روی تو فغان کجا
که تو در دلم غنیمت دل ماسودا
بجنان بوی تو یاب شد ز خاکسرای
خود دای دل که بجز غم بود تو را
منقلب یکم در دولت سودای دوست

دست خود با طیب مدعی خواهم نمود
تا بسازد چاره در دبی دواي دوست را
چون مرا دوست جان افشانت از دستان
زودتر و یاب جان من رضای دوست را
در دواي او تواند داد عاشق سر بساز
لیک تواند نهاد از سر دواي دوست را
که بر دل کوی بعد از دوس خاک کوی دوست
ای کمان از دست دواي خاک پای دوست را
دست بوس دوست بخوای بود دوست از دکن
دست آلوده نشاید در حبس دوست را
دوستیست ای عالم بروب از دل کمال
پاک باید داشتن خلوت سرای دوست را

صفت روی تو تا در قلم آور و کمال
کل بر دهنده حسن از ورق دفتر ما

از پر خست بوی آمد جگه ستانها
که نذر بر از کجاست کلماته و اسنانها
بدست همه جاکی شد و دفته دین طوط
که زلف بر افشانی در پاش کفی سر ما
چون آب جلیت آری بر بادوی جانها
تا خوان جالوت را از دست بگری خطا
افکنده لب لعل شوری بملکه است
دور از رقیب از دور افروزم اگر به
از ابر سیاه باشد افزونی بارانها
بهار ترا محرم شربت و مدام
بی جاشنی در دست فریاد ز در نهانها

خواه در دل پیش ما کن خواه در جانش
که تو اینجای در آنجا دوست میدارم ترا
عالم آید پیش من و لاله رفتن در جبین
تا بدان رخسار و بالا دوست میدارم ترا
که بانی دوستی دوستم دوستم دوستم
ز آنکه من بی این تهنه دوست میدارم ترا
دیده دل هر کس ز او از دست
خود من بیدل نه شد دوست میدارم ترا
گفت خون ز جگر دوست میدارم ترا
من خود از جگر خنجر دوست میدارم ترا
از تو چون بوی که بد دوست میدارم ترا
از تو چون بوی که بد دوست میدارم ترا

از پر خست بوی آمد جگه ستانها
که نذر بر از کجاست کلماته و اسنانها
بدست همه جاکی شد و دفته دین طوط
که زلف بر افشانی در پاش کفی سر ما
چون آب جلیت آری بر بادوی جانها
تا خوان جالوت را از دست بگری خطا
افکنده لب لعل شوری بملکه است
دور از رقیب از دور افروزم اگر به
از ابر سیاه باشد افزونی بارانها
بهار ترا محرم شربت و مدام
بی جاشنی در دست فریاد ز در نهانها

دارد که زلف تو بپوسته برابر و
کوی دولت از محبت اجباب گرفت

این چه حال این چه طالع این چه
این چه دین و این چه دین

از بار کدو به بیا کوش نواز و
صد کوش به غرض در سرب گرفت
با طلعت تو شمع به حاجت شب مار
چون روشنی از روی تو متاب گرفت

این چه شیر لب این چه کلاه است
این چه پوست و این چه زلف دراز

چون بایسد ساله بعد کردن چشم
پوشیده میوه کوشه غراب گرفت
ز آمد که غرزد و گنجی نگرفت
بایه لب جام می ناب گرفت

این چه دست این چه نظارت
این چه خط این چه حسن رعایت

بهرت کمال این غزل تر نوی تبر
چون سیل سرشت ره سر غاب گرفت

و هم میس که بر بخور شقای خشیه
و هم نقد از لب او جوی که این دم با

خانه دل خیال لب او دار شفاست
چند ناله دل بخروج که هر قسم باو است

بست کور او در این محنت نماند
که کور از قند زبان شوان شفت

صاحب در ز طوفان باد جان بست
نوح مر جاک بود وین به غم باو است
روی ز پای تو در وین کریان کمال
سبب من و جانت که ز غم باو است

بست ترازو لب تو هم زبان شوان شفت
چشم به چشم لب تو بر در رخ

این چنین صورت مطهر از جان توان
که توان سخت جو قد تو روان شوان
آن دو بار روی مقوس دو کمانه لب
که بصدق این طرند کان شوان شفت

بست توان سنان شفت و شفت از شفت
چشم به چشم لب تو در این شفت

گفتم آن غمزه شوخ از چه زار و زور
گفت بالا ترا از استاد و کان شوان

او کلایست که بخت نظری با اینست
وین لب وقت مار اخوی به اینست
با تو سوز دل عشاق که در گرفت
ز آنکه بخت بگره سحرگان پر دینست

ای که کوی سوس عشق بر آن کن شاف
بچه کار آید من سر در سو دینست
بی تو که هست هنوز از رقی جان بخت
این کجاست از تو بخت بخت از اینست

برده بر گیر که چند خشت امر و کمال
که چو کویه منتظر دران مشغول و نیست

رخسار و لغو زورت مهرش بدی نیست
 پدست مد که پنهان از شرم آن جانست
 این رخ شیده و ای که در کف نیست
 وان لب زنده و دانی بر جان پاک نیست
 زین سان که چون بیست شد جسم بجای
 اکنون امید و سلی مار به آن نیست
 چون راف و غرض تو دور شد آمد
 آن م دو که به پند اهل نظر نیست
 در وقت نشاید بر محرم کردن
 انعام پادشاهان در پیش راه نیست
 کزین تر بر همه رای من نیست
 که بر تو و بگری مگر نیم ای دوست
 چو غم که بنشین بر آتش
 رجان جز به یزیم و نیم ای دوست
 پنجسای غمت بر دانه سان سوخت
 کس را بال بر بالیم ای دوست
 تو ای در فانی ای دوست
 تو شمن و شک ای دوست
 کمال از صفت شد بهیچ تو چنین
 نمی چنین می بهیچ ای دوست
 سر که پیش تو برستان نیست
 سرت آنکه سر او تاج و عزت نیست
 بجه و جبهه که بشود وصلت
 که قرب پادشاهان خبری و ولت نیست
 ای دوست که می خیم ای دوست
 ای دوست که می خیم ای دوست
 ای دوست که می خیم ای دوست
 ای دوست که می خیم ای دوست

ز قامت تو بطولی کشد دل را
 کسی که عشق ندارد بلندت نیست
 سر که است به عشقت از تو نیست کجا
 که جان غرقه بخوش غریق نیست
 پنجم از غم که بود بر روان
 و کج سوخت از آتش محبت نیست
 زانکه نمانده در یک سال با رخ از د
 زنی که سرخ بنامه جهان چمن نیست
 کمال طالب در دی بخت که آبش
 که جبهه بنگر کسی را و نه نیست نیست
 عسرت که با اول غمگین گشت
 عسرت ز مافته ولی با و گشت
 کر رنجش خون کالست و ادست
 مانیز برانیم که تیغ تیر آست
 عشق فخر الهی که سوخته در دست
 این شود بهیچ و در دست که در دست
 آنکس که درین صفت کز دست غم
 پیاده ندانم که چه رسم به کد دست
 کمان رخ و پدید آمدت غلب نیست
 که بر دل جروح اندازد تو به دست
 ای دوست که کف باش نیست
 ای دوست که کف باش نیست
 ای دوست که کف باش نیست
 ای دوست که کف باش نیست
 سرست کمال از د و جهان فرد نیست
 این نیز کالست آزاده و فرد نیست

کریار در ابا من و لیکن خطه نیست
آن بخت که در دامن وصلی برسد
ما را اکل از بخت خود است از کوی نیست

اندیشه ز نیست که شد در سر کاش
کمی تو را از طلب دیدن توان نیست
از بخت از است که بخت بر کاش
بی تو را از طلب دیدن توان نیست
وی باز او رفتی داشت از جان
با بختی دور و جیدان توان نیست
او و ضایع که از آن رسم خبر نیست

آن بخت که دید از کوی توان
نی بختی غصه و خون جگر نیست
کمی نیست مری که روشنی نیست
چونست که مرگ از بخت مار است
بکریم روی و اوقات این راه خوش نیست
آن بخت که این راه بدیدن توان
سود خلق شود از کمال از خوش نیست
کین چنین همه باشند از کمال از خوش نیست

مادام که جان ساکن نمر کوی نیست
در از سر کوی نور ای غصه نیست
کرم از نظر انداختی این رسم غفلت نیست
هر جفای که رسد از تو وفای در نیست

بخت

بیشتر حسن تو روزی ظهور انجاند
که از آن روز و نور این رخ زیبا نیست

ای سودا از کین عیب عیان نیست
عجب بود این کو که پنداشت خود نیست
وی قیام از بود او بدین خوش نیست
وینش بر شکوه که این خوش نیست

و صل او می طبع غصه ز نیست کمال
کمال غصه بماند از راه غصه نیست

مشو که مایه تو یار و کوی نیست
مسموع باشد که زبان و کوی نیست
راز و منت باز نمود آن لب فاش نیست
کای چنانی نیست که با فاشی نیست

تا بخت کمال این همه خوشی تو را نیست
شب که در از است با و هم حری نیست

عالم از آن کوی که از کمال نیست
عجب بود این کو که پنداشت خود نیست

از کوی که مرگ از کمال نیست
عجب بود این کو که پنداشت خود نیست

تا بخت کمال این همه خوشی تو را نیست
شب که در از است با و هم حری نیست

عالم از آن کوی که از کمال نیست
عجب بود این کو که پنداشت خود نیست

دعای زندگیم که کوی نیست
بس است زندگیم که کوی نیست
نخ و تاب جو دای که کوی نیست
در و نمر که آن زلف تابا نیست

زلفت آب خوشی با لبش عفو کمال
مردی که بشیر ابرام کشت

ترا و رخ بدو خط من دلبری است
توازد چشم و دو چشم از تو ساجدی

نویسند کتب منسی که تو در پیش
معدت نشوئی و دلبری که کفایت

فریب که در خسته و جسدی خیم
بیش که چه حاجت فردی خانی

تو در حسن توان عارف در شناس
که لوح زنده است و قلندر تو خست

سکه که بخت خاک است عاشق کن
به شناسی که هر یک بوی تو خست

از نیافت خانه در تو دل نوبت

نیت محبت حاصلی که از کارگاه

ای چشم که در تو بوی باران گلزار

ممنوعی زان سر خوان با کفر خوار

پیش رویت دیده را از گریه میدارم نگاه
ز خستی بر کل نمی خواهم که از یاد من

روی کل ناییده که کس نیست بیل صال
خفته پامینا بود دولت بر پیداران رسد

دل باز از کس کویش زبانه کمال
یار است در باشد مگر از یاران رسد

کمش مرا که ز بس لاغری سستی زرم
که روی تیغ تو نامک بر استخوان رسد

ک

کجا بنامد آن زلف کز زنده است
فتاده ایم بجای که ریمان زسد

چنین که نیست روی تو بکینه باده
جگونه از تو سر او بهسمان رسد

کمال نانشوای سحر سحر از دریا
که ز جنت تو بآن خاک استان رسد

پرسیدن یاران کن عهد قدیم
چونست که این رسم بهد تو را افتاد

بسته بر سر نه چرخه مهر

شاید که بزرگوار هر کس در لایان

از کوی و ناخدا او دور از افشاد

معدود بودی که در این سینه

زنان سایه که از است تو را کفایت

پیرانم از آن دل که در در دین باشد
کجا بنامد آن زلف کز زنده است

کس رویت چون کند و آب آینه
کرفتای زلف مشکین مشک ناب از خود

باد و جبینت که از دیت بر اندازد
بانو تو چون روبرو افتد غلب از خود

سین بر آتش کجاست و ز سوزا و دم
بر مثال قطره خون که ز کباب از خود

بسته بر سر نه چرخه مهر

بافشاید ز بزم که در در دین باشد

پیرانم از آن دل که در در دین باشد

دشمن بر آنان دوست که در در دین باشد

فردی در صفی که در در دین باشد

بسته بر سر نه چرخه مهر

با خیال آن دو لب سروم رو و از کمال
 سرگردانم و جندین شراب از خود
 و دوش با چرخ خرافت توئی افشاید
 جان بدی شد از آن طعنه که می جنباید
 و غطر و جنبان سچ نمی کردی
 در دست تو زواری همه را سوزانید
 آن لب انوس کمان پریشان و لاف
 باز بر سوختگی افشایند
 دو و ما که خط و خال تو زمره سوخت
 پر نور دی تو نیا که اسوزانید
 غنچه و تاج کجی رنج باز کمال
 که بصد تیغ نگو اید ز تو دل رنجانید

هر شسته که بود روان پیش تو جویند
 جانی بدست کرده و برگشت نهاده بود
 و در اجماع بگویند ز کمال
 و دوش از فراق روی تو نیم نایده بود
 و دل زواری و خانه و روت شفا دارد
 شربت فامی از آن دارا شفا دارند
 هر کسی دار از آن حضرت نمایی عطا
 مفلس عشق تو شرف بدو دارد
 جان و دل ما و تو آن جور تو می باشد
 این نعم دار و تو تو مع و آن عطا دارد امید
 بر سر راه طلب شد خاک چشم شفا
 بجهان از خاک پاست تو تیا دارد امید

دولت بوسیدن پایت بیکدیگر و کمال
 با چنین کوتاه دستی حساب دارند
 و بدول از غنچه خدای روی آن کم کند
 چون گذشت از سپید ز جان کم کند
 من اگر سینه ز پولاد و بارم تو دولت
 که خدایت نظر اینست از آن کم کند
 تو اگر بگذری از سر و پیش ریش ری
 انگ کلکون من از آب روان کم کند
 که کند این نظم پیش تو دشنام ریب
 مانگو ایتم که نه شش بر زبان کم کند
 بگذرد کویه ام از ابر بهاران شفا
 که فلک بی تو مر آه و فغان کم کند

من در زمانه پائین سدی نداشتم
 سودای قامت تو مرا سرگردان کرد
 و روی تو را از دلم اندیش بهشت
 ناز تو از غیمم درانی بساز کرد
 شست برو وجود و غنچه مکس کمال
 از ناز و خلوت کمر است از کرد
 و در این خواب که خواب می برد
 صد خواب را از سر به آب می برد
 و روی جان ما زین ساز کو طیب
 رخت در این شب عتاب می برد
 و در سر سمدی ناب می برد
 و در سر سمدی ناب می برد

رفت یار من و بگذاشت مرا اول
 آشنایان شده بکار شد از عاشق گشت
 نوشن بکار کرده هنوز از پی و شیب
 خوردم از وقت او بدولت و شیب
 قاصد کی که بپار و خبر از آمد شد
 تا فرستم بر او جان و دل رفته ز پیش
 ای که کند و ناز من نیز سببش
 زانکه او محبت است و من سببش
 جای آنست که اندیشه دوری تو باز
 بر آرد و چون عقل من دور اندیش
 جمع بود از تو پرانده و لیسای کمال
 باز رفتی و پرانده ملک بر دل ریش
 عینم بر غم غم باغ و گلشنی گزینت
 که عاشق تو فراغت ز باغ دارد و غم
 اگر و نه در دم با زیند در غم
 شیده و باغی و دیده و دیدش طوطی و زین
 بویست و تن کفکش ز گلشن بکین
 کمال گشت تو انکار خود بهر این
 برف و خال تو که دیدم خون تو سبیل
 بشو و انگشتانند خون بهار و سبیل
 شمع من سر و جانت نیست لایق او
 بدوستان جز سده کی شمع سبیل
 نم که اخت جو شمع و دلیل ضعف است
 مگر که پیش نور روشن نشد ز ضعف دلیل

شب در شبستان باغ و گلشن
 که لاله دارد از این دور و در این
 خوشبختی باغی سر وقت بهر باغ
 خوار و کلان از میوه می خاش
 خوار و کلان و شبستان و لاله و گلشن
 خوار و کلان و شبستان و لاله و گلشن

رقیب ساخت و چشمم تررم ز غم کبود
 و در جلد بود روان چشمم باشد گفتی
 چه اشکات غیب را بستان شمع
 که دل ز روی تو باریت بر زار خلیل
 بوسل حجت یوسف عزیز من شمع
 جمال با زینایی که صبر به جلیل
 کمال زلف تان که خیال می بسدی
 و در خواب که نند و ستان میوه سبیل
 لاف زدی فرن ای راه پد پاکیر خیال
 در این حال نداری چنین حال پاکیر
 تو مستوری و بجا و طاعت عمر
 ما و شعی و غلبه بازی و زندی سال

چشم من دیدم کجای شبستان
 بی خبرت می میرد و دور و در این
 تا که زینت نشاند بهر خوان وصال
 طالب دوست که ز دور و در این
 مگر از یاد و وصل و صبیحی طلبند
 عاشق و در عهد تا خیر ز می ام حال

مانده شمع و شمع که در آب و گلشت
 نظر پاک نباشد مگر آن بر خط و خال
 که به اتصال کمال از می و شاد بخت
 در غم می که همه است چه نقصان بکمال
 بی دور از چشم شمع که شمع
 زنی دوری بهر دوری ندیدم
 یکبار که در این دران بخت
 از آن دم که توانی شمع شمع
 منم از ده از حد غصه و غم
 یک در از سر از غم و غم
 من آن غم که در ام چایت
 جو چسبیدم غم و دور و تو چسبیدم

فغان خود من سرشته زین درد
 رساندم بر فلک هر جا رسیدم
 طیب عاشقانم نام کرد
 جو در دست بریده و من گزیدم
 با او صاف کمال اموز در عشق
 از آن فسردهم که در دینم
 بلبلان ای غنچه آفتابم
 که من بنام تو خاک ده ام نه از دستم
 بواز دست بر که در دینم
 بگو زدم با کعب بر کینه که در دستم
 مرا که می رسد از غیب مدد طیفه شیرین
 جویرسم بدان تویی شو و منم کم
 پاسبانی که چرخ شمس بدو کل بر اندازم
 می کلون غلب دارم و کل در ساغر اندازم
 هر افسانه ازین سر و لاله در باک
 که از شوق جلال کل گفت رلاله جام من
 کعبه آسمان داشت مازان بر زانم
 پای خاک خود دندان بدو فخرت سرور
 که بر پیش از پایش پای و یک اندازم
 کمال از عشق چون نیست کرد و جهان
 پناز ب در پای بود است که اندازم
 بر از خجده بار از من کن خود غنی نام
 چگونه پاک سازم باز راه خود غنی نام

در آب دیدم ز تو که جوهر است

کمال چشم زنت شد غلظت زار

بیا بگو که خواندم که پندار

اگر قصد کردی زان دستم از جوهر چشم
 بخور سایه زلفش پس خود غنی نام
 بسویت که در ره چون آب و آتش فاسد کباب
 چنین فاصد و رای است که آه خود غنی نام
 بعد و در آن کس از است عید و نوا و مایه
 و این عید که باشد باده خورست نام
 و از جنت اعلیٰ سرادول کباب است
 که بر خاک درش آه اسگاه خود غنی نام
 اگر گوید کمال از خاک راه مات کم تر
 من این آن هستی جزا عشق بار تو غنی
 دل برفت از دست ما شانه دل
 سینه از داغ جدایی شده انگار کم
 که بر خاند مرا بسیار تر از دیگران
 هم زخم کبک دارم منت بسیارم
 تا و اندوه او غم خوار و نون شد
 فغان و اسوده ام از غم زان غنی نام
 بلبلان او بر پنهان جندی داری کمال
 کین سخن در کوی شد مشهور و در بازارم
 شب که ز دست زنت روی که درم
 جنت ماه مهر یک پناه که درم
 و خورشید دیده ام پیش تو ز غم
 از تو بافتاب که زیر نگاه کرده ام
 بر آن گلین که بر یاد کردم اخبارم
 از آن دوزخ که در کار شیشه
 که به ز خون کش کشان کش تیغ زرد
 باز من بدو دل روی سیاه کرده ام

که گویم پیش از آن دوری یار تو نیست

چشم تو را نیت دولت پیکر

آه از دوزخ که در کار شیشه

فاج اگر بنیسم روی بجاک راه او
 هیچ مگوی که تو به روی براه کردم
 بودیش جان من ز تنم نوبی کنی
 هیچ مگوی که من بجا کرده ام
 این کمال زان دوش که در جان دین نزل
 سول چنین گفت که آن من بود که کردم
 مایه سود ای تو دامن ز جهان در پیستم
 عشق تو بر است جان بگزیدم
 پیش زان دم که نبود دل و جان ما
 در میان دل و جان مهر تو می دریدیم
 تا بغایت دل مایل به رویان بود
 در روی می بستیم جور بیت دیدیم

راه پیمو و بی در طلب دوست کمال
 دوست در خانه و ماکر و جهان کردیم
 یار گفت از غیر پوشانم کرم پیشم
 و آنکی پیشیده در مانی کرم پیشم
 گفت اگر بیانش با کار خاک راه
 برفشان آید به استیلا که گفتم پیشم
 گفت اگر سر در میان غم غم پیشم
 تشنگی از افروخته از مایه پیشم
 گفت اگر کرد لب تشنگ از دم سوزان آه
 بازی سانش جوینم اگر بزم پیشم
 گفت اگر بر آستینم آب خواهی زد و شک
 هم بر گانت بروب آن خاک که پیشم

گفت اگر کردی شبی از روی جونم
 نماند که کمان ستاره می شمر گفتم
 گفت اگر در خیال دور در حال
 فغان این دریا به پاس کشته پیشم
 بخت نیست شک از خطا کردم خطا کردم
 من این تشبه بی نیست چرا که درم کردم
 صبا انداخت در دهم سرف بر نشانش
 بگویم که کان نفس با او جبار که در جبار
 جویدم قبل روی تو صد سار غار خود
 بجزاب و وار بیت فضا که دم فضا کرد
 رفیم زب زب و دیجاری پیشم
 من از شادی و بار آور او عا کردم
 نوشتم که نو گزیم بخون خود خطه انکه
 دو چشم را برین حسنه که کردم کردم

و در اگر ایست که نخواست من دلشسته است
 نیست الا جان سپاری جاره در مان
 دست عشق خون من چند لنگه ریزد کنای
 که گفتم دانت دست تو و دامن من
 دوش و لهای غریبان سخت برنجو شمع
 چون شدند که ز سوز گریه پنهان من
 بعد ازین شب بردت آستینم خواهم ناکه
 تا سگانت رفقا شد ز غمی ز افغان من
 گفتم بی باکو نه رستی چندین کمال من
 راست نه بروی بی هست این که بر جان
 که خونی و سرم شادمان باری کردم
 جویدم آن دوش با او صفا کردم کردم
 که خونی و سرم شادمان باری کردم
 جویدم آن دوش با او صفا کردم کردم
 که خونی و سرم شادمان باری کردم
 جویدم آن دوش با او صفا کردم کردم

نهی کمال خود را زنگان استانش
که بر پایه بزرگی ز سنده خود پندار

سه دی باد کی نازکی
چشم بر روی حسن بدین
چو فیض پیوسته دی از دور و ما
دیگر را این ایثار کن

می گفتم ناز که از تو نیاید
نارین بار که ز من
عاشق سخن زینم
بازش از کس به سر از این

گفت خاک ره مات کمال
فک را این همه است از کمن

کبری میگوید من با تویی مانم مرع
بلی ادب کراوی بودی نکستی این چنین

دوش اندک زنی زینش ادب و دلش
داشت ماه آسمان پیش نوروی ازین
که عولی ازین کم دل که تارکیت است
دیده ما و دست روشن بوزن انجلی

گفت ایصال من بیک که خود را بدست
از در اخلاص می دارم غلام کمترین
بعد ازین کم جوی آثار دل ریش کمال
مرح در دل داشتیم که تو دانی بعد ازین

به نشاط عیش و ادب نویسم خندان
شکرت آن زیبا که است آن نه زدن

بنا کردی تو خفا و نه بزم

چو بکند ماز که دی دل برش در زندان

بدان نماند که ز تو خفا و نه بزم

بر ابروان تو زاده جو چشم و کرده
ترا بگوشه خراج و عا کرده

خندم ناگوشم عضو با خندان
که ز چشم کرده بهم پنج اوج کرده
چون دل و دین خال از این
نیست سر و جان زلف را ز کرده

بوی که جو و جفا و دما که داده مرا
و خاک کرده و کر که دهم جفا کرده
خیال فدای طیفت جویده سر و در آب
چه میدها که بان فتد و لریا کرده

بهاری کل رویت جوار تیره کمال
برآمده بگلستان و کر بها کرده

باین زلف خوش و خال خوش و خال

جانب بار و فاد که در داری است

ناروانی دل شتاق برت آری

بسم و بوی و آیین و فاد آری

صاحب روی که نور ابو حلال است

مور ز روی که ز کجیف کما آری

که به این صیغان گذری خواستی کرده
صحت خویش نخواهیم که بهاری به

بوی که باری اکت می افتد
بار فغان خال فغان کجی باری
که کند طوطی بلبلت بوی سخن کمال
بهاری نام لب بار و شکر باری

خواهم که چشم ببارد در تو نظاره
عسرت که دارم و دوستم و بار
گفتی دل زینت بدو جا را بزم
صد باره زینت این دل چاره و چاره

ما غرق جو غم و آن خال بنا کوش
به شسته جو نظار کمان خوش بخار

از ساق رخ و غمزه تو کاکل در کس
این دیده ترا دارد و آن جامه پاره
بزارش نشان جان زود در سر کس
شب راه بدین شوان جزب ستاره
بر دوست نظر تو کمال از همه خوبان
تا دیده نباشد شوان که در نظر آید
که در وقت غم دل تون ز
بست جوامدی خون تو زنت
در خور این باد و گلگون است
در طلب رزج کنی کج عشق
خواج که ای تو نسید و ن

آن دلو که عشق تو بر سر کوی
رندان سر کوی توست از تو بوی
پیش تو بر آیم و زان لب بلم جان
از فاکم اگر نیز لب زان لب بوی
دل در خشم تو کان هم زلف تو گویند
مرد دل که بر زان گفت بر دهمد کوی
تن رست ز شمع گیسو از دهن
حدی که زین عارضه جبین بوی
گر خشت بگوید ز تو زدی دل ما
ابروی نو سوزی جبهه و چشم نو سوزی
امروز کمال از رخ او چشم برافرو
کز طالع خود یافت ز دور شو

جای تو ای دیده بیا و دست
چون شوی بوی تو که در دهن
چند خورشید از جویان است
فد خورشید از جویان است
بیش و این و بیش ای ندیم
زین و یقین است که چرون

چشم شوخ و دل سکنین بر سین دا
خال شکین رخ ز کین لب شیرین ای
تو چو دانی زین و حال من ای سکنین
که چون عاشق دل توست جبین داری
بی نیازی و نیازت بمن بی دل نیست
ایا و شای فایع از من بدل داری
آن ندارم و دارم و این جفت
ای مهربانست آن زلف که نشندی
که هوای بن برک ریاحین داری
دعوی زنده دلی از تو گویند کمال
که شب فرقت جانان سیرالین دار

کوی او دانی که کن که آنجا
طلب اگر چه در میان است
بگوشت که ز کاکل جان پاست
بجان که ز کاکل یک در پاست
زین راه بر جویان است
بگوشت که ز کاکل یک در پاست

کری بر خویش چون ابر بحاران
که سر بزی ازین باران پامی
کمال از سر زمانی باید ادا
منو ازین جهان جویان پاست
کشم ای سیم و فن کش کرا می کوی
کشم ای سیم و فن کش کرا می کوی
کشم ای سیم و فن کش کرا می کوی
کشم ای سیم و فن کش کرا می کوی
کشم ای سیم و فن کش کرا می کوی
کشم ای سیم و فن کش کرا می کوی

گفتم از باد نسیم تو شنیدن چیست
گفت تاکی سخن از باد و هوای کوی
گفتم از دست دل خود بهیلا گریخت
گفت این خود ز زبان دل بیگانه
گفتمش که رسد از جنت بهیلا گریخت
گفت آن روز که از آتش کوی گریخت
مطمئن بهما از تو رسد خوف و روی
کاین ز سر عاشق در ویش بهم نوری
دل بهار دور و تو بیا که که خون خور
این بهار به بودی ولی بهار بهار کوی
می سوخت سراپای وجودم ز دم کرم
سرمی تروم مردم ازین غم دم کرم

دل فی المقطع
جو دیوان کمال افتد بدست
نویس از شعر او جند کند خواهی
خیالات غریب و لفظ و ترش
اگر خواهی که دریایی کایست
زم لفظش روان کند به جوق
بهر سخنش روان شود چون سیاهی
جو غای از خیال خاص نیست
بنا که کند بر دم از کوی تو کرد
بنا که کند بر این صفت درمان طلب
ماست اکثر غزل نیست
جو شاعر سلمان زنت زیاده
که حافظ می خواندش در این
بند در وان محبوب نجاشد او
به بنیاد و مرمت چون آسمان
کزین جنبش می نه اردو عمار
سازیم خاک تکه بدشت هر دم روی
بنا که کنی من همه بر روی بنات
سازیم خاک تکه بدشت هر دم روی
کمال اشعار از آنست جو عمار

دو کاند در جهان مشهور
خط تو که خوانند خط ریاض
یکی از اصفهان و کرز جند
سبیل کشد سر از خط فراموش
این یکی در غزل عسلیم مثل
وان در در قصبه دلی مانند
خف المثل در بیان این دو کمال
بنا که کند بر این صفت
بنی گفت در خانه صوفی
که دارند جی بیاضت هوس
نی انجاست بر دیده بهمان
که بسته ام در قبول نفس
ز طلبان بجو در طلقه
شکر از او کی بنده در آن
خط تو که خوانند خط ریاض
سبیل کشد سر از خط فراموش
این یکی در غزل عسلیم مثل
وان در در قصبه دلی مانند
خف المثل در بیان این دو کمال
بنا که کند بر این صفت
بنی گفت در خانه صوفی
که دارند جی بیاضت هوس
نی انجاست بر دیده بهمان
که بسته ام در قبول نفس
ز طلبان بجو در طلقه
شکر از او کی بنده در آن
خط تو که خوانند خط ریاض
سبیل کشد سر از خط فراموش
این یکی در غزل عسلیم مثل
وان در در قصبه دلی مانند
خف المثل در بیان این دو کمال
بنا که کند بر این صفت
بنی گفت در خانه صوفی
که دارند جی بیاضت هوس
نی انجاست بر دیده بهمان
که بسته ام در قبول نفس
ز طلبان بجو در طلقه
شکر از او کی بنده در آن

امیر قاسم انوار فرید

سجده چنان سود از دهر سر کرد
که باوصاف خداوند من چون رانم
من تو نیست زوینست و لم یلد
این قد است عیثت زبان میرانم
و کار ایضا پادشاه بیانا
چو که نیست چون دین چون ترا چون انم
نظری کن ز من لطف که عیثت که من
و بیایان منست ای تو سر کرد انم
بهرودی و تو هم وجودی پیش
سنان و فی قاصد و ایام
چیی که رسولی که کو حق کجاست
سستم آخره بجا در عید جاسید انم

من بایان صفات تو کار دایم
سجده روی از انور روی تو انم
بند از عیث که تو نام تو انم
نور جبین رسد بر کار و انم
چو شوق تو دیدم فراموشی کردم
جای جوانی سماع اخانی
چیزم خسته و لم یلد و بی نام
کریسم بولک از لطف و کرم بی غنی

و نه
تو محبوب جانی و جان جاسی
غذای تو صد عمر و صد زندگانی
نور هدایت بران زینب سنی
رفت تو آن تو نیست استانی
علی الصلوات علی السکین
امین زینب است امان زان
بند از عیث که تو نام تو انم
نور جبین رسد بر کار و انم
چو شوق تو دیدم فراموشی کردم
جای جوانی سماع اخانی
چیزم خسته و لم یلد و بی نام
کریسم بولک از لطف و کرم بی غنی

رسید و سلوک تو جبریل و امان
که با تو یار و کنی هم غایب
امان و یار و شریعت و یار
مستوبت تو داری قیثت تو داری
شریعت یکدیگر قیثت یکدیگر
جانی المباد و یار و امان
ترا قاسمی بند و جاودا
جیل جبریل کرمی کرمی
و نه
تو که کائنات قاصد و دهن
تو که کائنات قاصد و دهن
جایی رسید که از آسمان که
با او هیچ باز رسید این فغان
ما کم شدیم و طلبی لایبوت
از سائلان روند که کس نشان

ساقی ببار جامه از خوان
ساقی ببار جامه از خوان
بند از عیث که تو نام تو انم
نور جبین رسد بر کار و انم
چو شوق تو دیدم فراموشی کردم
جای جوانی سماع اخانی
چیزم خسته و لم یلد و بی نام
کریسم بولک از لطف و کرم بی غنی

ساقی ببار جامه از خوان
ساقی ببار جامه از خوان
بند از عیث که تو نام تو انم
نور جبین رسد بر کار و انم
چو شوق تو دیدم فراموشی کردم
جای جوانی سماع اخانی
چیزم خسته و لم یلد و بی نام
کریسم بولک از لطف و کرم بی غنی

تا و گر آن لب در من شد در میان
 شیرین و خوب و مختصر معنی این آواز
 دم زدن آن لب و چشم بنمایند
 آرد که اندر نظر این چشم
 از چشمش نمانی و آرد دل من
 چو شد بر صید خود آن دل بسیار
 چون مسجودت چنین نبود
 مآثر این صمد که نولا و نوا
 نوسان قیامهای و جانها شود
 در وقت جهاده که کلام نوا
 و مجلس ستان خداوند است
 چون عشق فریاد آمد و چون حسن بود

ما نسیم بکلی کرکشی روی بدین
 کین کثرت اسواج سم از لطف دریا
 باغبان بختان چشم کو باید گشت
 سم از آن جنس که کار یار باشد
 در دود و غش غار صفت یکدیگر
 دید و دانست و انقضای ماسل
 عشق در منزل خیم سلطان
 انجمن کاخ عینت باسان پند
 ترک جان گفت مقلد سرباز کرد
 که او با باده سودای نو اندر سر داشت
 یار در مجلس افقه بر می بخت
 فانی شده آید و دید دل از دست کشد

کار و بار جهان سبب نیست
 مدار زمین و زمان سبب نیست
 بیدار آن سر سبز و زخم خوشند
 چو دانند و در آن هیچ
 چو خواجسته فروخت کلمه ز بار
 سن ضایع و آفرینان سبب نیست
 بعد جا کربت فی برسان
 چه حاصل که اندر میان هیچ نیست
 جواز در دما و بیدار آن فارغند
 نه آه و سوز و فغان هیچ نیست
 سکر مدار و بخود خشنود
 پرو و دار اسنان هیچ نیست

۱۴۴
 یکلیه زرد سار تو در خانه بگشت
 بختار سر زلف تو در دیر غایت
 زان دوست که آغایه بکشت و فقرات
 زین دوست که آغایه آشوب و فحاش
 کرم که بر حال و بهر وجه که بودیم
 چون ماه شب جلاده بود و تو عیادت
 رحمان که چو یاقوت خود در آن است
 در صحنه کیدی نوکان به سود است
 بکشت سر زدن از عین کنت که گشته
 آنجا که عیادت چه حاجت به پادشاه
 در میان پادشاه یک و یک و یک
 عشق و چارای عشق به شکل
 این چنین ره را به ثواری توان رفتن
 مسرعت و عمر زین مستعد است

خفت حیرانت و سرگردان ولی کرد
دل بدای لطفی که ذرات جهان است
ز آمدن آن قوه بای عشق رست
نشناوید که مادر این عشق با کجاست
مونس خلقی نشین از غمت من نیست
که بصورتی غایب من نیست
فایز از دل کی جنس و از که ما
در میان موج دریایم و او بر ساحل
سکینش جان و دل و دین با ختم در راه تو
در چشم گشت قبحم کج کار دست
ولی
بوی جان می آید از غیب باین بوی
مشک را این حد نباشد که بوی

چون عالم با بدست آید
باز کسی زبان مانده از جام بوی
انگوشان زینت با ذرات عالم در دست
باده با جان ما و سرگردان در دست
چیت بود آفت شدن از غیب زان
کرنا شد آید شاکس به داند که کجاست

حداین سرشت اور ایچده کردن کلام
سر پیش انگنده اسم جبار من از سرم
من آنسای کی مسکه که نام چون
دولت زلفی غم ساعت بخت بوی بخت
جان پیش دولت و ادن دولی بخت
فکسی را در دو عالم خود بین بیکار از دولت
سر نبی باین که دایم در سرم بود ای او
غبت که سر غمت و دولت والای او است
من زانی ببرد از خود بوی را بواب
این غمت را بپشتانان رستغای او
فنه آن چشم مجورم که ارغشی و ناز
در میان شهر و سرکوشه غوغای او

ای دل اندر راه عشق از خوردن غم نخور
ماید شادی عالم دولت غمهای او است
سر بجای کسی می رسد آن چشم سر
وزنایم شوکان سرم در بهای او
از تو شنیده ماند کاس سرم تو بیکس نباد
لا جرم سرمهای عالم برین شمای او
که با نودی غم سرم اسمار توان بود
بر ملک و ملک فایض انوار توان بود
یار روی تو غم خسران توان شد
پیشم خوش ساکن غار توان بود
باروی تو بر غیب سلام توان رفت
بارف تو در حلقه کفایت توان بود

از سرم با خود آید جبار
چون کوبین خنیدار توان بود
بخت کجاست با توان بود
کجاست که جان بوی تو آید
بخت کجاست با توان بود
صد سال با غمت تو چیت در توان بود

با حفظ تو در دوزخ سوزان توان
بیار ای تو رافع اختیار توان بود
آن بار که از شدت او که با کرد
با قوت تو عامل آن بار توان بود
در بادیه غمت بخران شب تاریک
با نور زنت قافله لاری توان بود
بالعه تو بخت تو بخت سید توان گشت
با قوت تو غم تو غم زخار توان بود
سر بر سر بازار جهان جلوه گر است
غلتش صفت بر سر بازار توان بود
کر و عده دیدار تو در صومعه شده
نار و ابد در پس دیوار توان بود

با حکمت تولدت اسرار توان یافت
 با جذب تو ساک اطوار توان بود
 با معرفت عشق تو معرفت تو یافت
 با بقدرت ملک و بیارتوان بود
 با شکین نفس از شوق تو شد فانی
 با طیب سوالات تو عطر از زبان بود
 چون حسن و لا و نور تو در جلوه کری بود
 کار دل بجایه من پرده دری بود
 در دور خشت یکدل شیار ندیدیم
 این شیوه ز خاصیت دوری بود
 هر جا که نظر کرد و دم روی ترا دید
 این نیز هم از غایت صاحب نظر بود

که شد که تا چشم از بند زنده انداخت
 و بدین تو ای دوست نام را بنیشت
 در چهار که در دلم بود چو کربا بود
 کسی که روی تو بنده چو ز شادمان بود
 در میان وصال تو نشسته آمد و دیگر
 بخار خور و از خشت این قصه برآید

مرا که قید جان روی است اول و آخر
 یقین که خوشتر ازین مبداء و معاد نیست
 سواد چشمم که که در غنچه دل بر خشت
 که جز خیال تو نورانی دین سواد نیست
 سماع مجلس ندان خوش است از پیچیدن
 برقص آید ازین حال اگر جاد نباشد
 بدر دمای تو فاسم نهاد دل بکنده چون
 کدای کوی تر از سر این نهاد نباشد
 دل ز دار و خانه دردت و آوارد آید
 چشم جان از خاک پایت تو یار آید
 ز امیدان از دولت درد تو غافل مانده
 این سعادت را ز عشقت جان ماوار آید

روز و شب در و جفا های تو می خواندیم
 راستی را دولت بی منهاد آرد آید
 خست من خست رگی بود جسم طمع
 درد من عشق نو در مانم آوار آید
 بار بار خون خشت این دل ز تیر غمزه
 بارش اندر خون نشان که خون بهاد آید
 جان کدای یکبند درد از تو زین بود
 که کدای رستی از پادشاه آرد آید
 آنسین بر غمت فاسم که از غم که کون
 منصب خاک سر کوی ترا دار آید
 شال دوشم را کل بر آید
 قیامت شد که کل بر منسب آید

که جان من در محبت تو آید
 که دوران وصال و غمت تو آید
 که از عشق تو زنت بابت تو آید
 که از عشق تو ز عالم بر آید
 که عشق تو از عالم بر آید
 که عشق تو از عالم بر آید

که در خست با جسم جان جانی
 صفات حسن تو کفایت کاس
 نفعان از پیدای لب لباب
 بوی سبیل ز دم باد سبیل آید
 خوش و لم حرم از این بار آید
 عشق می آمد و دست تو از این آید
 با قدر باشت که ز شوب و جفا
 حکمتیست درین حال که کجاست
 بزدل و ز تو بر سینه می آید
 جان فدای رخ آن بار که کجاست
 بر سر من شمع بصفای آید
 ز غباری که بر آن چاک آید

آنها که جز روی تو جای نمیگزینند
کوهی نظر اند و چه کوهی نظر ندارند
سیند زمانت نیست
بهرت این دل چای خوش
من زار و تن زار در دلتان
بدان تو غافلت ز محبوبم نزل
بر جان غافلانه خود مانع بدید
آمن دلی کن چو بسوزد لاله
کس را که...

این دلی کن جو سپردانکه در جهان
کن رایجان زینج اعلی نیست زینهار
ماشم مسود باش درین درد سوزنا
از غیر درگذرد دل و جان بید و جفا

و
پایک غنیمت و عاقبتیم و زار
پایک اندر بنی نوصیه و زار
پایک بی تو زار و زار و زار
مرا دینت در و صد هزار شکر و زار

سرایهستی جهان مستی عشقت
آنجا که ازین می خورشیدند ندانند

بدایع عشق تو در این سرای نشو
ز جلوه های تو جان را سرای استغفار

سحر طلوت - ولی در دم قتل خوانند
بیست و نه روز خفته - دل عاشقان

فایده جوان با حق اندر در معصوف
تا در کرم بپوشش نویاين در شاه کور

مباش غره بجلگه نه بهسای دل
که در خندان شوان یافتن کلی بابا
میشه فاطمه قاسم پور دگر شکست
بدین مدیت کواست عالم الاله

د
شعبین کلا در اجوبه او کلمه آن نگار
از طرف آید فریاد و زاری

در سبک عاشقان بگویم آن چوب دل
بار افشار که دوزی لطیفی بشمار

دریا و درشنیده آمانه دیده
دریای عالی است و سخن در شاهوار

بابشوی اخف برگوید کای سلیم
بارز سر سیاودین کوجب رشار

ای میان من و کونین جهان که بدین
مستان بچشم است از جی چشم بخار

سرا ابدانی بود و از دوست سر باز
فراهم بیدار دل و مشفق دوستی

تا چند بهر کسب دل بر آردی که چنین
درا نه صبر ماند نه آرام و نه قناعت

132

ما یسم و جام باده و سودای آن بخار
هر کس نهاب کمر خود گرفت یار
ای دوست اشظاره که بعد ازین
دل را نه صبر ماندند آرام و زین

عزاد بن سبت که عالم فیه
از خبرت سنیت و اندوهی باشد

چون مرتبه کا ششم از آن مرتبه بود
که یک دور ای روی ششم دیگر
از او که در فضا بود

عاشق در آن مقام
از مادیات شمار نمیبرد

سینه مجروح و عقل تشنه فاطمه را
وید که گمانت و جان مشتاق را

عشق تو ز زنت و من جیران و منم
 بزم گمان نیز و چشمت و زلفش بیدار
 آه درد آلود و ارم چون
 جانم فرسود و ارم چون
 گفت خاک را این شو پای چشمت
 خاک شد چشمت می بر شاه راه
 شایه ان اندر میان زاهدان
 قیاسی جو پای کل مرگزیند ز غار
 کار بی عکاسی است در
 دست بی دینار و تور و چشم بی دیدار کرد
 چشم و دست در شود و جان گم شد
 چشم پانث که شود روشن بر بنی در زمان
 شرح باقلید ز دور روی با چشمت نور

از لب لعل تو ام کار بجام است امروز
 فلکم بنده و خورشید غلامت امروز
 از اشارت شقای دل خود بطلبید
 خشم و مهر همان پوست شایه زینت
 که من بند و خورشید بدست امروز
 مجلس عشق نهادت می اندر داده
 سخن عقل درم حرمت امروز
 بنشین ازین حالت دل منی آتشیداری بود
 از می ساقی جان مست بدست امروز
 بار چون شد شکم نور بکن کلمات
 خام زبانی و تکلیف تو فاخت امروز

فانسی فاش کن قصه اسرار
 سر که دار که غوغای عواست امروز

باجوهری راه بی باقی
 کردی بر جودشانی خود
 حاضر فاخته شبنم بزمی بکار
 عالمی زینت که اندر کشت فاختی
 عشق تو ز زنت و من جیران و منم
 بزم گمان نیز و چشمت و زلفش بیدار
 آه درد آلود و ارم چون
 جانم فرسود و ارم چون
 گفت خاک را این شو پای چشمت
 خاک شد چشمت می بر شاه راه
 شایه ان اندر میان زاهدان
 قیاسی جو پای کل مرگزیند ز غار
 کار بی عکاسی است در
 دست بی دینار و تور و چشم بی دیدار کرد
 چشم و دست در شود و جان گم شد
 چشم پانث که شود روشن بر بنی در زمان
 شرح باقلید ز دور روی با چشمت نور

چون ازین جهانی بچشم خویش نماز
 که پیش نماز تو میرم بصد سزایا
 و غم غیب هوای دیانت پاک
 و می کمال غیب و یار خود پرواز
 سرم بر خورشید صدف جهان بر بند جود
 که جان بجانب کوی تو بیکند پرواز
 بخت عشق تو در دلم لیکن
 بزرگ و شکرت تو در میان سوز و گداز
 بنور دین محمودی توان دیدن
 اشک لمعات بحال حسن یار
 بچشمم از غم عشق تو سوختم جگر
 جواب داد که فاسم برو بنور

بدر کوی تو کمر بستم بدست
 ز تو روی تو جوانی بخت
 لطف زلفی و زلفی از کرم باز داشت
 لطف زلفی و زلفی از کرم باز داشت
 بخت عشق تو در دلم لیکن
 بزرگ و شکرت تو در میان سوز و گداز
 بنور دین محمودی توان دیدن
 اشک لمعات بحال حسن یار
 بچشمم از غم عشق تو سوختم جگر
 جواب داد که فاسم برو بنور

ای دل ای دل تو بر کس که رنج عشق
 چون در محبت شربت عدم بنداش
 کجای دل من و غوغای اسلام کند
 کجای باور از تو بماند ز نمانش
 مرا که از تو پیش بنشینی و بپشت
 عشق بیکو بدوئی می شنوم کجای
 سر سخن نماند که راه روی در عشق
 چون رستم از خرابت مسلم دارم
 عاشقانه در دوازده و دوازده
 سر بچار نوشت هم کوئی تبارش
 فاشی کنه و دم سکی رو و ریات
 ره روانت که بگیرد بود کرد این

بدر کوی تو کمر بستم بدست
 ز تو روی تو جوانی بخت
 لطف زلفی و زلفی از کرم باز داشت
 لطف زلفی و زلفی از کرم باز داشت
 بخت عشق تو در دلم لیکن
 بزرگ و شکرت تو در میان سوز و گداز
 بنور دین محمودی توان دیدن
 اشک لمعات بحال حسن یار
 بچشمم از غم عشق تو سوختم جگر
 جواب داد که فاسم برو بنور

و لاله
 ستادی شدت بوم فراق
 کف احوال آنها العشق
 در دمار اکبر و دایه
 که تو بس غار غی و کشتن
 دل ریشم زدوست و هم فیت
 مدنی ریشم بس کند زلفاق
 عاشقان در وصال مستغرق
 یاسون سوزی با مستحق
 چرخ خون شب گذشت و روز آمد
 نور تو چرخ بس کند اشراق
 قاسمی عشق مطبوع
 در دل خود طلب نه از اوراق
 و لاله
 بحال خود نظری کن که جان چاک
 توی غلام تقدیر و زنده لولا
 جهان لطیف و ظریفی که از لطافت
 قسم بیکه از آن من غی عاشک
 توج پکی اگر از دست من بکداری
 بجان پاک تو سوگند میخورم ز زنداک
 بخت و بوی تو از خاک بزم جان
 اگر دمی نظری جانب من اندازی
 جهان پرست ز نور خدای غروب
 و لب ویده آغوش نمیکند اوراک
 نو شایستی اگر خوشی من و لاک
 که گفت اند الله والی من و لاک
 بناسی نظری کن که نیک جبریت
 آله ارض و سمای و لا آله سواک

جهان بخت و بوی تو از خاک بزم جان
 که از دست من بکداری

بخت و بوی تو از خاک بزم جان
 اگر دمی نظری جانب من اندازی

بناسی نظری کن که نیک جبریت
 آله ارض و سمای و لا آله سواک

و لاله
 نور ولایت توی شاه سلام
 شمع هدایت توی شاه سلام
 سعد احسان توی شاه سلام
 کاشف قرآن توی شاه سلام
 جام صفات توی شاه سلام
 مقصد اقصی توی شاه سلام
 صدر ولایت پناه بده روی تو
 ختم زار و سیاه شاه سلام
 حضرت حق را و دو مالک کند تو
 قانع بکبر و جود شاه سلام
 آیت حکم توی اعلم و اکرم توی
 جام نوبی بسم نوبی شاه سلام
 و لاله
 فرج در لایق بروج مه بر سینه
 انت ولی الولا شاه سلام
 اسم ولایت توی حسن و دلالت تو
 غایت عایت توی شاه سلام
 باب پیشرو پنجم سر و الاک
 ارشد هسل مهر شاه سلام
 جبر و خد ز نوبی شاه سلام
 خواجده و نوبی شاه سلام
 پشت و پناه ام و در عالم
 از در و خد توی شاه سلام
 قاسم حکیم نوبره و برین تو
 بنام تمکین تو شاه سلام
 با به اینها آمده در خفا
 سر در دران علی شاه سلام
 ماه و نوبی در تو شاه سلام
 نوبی نوبی در تو شاه سلام
 ظاهر و باطن در تو شاه سلام

با به اینها آمده در خفا
 سر در دران علی شاه سلام

ماه و نوبی در تو شاه سلام
 نوبی نوبی در تو شاه سلام

ظاهر و باطن در تو شاه سلام
 ظاهر و باطن در تو شاه سلام

کاشی ایل غنایم از خون یزری
تبا کوم که امیز غنایم است
دل عشق بیاراسته ز خسار
مده لکین کونه دلارایم است

ز استان نو خلدیم طلبد و طلبه
نیست آگاه که نیکو تر از آن جایست
کاتبی نیست و اندوه و غم و درد و بلا
همه زیات اگر چه زیباست

ہر گشت از قبح ز کس مکتوبیست
دکستان حیوۃ از طرش نویست

2

وفى كتابه عليه السلام

افاق پر صداست از کوه کناه
که کناه چند بود
بودیم عجیبان
موی سفیدین و درون سیاهان

ای باو عشق مشعل عقل را بکش
تا رایت روشنی برق آه ما
یار بی باقی که سنگ بتان ترس
در زخم عدم فلان از قید ماه ما

ما را بیا زه چون زریا حواله ساز
کرم خصار لطف تو باشد پناه

درف تیر قدر باد اگر چشم قضا
دل که سر منزل او گشته ازو بی

دعا گویست بر از خاوند محوای جهان
نیکی آنکه دی غنی شوم آموخت
چون ساز ز خاک رفته بمان کنین خاک
سماست که خراج بار و بخت

راه کوی وصال و زهد در ازت پیر
 قصه کوتاه به از کوی ستان بجای نیست
 کجای کوشش بگریزگان ابرویان
 سر به دست ترا قوت بازویی نیست

کدام دل که از جانب تو را نیست
کدام دیده که اورا بتو نگاہ نیست

خونست و بدینا بروی ما در بحر پهلای
الکثر خواب غدارم مرا کفای نیست

کجا در کمربند تو باو شناخت
بوی تو خوشتر بود است گفت یکدم دوری

بوجود و در حقیقتی بهر ایست
ولی چه سود که آن چنین طاعت

پناه گاهی خستد در جهان ز تو نیست
چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

و به کشید بخود دل غم بعل است
ای جان برای خوشی که داد تو حاصل
دیوانه آن بری ز دیوانه نیک شد
دیوانه ام که میشود ام روز عاقبت

جذین ترا فاند کم شد راه عشق
پایید میر فاند را کین جندل است
ای دل مجوی فام فیداره سپید
بکد این نین کیر باز از نور فاکل

حید جهان شود که بدو کان حرم
بسیار حید گشت این مده کل

بر لوح دل خوش خط یار کاتبی
 هر چندی که این بخت بخت بخت
 ز چشم و دل بدین خاکیم در آتش و آفتاب
 چشم بدین و دل در هم که کار در آفتاب
 سازد بخت جانم ز جگر پاره جان و
 بپوشش روی تو او که نشسته ز نقابت

بنای او ز شمار از حساب که جگر و دل
 شب فراغ بنای شمار در حساب
 بود صفا سوال از کرم زلف تو بوی
 کشی بچشم و کوی که جگر بخت جویند

جو کاتبی ز منم خورده نو کبابم
 نام سوخت مرا نم جوید این جگر سوخت

مکتوب کاتبی از دل بر ان جفا و ستم
 مکتوب است که این قوم را وفا نیست

دل بخت که در آتش که یکم تو نیست
 بخت جان نیست که دیوانه تو نیست
 بخت که بجان تو از آتش نیست
 بخت که بر خون زنی تو نیست

آموخت چشم تو تا میل صیادی کرد
 هیچ جا خبری نیست که بخیر تو نیست
 فن تیر کشی وصل جویند و خواب
 خواب مرید که تو نیست جویند

مهرش بر جگر جگر نمران و آتش
 عجب ای آه جگر سوخت که تاثیر نیست

دل
 ماه صبح آتش بخندم بر افتاده است
 غلبه چون من ز کمر روی جدا افتاده است

دل
 ای دل آتش در درون پیش سوزان نیست
 رفت بیرون بر آتش در افتاده است
 تا بر روی کاشی سوخت افتاده است
 ای را صد که بر کار افتاده است

دل که بسیاری بگردان زلفان می دور
 و پیش روشن که در جاده جدا افتاده است
 کاتبی زان دل به حاصل کند از سوختن
 باد و رافخانه کوی هوا افتاده است

دل
 ای که کشتی غم و اندوه کجا بسیار است
 این مشاعبت که در خانه تابیار است

دل
 دل که در آتش در درون پیش سوزان نیست
 رفت بیرون بر آتش در افتاده است
 تا بر روی کاشی سوخت افتاده است
 ای را صد که بر کار افتاده است

دل
 دل که بسیاری بگردان زلفان می دور
 و پیش روشن که در جاده جدا افتاده است
 کاتبی زان دل به حاصل کند از سوختن
 باد و رافخانه کوی هوا افتاده است

دل
 ای که کشتی غم و اندوه کجا بسیار است
 این مشاعبت که در خانه تابیار است

گفته کاتبی از جور و جفایم جویند
 جور بگذار و جفا لطف شما بسیار است

دل
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند

دل
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند

دل
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند

دل
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند
 ای که بخت کاتبی از جور و جفایم جویند

در این کتاب که در میان مردم است و در هر کس که می خواند

توان کجی که ترا صد ترا دوستانت
زبان عارض نوعا علی کلستان
بجواب زلف سیاه نو دیدم روزی
منور خاطر سبکین من پریشان
بغیر از آنکه که فردا از این کجاست
کوز و عده خود این زمان پشیمان
بجواب آمدن زار زاری که بر
جوایز تیره بر آید عوای پادشاه
چنین که میل هر ملک نو کجایی بر خاند
اگر غایب شود منبر بر تو نداشت
وله
قد و ابروی آن و بچوست نمی راست کجی
خیالم زان قد و ابروی نمی راست کجی

فره با زلف او دیدم بخواب و گفتش گفت
که خواب کجایی بخوست نمی راست کجی
وله
ای ز ملک قامت شکی منور پیش
وی ز ابرویت که از آتش بکوشش
هر زینت نیست شمشاخ شام بکلمت
پای تاسه ۲۲ سوی ۲۲ شمشاخ
وله
کردنت زک نیست بر دل جان و دل
چون کسی کش بخش ساز و نسبل ز شمشاخ
ویده من از درون کرم بسیار آب وید
بجوان بگری که آید این از شمشاخ
وله
کجایی چون وصف روی و عارضه
روید از اطراف او کلمای اهر شمشاخ

در

شمع رخسار تر اندم کفی افرو خشد
بجو پروانه جهانی را بر آتش سوختند
وله
صد سر از این چمن مانند گل کردند جاک
تا قبا یلانی بر قامت می دوخت
غزوات را نیز با او زد و فر کارستان
این جنبیت شود عاشق کشتی آموخت
وله
بش از آن روی که بودم بار خا زرد
کجایی چون دید رخسار تو ای شمع و چون
گفت کن آتش برای سوزن افرو خشد
وله
بهت دوت درین عید سر که تر باشد
بکیش زنده ولان پای تا بر طاب باشد

دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان

آتش او زمین ملک جان میسوزد
جان می سوزد و با جان دو جهان میسوزد
وله
شمع را نیز از این فتنه زبان میسوزد
دل من کشته خود میسوزم
دل من خود ز برای در کان میسوزد
وله
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان
دلی بخوش خود رخسار تو می توان

در

اول من است از آن شیوخ بسجده نشینان
آن نامش نیست که بزرین ثمری اندازد

سازم کاش بصدای او و هر بار از آن
بدیعتی بر سر گذری اندازد
کافی را چون دست سر سبز و سبزه
زنت که طرح سغی اندازد

و لا جان باشتن و عوالمی جز انکار دارد
شود معلوم کارم کی جوقی کار آید
نشستم بر سر راه ناعنان که پیشایم
ولی خواهد شد از دستم عنان چون آید

نخاستم پیش مردم که به آماجون خوشنم
بر روی از دیده آب حیرتم بی اختیار آید

ہر چند کہ زلفی غم فریاد مسکین تیر شد
اور این است این خسروی که بہر کسیر تیر شد

چون برسی از نیکن خود بگوید که ای نیکن
تا یک چون بنویسم و دان کنی که این
هم خبری از من است که من هم خبری از تو

ای صبر از درویشم بخت این غلغله ترا
خواهی سپا خواهی میان این دم و غلغله ترا
بدرج جوید کانی جان و دل خود را
کان در درونش این دره چنین شد

و کم که تا دم جان و او تن وین طلبید
وین طلب بعد م / و نه کار و هیچ ندید

در کج چشم تو بزی توخت مرا
باروی جوکان یک کرشمه کن کرد

جواب در صورتی که بی جای بود
نویان سخن نه کنی ز کلامی پرسید
و اما
و کم که دم پیش هیچ باز کرد
غشیه کشنده باری شود که بار شد
سینه معنی را
ولا اندک که جوابی هیچ سرشته

[illegible]

مر از دینت هم دیده هم دل غرق غم
چشمم گاه و بد آن گزینم حال چون پیش

مجلسی
مجلسی

صدق بن آذر که در
غزو و در صای راه بغیر ازین نبرد
بلک خط خنجر جنین را آن دو صاع
خون نهیدن درونی غنی خنجر
که اگر آن زین بودی

خوشن می
میزانست که بنام خدا علی یار را
کلامم کرد و در دم سخن می آید
دشمن پیشیندین کج در آه کجایی
نفت مر جابدا شد مع اینان
بخت از تو می خوارم کرد
خوارم دادم از صفی زار کرد
نفت مر جابدا شد مع اینان

پری رقی بک خنده قلم در دست
چو کفنش کردم گم نشستم کردم

چنانم جان و دل در آتش جانانه میسوزد
 که باد بوار کردم میزخم کاشانه میسوزد
 شد از سوزد لم سوزی زین شعله آتش
 چه آتش است سزاوارت این و بوی آتش
 کن در آستان بود که آتش بار دم
 ز آتش خویش می بینم کشف خانه میسوزد
 و این کجاست حسن از توجیه نعل انگه در آتش
 که هر دم بر زمین پایم برین و بر آتش
 چنان گشت از غم زدن مجلس که آتش
 کند باز محراب و از خون پروانه میسوزد
 بکن منتر غم ای وصل پیش از غارت بجان
 خود آتش زن و دکنه لشکر پیکار میسوزد
 میاد و بر زم می ای کاتبی که آتش است
 مراست از سال ساغر و جهان میسوزد

ز جان کاتبی از ترغیر که گشت گشت
 و برین دیار زین بی شتاب میسوزد
 پیش چنان آرم این غم جان که باشد
 در خانه هر چه باشد همانم تلک باشد
 سودای زلف و وفات پنهان فلک دلم
 مشک آن خود ناله در دم دکان که باشد
 سست پیش غنچه طامش کار دلی
 این نکته نیک داند هر نکته دان که باشد
 باز حسن بوی کشته نغمه نوبانی
 باید شمع بیکو از هر دکان که باشد
 بوی که کحل آرد کاش میسوزد
 بنام تو خوش آید از هر زبان که باشد
 ای کاتبی زلفش سودت فکر سودا
 بیکر کردن من ازین هر زبان که باشد

در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است
 در آتش کاتبی که آتش است

جو در نقاب شوی ماه و نقاب شود
 کفن نقاب که هر ذره آفتاب شود
 می جال نود و نرسد که نیمه زنده
 زین آتش جانانه از طرب شود
 نوشته ام ز سر سوزناخته من است
 که مرغ اگر برد آن نامه اکسب شود
 جوید کوفت سینه سنگ بردارم
 رنینه شعله بر آید که سنگ آب شود
 و لاله جان چون می شود آبا
 مکن عادت و بکد ارتنا فراب شود
 ز خواب و واقعه لافند زاهدان لیکن
 چه حاصل است ز غم که حرف فریب شود
 بسیار پروه دل کاتبی بسای بزم
 بود که پاک پالودن شراب شود

جو در نقاب شوی ماه و نقاب شود
 کفن نقاب که هر ذره آفتاب شود
 می جال نود و نرسد که نیمه زنده
 زین آتش جانانه از طرب شود
 نوشته ام ز سر سوزناخته من است
 که مرغ اگر برد آن نامه اکسب شود
 جوید کوفت سینه سنگ بردارم
 رنینه شعله بر آید که سنگ آب شود
 و لاله جان چون می شود آبا
 مکن عادت و بکد ارتنا فراب شود
 ز خواب و واقعه لافند زاهدان لیکن
 چه حاصل است ز غم که حرف فریب شود
 بسیار پروه دل کاتبی بسای بزم
 بود که پاک پالودن شراب شود

جو در نقاب شوی ماه و نقاب شود
 کفن نقاب که هر ذره آفتاب شود
 می جال نود و نرسد که نیمه زنده
 زین آتش جانانه از طرب شود
 نوشته ام ز سر سوزناخته من است
 که مرغ اگر برد آن نامه اکسب شود
 جوید کوفت سینه سنگ بردارم
 رنینه شعله بر آید که سنگ آب شود
 و لاله جان چون می شود آبا
 مکن عادت و بکد ارتنا فراب شود
 ز خواب و واقعه لافند زاهدان لیکن
 چه حاصل است ز غم که حرف فریب شود
 بسیار پروه دل کاتبی بسای بزم
 بود که پاک پالودن شراب شود

آنکس که مرا گشت مجور و سستی جسد
 کاش از بی تابوت من آید قدی جنبه جسد
 ای کاتبی که از غم زدن مجلس که آتش
 کند باز محراب و از خون پروانه میسوزد
 بکن منتر غم ای وصل پیش از غارت بجان
 خود آتش زن و دکنه لشکر پیکار میسوزد
 میاد و بر زم می ای کاتبی که آتش است
 مراست از سال ساغر و جهان میسوزد
 ز جان کاتبی از ترغیر که گشت گشت
 و برین دیار زین بی شتاب میسوزد
 پیش چنان آرم این غم جان که باشد
 در خانه هر چه باشد همانم تلک باشد
 سودای زلف و وفات پنهان فلک دلم
 مشک آن خود ناله در دم دکان که باشد
 سست پیش غنچه طامش کار دلی
 این نکته نیک داند هر نکته دان که باشد
 باز حسن بوی کشته نغمه نوبانی
 باید شمع بیکو از هر دکان که باشد
 بوی که کحل آرد کاش میسوزد
 بنام تو خوش آید از هر زبان که باشد
 ای کاتبی زلفش سودت فکر سودا
 بیکر کردن من ازین هر زبان که باشد

آنکس که مرا گشت مجور و سستی جسد
 کاش از بی تابوت من آید قدی جنبه جسد
 ای کاتبی که از غم زدن مجلس که آتش
 کند باز محراب و از خون پروانه میسوزد
 بکن منتر غم ای وصل پیش از غارت بجان
 خود آتش زن و دکنه لشکر پیکار میسوزد
 میاد و بر زم می ای کاتبی که آتش است
 مراست از سال ساغر و جهان میسوزد
 ز جان کاتبی از ترغیر که گشت گشت
 و برین دیار زین بی شتاب میسوزد
 پیش چنان آرم این غم جان که باشد
 در خانه هر چه باشد همانم تلک باشد
 سودای زلف و وفات پنهان فلک دلم
 مشک آن خود ناله در دم دکان که باشد
 سست پیش غنچه طامش کار دلی
 این نکته نیک داند هر نکته دان که باشد
 باز حسن بوی کشته نغمه نوبانی
 باید شمع بیکو از هر دکان که باشد
 بوی که کحل آرد کاش میسوزد
 بنام تو خوش آید از هر زبان که باشد
 ای کاتبی زلفش سودت فکر سودا
 بیکر کردن من ازین هر زبان که باشد

آنکس که مرا گشت مجور و سستی جسد
 کاش از بی تابوت من آید قدی جنبه جسد
 ای کاتبی که از غم زدن مجلس که آتش
 کند باز محراب و از خون پروانه میسوزد
 بکن منتر غم ای وصل پیش از غارت بجان
 خود آتش زن و دکنه لشکر پیکار میسوزد
 میاد و بر زم می ای کاتبی که آتش است
 مراست از سال ساغر و جهان میسوزد
 ز جان کاتبی از ترغیر که گشت گشت
 و برین دیار زین بی شتاب میسوزد
 پیش چنان آرم این غم جان که باشد
 در خانه هر چه باشد همانم تلک باشد
 سودای زلف و وفات پنهان فلک دلم
 مشک آن خود ناله در دم دکان که باشد
 سست پیش غنچه طامش کار دلی
 این نکته نیک داند هر نکته دان که باشد
 باز حسن بوی کشته نغمه نوبانی
 باید شمع بیکو از هر دکان که باشد
 بوی که کحل آرد کاش میسوزد
 بنام تو خوش آید از هر زبان که باشد
 ای کاتبی زلفش سودت فکر سودا
 بیکر کردن من ازین هر زبان که باشد

هم که سر خطا خوانم خطای نهی
عالم است که از راه حساب افکند
می ندانم که برآمد به تابان امشب
یا زخورشید غدار تو تابان فاش است
بر تو روی تو در دیده خونین غارت
عکس شجاعت که در جام شراب افکند
و قاصد فریاد
که در غایت کمال است بهشتان مار
سوزان تو بر در زاریان مار
ز خیال تو و بالای تو دل کینه
خاطر از او شد از سر زخم امان مار
ناکه در عشق تو آشفته و شوریده ایم
می کند طعنه زلف تو پریشان مار
تا بد امان و صالت زرد و زرد
دست کوته نموده شک زو امان مار
در ره کجبه و مهل تو ز باغ شبنم
در چه در با شکند خار و فیلان مار

مگر سر خطا خوانم خطای نهی
عالم است که از راه حساب افکند
می ندانم که برآمد به تابان امشب
یا زخورشید غدار تو تابان فاش است
بر تو روی تو در دیده خونین غارت
عکس شجاعت که در جام شراب افکند
و قاصد فریاد
که در غایت کمال است بهشتان مار
سوزان تو بر در زاریان مار
ز خیال تو و بالای تو دل کینه
خاطر از او شد از سر زخم امان مار
ناکه در عشق تو آشفته و شوریده ایم
می کند طعنه زلف تو پریشان مار
تا بد امان و صالت زرد و زرد
دست کوته نموده شک زو امان مار
در ره کجبه و مهل تو ز باغ شبنم
در چه در با شکند خار و فیلان مار

عاشق شوریده ترک یار توانست کرد
مهری دل کرده ولی دلدار توانست
عقل با عشق آشفته و زخرد بکاوش
معنی زین پیش باغیار توانست کرد
راستی را حق بدستش بود انگارش مکن
مدعی را حرم اسرار توانست کرد
ناحیه پستان پیش منور کن
بسیج من صور را بر دار توانست کرد
انسان بوسه گرم از خون در داد
خاطر با خوش بین من در انگارش مکن
ای عجب راعا فانی عشق انگارش مکن
هر چه عاقبت عشق را انگارش توانست کرد
بی یار و دل شکسته و دور یار خوش
در مانده ایم عاجز و حیران بکار خوش
از روزگار هیچ مادی نیافتم
آرزو ایم لاجرم از روزگار خوش
شکار دل بگام و نه دلد اسرار کار
خونین دلم ز طالع ناسازگار خوش

عاشق شوریده ترک یار توانست کرد
مهری دل کرده ولی دلدار توانست
عقل با عشق آشفته و زخرد بکاوش
معنی زین پیش باغیار توانست کرد
راستی را حق بدستش بود انگارش مکن
مدعی را حرم اسرار توانست کرد
ناحیه پستان پیش منور کن
بسیج من صور را بر دار توانست کرد
انسان بوسه گرم از خون در داد
خاطر با خوش بین من در انگارش مکن
ای عجب راعا فانی عشق انگارش مکن
هر چه عاقبت عشق را انگارش توانست کرد
بی یار و دل شکسته و دور یار خوش
در مانده ایم عاجز و حیران بکار خوش
از روزگار هیچ مادی نیافتم
آرزو ایم لاجرم از روزگار خوش
شکار دل بگام و نه دلد اسرار کار
خونین دلم ز طالع ناسازگار خوش

[illegible][illegible]

در میان کین پروای نیکو و کین بد
 مهر عشق باغیان نین پرده پرده
 آن نسون خندان که شمع باغیان جان
 پیش آن اصل فیکر کرب از فیکر بستانند
 نو دروس حسن ایلی را جلوت کاه نا
 کو شوار از و انهای اسکینون
 چست دلی فجمای ناکند در حسن
 بسین در شمع گل و لعلی در حلقه
 در ول از بچکان دی بکش کراده دیده
 برخیات مردم از اسکینون بستانند
 از خیالی آن دوار برودمان چشم
 طاقه بیکر برود و جیون بستانند
 کس خیال شش الایت بر از جلیت
 دیگران غل غنی را اگر چه سوزانند
 در میان کین پروای نیکو و کین بد
 مهر عشق باغیان نین پرده پرده
 آن نسون خندان که شمع باغیان جان
 پیش آن اصل فیکر کرب از فیکر بستانند
 نو دروس حسن ایلی را جلوت کاه نا
 کو شوار از و انهای اسکینون
 چست دلی فجمای ناکند در حسن
 بسین در شمع گل و لعلی در حلقه
 در ول از بچکان دی بکش کراده دیده
 برخیات مردم از اسکینون بستانند
 از خیالی آن دوار برودمان چشم
 طاقه بیکر برود و جیون بستانند
 کس خیال شش الایت بر از جلیت
 دیگران غل غنی را اگر چه سوزانند

... از آن ... که از دست آب و شکر ...

تا بقدر توانی جرم تو سستی جان پرورم
ما از تشنگی آورم لبی بر روی کار خود
یکسختی خنوق باطلی در غرضی
عشق با هم حالتی با ناله ای در غرضی
به روی کاس در دهان زدمی کاسی در کاس
کاشتم روی باغبان روی غایت کار خود
جانی ندارد و غرضی را برآید
هر لحظه گوشتی ام اول افکار خود
بر کوی چمن نون خون خلق عالم
چشمه کشید و روی تو بر رخسار
صد هزاران صورت اندر قالب جان
رخسار نام تو مطبوع ترکم رخسار
هر چه در عالم می بینی من می ماند بنوع
شکل تو گوئی من از ارکان عالم
نفس بنیان کاه تصویر لب و هزاران
در میان غنچه رخسار شمع رخسار
چو لب میگویند تو منسان شریف
از قرح خود دزدان رخسار عالم

و
 حق و العسل تو از هر جهان ساخته اند
 کام هر خسته در آن حق نهان ساخته اند
 مرطافت که نهان بود پس پرده غیب
 همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
 هر چه بر منقذ اندیشه کند ملک خیال
 شکل مطیع تو زیبا ز آن ساخته اند
 شوق و نار و کرمه همه آورده به هم
 فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
 آن ز بلاست نهالست که از تو میسازند
 بهشت که عشاق روان ساخته اند
 محنت هر چه بد باشدی شربت شوق
 در دندان فراقت بهمان ساخته اند
 ناله راه طلبت بی جبران پدید
 تعب و وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
 هر که با غایتی هست تو نیکو گوید
 شوق باز آن بخشش در زبان ساخته اند
 هر که غم از خاطر نکلیست
 بیکر جان کا که در خونش نهاده اند

بر برای جسمم خرم چند سوزی جان من
مرا صد بار درون به که یکدم زینت بی او
نیسا سوزی او کی رو بر رخ او جا زار
که جان آبخار سد باری اگر ماند بدی بی او
خاق جان شیرین جاشی خرم نا بدید
جودان غمی یعنی که دارد و کوه کس نیست او بدید
ز سر سجد خار کس به هیچ خوشش
چو پیروی مرا ای باغبان سوزی جان من
نه افق را و اتم که سوز من شود روشن
رأس چون شمع کرم زار در این بی او
میرس ای عشقش هر مان شمع خشم جان
زبان من ز کار افتاده توانم سخن بی او
از آن سینه عاقی ای اجل نارنج عمرش
کآن سبکین بخت از حیات خوشتر بی او
چونست بخت آنکه من یکدم خرم از تو
با دیگران سبکین تابشتم که از تو
چونست جو خرم جان شود لب یکموند از تو
با دیگران جان کن شد در عاشق جاندار تو
نوام تو که می خرم از تو

نوحایب بی کسی تو نذر دلش
سز و دام و ام و سوس کین سوخت و زانو
مدول لشکارت و کد حصد شد در جان افکند
از غم چون ناگه زنده شمع کجا اندازد
چون پرده بکشی ز درو جان افکند
نوحایب شمع و مرغ سخن پیدا تو
ای طره تو خرم تو و کیو که
در جبین تو خرم تو و کیو که
قواس زینت تو کشتاید و کرم زیند
بند قباکشی زینت تو کرم زیند
اندازد را بکشت و بخت زینت تو
در جبین پیدا وید و آمو که
شد سوزم که جو سوز بودم
در دل ز شوق آن قد و جو که
راف نور خد از تو کی فاده است
چونست بر کل خود و که که
تو که بر دم خد خیال نیست

چشم کشایی ز مار آلوده نازت این
برخ از ناز تو ام سنگ نیازت این
در خط و حال تو اسرار وقت دیده ام
کجه در چشم حقبت چمن چارست این
خوی تو بس کرم و لعل تن دروی افکند
بی دلان را باید سوز و کد ازت این
خود کشت چشم چون لعلت سبک شد
چشم سبک بیای حق حصارت این
پیش ساغر وجود آید صراحی کوشش
بانه جنگ و دی که در آن نازت این
کند بکین جای بی و داغ دل درو
لالهای چیده از صراحی ازت این
ای زاجون من بهر ویرانه و یوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
مخت یعقوب از در و خشم من شده
فتنه یوسف بهر و خوبت افکند
نقد جان و دل زهر خوش بود بهسم
صرف راهت کرد و ارم در ویشانه
بدان از نیست در و خرمت آباد و صلا
آه انداخته ازین شده
آفت خلق و دین شده

او میرد و خلق زمره خط
چون نیست احاطت نظر و جوار
کس به راه رود به نیت
سبکین من جبه این کسم از کجاست
خود کرم و مرغ سخن پیدا تو
چون مانیمان جند کیم ناز در آن
رخساره خراشیده و پیر این پاره
خوام که یک چشم از کشته کرم
باشند که چشم لذت بخش و دانه
بخوابی مارا اگر آن شوخ ندانند
ای کاش پیشی از ما و سنده
گرفت در آن شکل افتاده جای
مرجه که خون میشود از وی دل
بدان از نیست در و خرمت آباد و صلا
آه انداخته ازین شده
آفت خلق و دین شده

چشم کشایی ز مار آلوده نازت این
برخ از ناز تو ام سنگ نیازت این
در خط و حال تو اسرار وقت دیده ام
کجه در چشم حقبت چمن چارست این
خوی تو بس کرم و لعل تن دروی افکند
بی دلان را باید سوز و کد ازت این
خود کشت چشم چون لعلت سبک شد
چشم سبک بیای حق حصارت این
پیش ساغر وجود آید صراحی کوشش
بانه جنگ و دی که در آن نازت این
کند بکین جای بی و داغ دل درو
لالهای چیده از صراحی ازت این
ای زاجون من بهر ویرانه و یوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
مخت یعقوب از در و خشم من شده
فتنه یوسف بهر و خوبت افکند
نقد جان و دل زهر خوش بود بهسم
صرف راهت کرد و ارم در ویشانه
بدان از نیست در و خرمت آباد و صلا
آه انداخته ازین شده
آفت خلق و دین شده

عجب سلوچ و موزون عجب رها و رها
عجب شوخ و لاشویی عجب باه و لاشویی
خود آفت جان نجات برستانی
منع ششانی عجب شکر جان
ولی دارم ولی برون نمی دارم خود جان
وینا کار نور جان من بدال عجب
اجلی نزدیک شد و دراز تویم آخر کرد
اگر دوری است در پیش من عجب
لباسه نه زخونی عالم عجب
لب شیرین با لب که در کینه عجب
قدت باریب چه مودت از رفتار عجب
قیامت خیزد اندر شد اگر که برون آید
و لم یکن خلوت کند و تنگ آمدت جان
درون خلوت چه شستن که موی جان
اساس عشق ملکوت بنیاد خود دران
عیشی و افلاک عجب نوا عجب
اروای عدم تو در بزم طرب باوه عجب
رگن تابید و جان اندر عجب

که بدانی که چنانکشم از دور و بدایی
بخدا با همه برلی خود رسم غایبی
در دور و دورم من که داندیش کنی
کاش صد و در که بر سر در و در
دل حاصل ما درت ای شوخ جویت
که یک عشوه اگر خواهی ازین صبر
که چه مار بنود و مای جز خاک در تو
شکر ماری که تو جاکوه درون دل
ولی نزلان سان بکنه نوک نثار جان
که توان داشت بد پر خورشید مای
با دوان کس از دل مقصودی و جان
اشک بر زان بر کوی تو ناک بداری
ای ز خورشید جالت ماه را شرس
با که ایان تو نشان در تمام بندگی
برده از عارض را بگذری که من با تو
و که دادر کوکب طالع بدین فرخندگی
شد خراب از که بسیار چشم من
خانه را آفت رسد چون بر شود با بندگی
شکست شای ستاییت در باران عشق

در دور و دورم من که داندیش کنی
کاش صد و در که بر سر در و در
دل حاصل ما درت ای شوخ جویت
که یک عشوه اگر خواهی ازین صبر
که چه مار بنود و مای جز خاک در تو
شکر ماری که تو جاکوه درون دل
ولی نزلان سان بکنه نوک نثار جان
که توان داشت بد پر خورشید مای
با دوان کس از دل مقصودی و جان
اشک بر زان بر کوی تو ناک بداری
ای ز خورشید جالت ماه را شرس
با که ایان تو نشان در تمام بندگی
برده از عارض را بگذری که من با تو
و که دادر کوکب طالع بدین فرخندگی
شد خراب از که بسیار چشم من
خانه را آفت رسد چون بر شود با بندگی
شکست شای ستاییت در باران عشق

ای روی تو ماه عالم آرای
کشتی غنی و بگزیدی
طلوعی بود چنین شکر خای
شیرین لب خود بخنده بکشتی
نمای بود و تو بویم
دور و دورم تو آیم از پای
بشیم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مایه ز جلال تو
خلق جو بسیار تو خوش
بالای خوشت بلای جان
بشین عشق و ششم را
دل بسته زان و چشم با
من هیچ نشان نیست آفتاب
بنام خوب خویش و زلف
آن یکجای مرا دای

چون ماه زرد روی نهایی
خال تو بای جان پسند
تو بای درون جان گرفته
بشیم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مایه ز جلال تو
خلق جو بسیار تو خوش
بالای خوشت بلای جان
بشین عشق و ششم را
دل بسته زان و چشم با
من هیچ نشان نیست آفتاب
بنام خوب خویش و زلف
آن یکجای مرا دای

تو را باین درم این مژده خوش جان
که گفت خاندان و بزم خانیان
بسی و کشتن دل خدایید مردم
ولی هر که گوید بوی نیکو
کشف و زکی که بشوید بخت
و از آن خاندان که در دهان
فرستد و باری که در دهان
سبب بکشد از آن خاندان
مست که بکشد از آن خاندان
تا آنکه باین سخن رسد و در
بوی نیکو که در دهان
کشان مسکین که در دهان
در درمین در دهان
فشار که در دهان
هر طرف چنین بکشد
زان میان مسکین که در دهان
جوید و باری که در دهان
پس بیدانی که در دهان
باومی که در دهان
این در دهان

شب بوی دیگر که در دهان
کشت خواهی که در دهان
بسی و کشتن دل خدایید مردم
ولی هر که گوید بوی نیکو
کشف و زکی که بشوید بخت
و از آن خاندان که در دهان
فرستد و باری که در دهان
سبب بکشد از آن خاندان
مست که بکشد از آن خاندان
تا آنکه باین سخن رسد و در
بوی نیکو که در دهان
کشان مسکین که در دهان
در درمین در دهان
فشار که در دهان
هر طرف چنین بکشد
زان میان مسکین که در دهان
جوید و باری که در دهان
پس بیدانی که در دهان
باومی که در دهان
این در دهان

تو را باین درم این مژده خوش جان
که گفت خاندان و بزم خانیان
بسی و کشتن دل خدایید مردم
ولی هر که گوید بوی نیکو
کشف و زکی که بشوید بخت
و از آن خاندان که در دهان
فرستد و باری که در دهان
سبب بکشد از آن خاندان
مست که بکشد از آن خاندان
تا آنکه باین سخن رسد و در
بوی نیکو که در دهان
کشان مسکین که در دهان
در درمین در دهان
فشار که در دهان
هر طرف چنین بکشد
زان میان مسکین که در دهان
جوید و باری که در دهان
پس بیدانی که در دهان
باومی که در دهان
این در دهان

بر باد باغی که در صحن سواد
پشت خنجر در عارض سواد
یار بود و آسمان سواد
کرد و فغانم را کوکبی سواد
شاد طریقت عادت خون سواد
بسیار حال در سواد سواد
از بدلی و فراموشی سواد
معمود است رفقه دل ز سواد
کسی در وقت شوق آه سواد
تا این وقت شوق آه سواد
ز دل شکست لعل کون نود سواد
ز است من نود و فراموشی سواد
و عادت که بوی سواد
نود و شوق سواد
جود و خوب تو سواد
ز آن چه تصور کند تو سواد
شبی که در این سواد
بسیار سواد
نیم و صبر تو سواد
ز چهره پاک تو سواد

جبرای فغان
از آن آتش که باده در دل سواد
که یک شعله بر بگشاید سواد
چون جامی که تو سواد
طریق و نوری سواد
نور تو سواد
نور تو سواد

جبرای فغان
از آن آتش که باده در دل سواد
که یک شعله بر بگشاید سواد
چون جامی که تو سواد
طریق و نوری سواد
نور تو سواد
نور تو سواد

فغانی که

منم که در دل سواد
مادم در دلم سواد
از آن آتش که باده در دل سواد
که یک شعله بر بگشاید سواد
چون جامی که تو سواد
طریق و نوری سواد
نور تو سواد
نور تو سواد

چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد

ای سینه تورا دل عاشق سواد
پوسته تری نویشان سواد
مانند چنگ است نم خول سواد
فغانی که باده در دل سواد
یک شعله بر بگشاید سواد
چون جامی که تو سواد
طریق و نوری سواد
نور تو سواد
نور تو سواد

چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد

ای سینه تورا دل عاشق سواد
پوسته تری نویشان سواد
مانند چنگ است نم خول سواد
فغانی که باده در دل سواد
یک شعله بر بگشاید سواد
چون جامی که تو سواد
طریق و نوری سواد
نور تو سواد
نور تو سواد

چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد
چون خاوری زنی و دل سواد
که آن شوق عالم سواد

صلح و فدا

ایستاد

کلام از پیش نیافت و ای کی پرست ما حافظ حلقه های
 دوران شاد و عزت بدست ما
 ای پادشاه که دعوی بر سر بیگنی
 پر مهر کن که میگذرد در گشت ما
 آرزو و خاطریم در آزار ما کوش
 ما خود شکسته ایم چه جوئی گشت ما
 که درون سپهر بر کشد از در شین ما
 شد دین و دل ز دست اینی دل زده
 اندیشه جان ز دل بت پرست ما

چو سر و فرمان ترا بستم دهم
 عشق تو ای بر نشان ترا بستم دهم
 هست بهمان زخم کوشه خاطریت
 کشته لعل تو سوخته و داغ تو بزم
 بر سرم خاتم نیست سخن از خون تو
 مجلسی چشم بطلب گداز دل
 از تاب ماهه ات جوهری زینت
 بخت سبز خیر کند پیش قانتش
 چه بود دل من اندوه کن جوهر
 دلش ز راه مرده و نازنین من

در التماس

ای پادشاه که دعوی بر سر بیگنی
 پر مهر کن که میگذرد در گشت ما
 آرزو و خاطریم در آزار ما کوش
 ما خود شکسته ایم چه جوئی گشت ما
 که درون سپهر بر کشد از در شین ما
 شد دین و دل ز دست اینی دل زده
 اندیشه جان ز دل بت پرست ما

چو سر و فرمان ترا بستم دهم
 عشق تو ای بر نشان ترا بستم دهم
 هست بهمان زخم کوشه خاطریت
 کشته لعل تو سوخته و داغ تو بزم
 بر سرم خاتم نیست سخن از خون تو
 مجلسی چشم بطلب گداز دل
 از تاب ماهه ات جوهری زینت
 بخت سبز خیر کند پیش قانتش
 چه بود دل من اندوه کن جوهر
 دلش ز راه مرده و نازنین من

و چون چو بکشت تمام زوفا صند در سر و کلاه
انقطاع در سر و کلاه انقطاع در سر و کلاه

چون سببھی ترا بسازد
آن دشمن که او بسازد
باید آبی زدن بر آتش چشم
نابند بر چ از و بر آری کرد
بیشتر زین جیسی در عظام
دشمنی درین سرای رام
در عظام صد و باقی نیست
این زمان زان بعد عظام
چون سر خاتم این خراب باطل
رفت برست بایدت ناکام
پس همان بود که او اوداع
متصل با نیست بسیم
ز آنکه در نیابت و ابل نزد
بسپاس شود و اندک نام

بما برب بر کجی و کجی کرد
برکن طعن زمره و از نادر گذر
چون می توان بکشتن روحانیان
سوی غای این ره بر نادر گذر
این میان چو جعفر طیار گذر
در آنست که جو غوامش چشم
غوطه غور ز کوم شوار گذر
کرنه فاد از بی کل باید کشید
سگر برنگ و بوی ز گلزار گذر
بطورعت از مدنت چو چویش
زرگ سوال گیر و زیدار گذر
ککاخ ز نگار نه ابوانت گذر
زین رخ پاره و نه دین گذر
وار غریت مقام را نو
منصور و از سرین و از گذر

و اوسط او بود طاعت خلق
و اخر اندر سر استش پاس
یکست که از کشتن آن سپید
از دشمن و از دوست بجان دار گذر
میکام که خواهی توان کرد پیش
میکام که خواهی توان کرد پیش
ز واری صانع شونایک
که کرده و بدل غت با سرور
نهیمی که خورشید بود از کوف
یوسف درخش و بد مار انور
دل سکارم اخلاق اگر سپیدی
و کار پیش کن اینست کارم اخلاق
شوخی الف مکرم خدای نه دلیل
سپیش تابود اندر میان خلق خانی
نگذردم خوشین ضایع هر که در عقل او ضرر است

بسی از توین بین چون سازه خواهد
بکوش تا ز نوینکه با نواف نه
که می دانی و ام شیدت بر سر دانه
کنایت با ناز توین و چکانه
بدر که از قلوب و دانا ایدر
خیال تو در دست و دین و انجوان
جو و بد از آتش غمت کجاست ندلم
نمادری سوزی بخت کجاست بود
ز راه غمت و از روی غمت حال
ز غمت کوم شود فضل کجاست
سوال که که این بدین غمت
که روی بخت ز نامش زان غمت
جواب دادم که بخت کجاست
که جو فاقه و الت نیست در غمت
و بکن این فلک بی سر زمین
ز دل قرار برود ز ویده خواب
چون از بیک و بد شورش

دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است

دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است
دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است
دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است

دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است
دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است
دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است

دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است
دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است
دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است

دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است
دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است
دست خرم که جهان بر کمر دارد
بسیار که در دوزخ و بهشت است

شنیده ام که مقصای گویند که در آن زمان که شش را بنیج کرد
سر از هر خوار که خورد ام دهم گنجی چون ام خود

چون سبزی از نو سبزی
زینهارش بنیج خار کن
وزنه او بدست از نو کار کن
دار او شل امیدوار کن
با تو چون نیست مردم دل
ت از رخ اشکار کن
سایب جو سبزی بنیج خوان
یار و دینش در آن عطا
بر مان زبانی از نو بنیج
وزنهای از نو در آن عطا
کرد و خوشی سر و پا
جز فضل خدا او مطلب
مهم در دما ندانند
مهم خود به از خدا
درد را از غایت اغراض
بوقت بهانه تو به وقت فرست
که با خودی نیست که نماند

جاء هر که اصل داشت حال میزد آن کار کرد و حال
چنانچه می توانی عمل بوی که بر سر مالت معتدل دل

بر تو خاتم از نو خلاق
وزنی در وفا و در بنیج
مر که بر اندشت کج و بنیج
چگونه کان کیم از بنیج
کم بنیجش از نو بنیجش
مر که سکت زنده بنیجش
از صدف با کج بنیجش
مر که بنیجش کج بنیجش
ووشی آنگهان نمی باید
که بنیجش در آن میان بوی
ووشی هم بدان صفت خوش
که زیاری نباشدش بوی
مرد و جانب نگاه باید داشت
مر که است معتدل خوی
دیده کم نیست از نو بنیج
سکون عد روی دریا
کج بنیجش در آن بنیج
قناعت کردن از نو بنیج
بست خود سر خود را بر بدن
بدندان مده است همان
بیب زمر از سر بنیج
بسته با جی رفتن کار کاف
در آنجا سکت خدای آوردن
چنان نبود بر یک خود مند
که روی جایی از نو در بدن
که هم می برد از نو تر با یک دار
که در آنجا افتاد درین کار کانی

ز آب بحر هم گرد آورده خندق بجان نمی از گرداوشید حصار حصار از روش عقل و هم و فیه برون
 بران حصار دوری از خلایق بود بجان عقل نوشته فراز شرف دور کتابه لکن الملک و احد التوتار
 نه در زب او بود و حاجت استاد نه در عمارت او رفته صنعت معمار حرم و شرف این زفته او نام
 بنای رفعتش اعلا ز شکر کفار نه عقل هیچ نمی داد ان بنوت راه نه فکر هیچ ولی برادران ولایت نادر
 حصار مملکت و احدیت حمت که بسته اند بی سخت بر رخ اینجا جواب داد بگو تا کلید شرف حمت
 ولیکن اذن کشاید ز فاعل مختار تو از سخت در نیستی و عجز بگو که بر غنچه نشاید زدن در حصار
 شفاعتی کن و انکه مر اشاعت بر که نادری بکشاید ز قادر غفار بسوی حضرت آن آستان نهادم
 چنانکه دم خلس بکایت بازار نهاده روی بران آستان خالیم بخت ملک الملک ایزد دادار
 بخوانم از دل و جان کلامی از آلبا تو می سبب سباب خلق در میکار تو می کرم تر اسطفت با حق
 تو می کرم تر مملکت با ستمار بآن نقش که بر ابد نفس روح نبود هنوز از نفس کل کائنات آثار
 بابر فیض که از بحر نیازی کرد لال کرم تر را بکائنات شمار باستانه در کاهی نیازی تو
 کران تقار و پیچند عقول را در شمار بصایان سر برده صلح قدس که جز بآب بخیلی نکرده اند افکار
 بظایران رسالت که شاهبارانند که هر کدام دل عالمی کنند شکار بسا لکان طریقت که در ملک کشند
 بگرد و دایره کائنات چون بر کار به عشق ای رسالت محمد عیسی که اوست قافله کائنات را ساز
 بذات پاک تو کین در روی من بکشا مرا جو سایه برون آزار بر دیوار هنوز در ورق نسخه دعا بودم
 که با یک زور قضا فانی که سر بردار ستاده بود درش جلاوشی و فانی عشق جو شعله که کشد در عقل را در دار
 رسول کرد اشارت مرا بر فوف عشق که بنده را بر سر پرده جلال درار مرا بوشق الهی سپرد و انکه گفت
 درای بخود و خود را برون در مکار بچشم سر جو شدم عالمی عجب دیدم همه نقش و نگار در برون نقش کجا
 در و نه نام از دل بود و نه نشان اید در و نه خلقت لیل و در و نه نور زهار میان موسی و فرعون نم نمودم
 بنای کشیده یک رنگ اندر و کل و غار شده بصلح ابو جیل با رسول الله در و نه قدر یکی بود طاعت و عبادت
 نبود در دل آدم عداوت ابلیس ندیده خاطر فرو از خلیل ازار در و نه عجب و در عجب ایفتادم ز روی عقل بکردم عشق استوار
 در و نه بعل جبهه سپید و چه زمار من از عجب و در عجب ایفتادم ز روی عقل بکردم عشق استوار بداند انصاف از انجا بجان کجا
 که این چه مملکت و کدام ملکیت بگو که چیست می نام این دیار و فرار بداند انصاف از انجا بجان کجا

که نرسید به حد عالم لا بهوت گرفته بود مرا هم جو رخ در ستار بچشم بخودی از نور عالم دیدم
 و رای فهم و بصیرت و موید کلامها نه عالمی که به از نور پاک در بایستی نه فوق و تحت مراد و از زمین بسیار
 دران محیط دیدم خیال عالم را که بود شکل جهانی ز آب دریا بار بسخت عالم توحید اسم و رسم مرا
 برقت از نظرم نقش صورتها غیا جرم نیاندم و دیدم که جمله نمودم همان حجاب طلب بود مانع دیدار
 کسی که دید در آینه خویش را دید که هست آینه درین حکایت و شهادت بچشم خویش در آینه روی خود دیدم
 تو فهم کن که در کسبت حاجت کفا جو سیر دایره من با تنها بر سید شدم در خواب ملک عروج دل پیار
 درون عالم ناسوت یافتیم خود را جو بحر نور در افشان میانه شب همان مقام همان منزل و همان کن
 جو که بر مکر خود نشسته خوش تو کا بغیر بنده نه لا بهوت بود نه جبروت نه کند و نه کند و نه سوار
 درون کسب دل دیده بودم بر همه به برداش یکایک گذشته بر احوار توان حکایت تمام جهان نامشغو
 که در میانه کرم تر بر فراز شمار شمار قامت خود دران و جام هم دل که شد مقابل در بای غیب آینه دار
 کنی مشاهده کل کائنات در و بهیستل از بردایی ز روی او زکار بغیر ذات ظاهر جبهت بذات
 نوارش به ذات در پس پندار بکوش و آینه دل نقش غیر بشوی که نادر و بنایه جمال حضرت یار
 به انکه عالم اجسام خانه خست جوسف او ملک و صحن او زمین انکار بود و فر این این خانه جلد دریا
 فراخ مطمح و کچنهای او کسار فرشتگان همه چون خادمان این فنا جراح و مشغله او کوکب بسیار
 نبات و حیوان چون کاسهای پر نومیهان و همه کائنات خدمتکار نومیهان غریزی و فانی غایت
 درون خانه همه پر و پخته و ادرار علی الحضر که مسایه خداوندی جو سایه از بی مسایه باشد در خوار
 خدایا جو تو مسایه و هم مسایه مسایش مسایه ز مسایگان که کرد بکوش و خود این میهان و این خانه

قصیده در طهارت کسایه و ناعینی علی

و لا کرد و کرد و در و درم و مال که در سم آمده و مال و مهر و دلال مدام دام طح اهل حرص دارد
 طول در جوس کلام هر حرام و حلال طبع دارد که مال حسود سود دهد اگر چه در کمره و در کمره محسول
 مکر و کرد در اهل عالم ارد و رعل و سر اسیر در کرده مال مال مکر که حال دل هر که مال دارد و مکر
 سر و دار و دار و دل سر و جوال که کوه اگر کمر لعل دارد و کوه و صد کوه دل او کرده در حصو

و نایب است از سر با هموار
 و نایب است از سر با هموار
 و نایب است از سر با هموار
 و نایب است از سر با هموار

دفت سید المرسلین علیهم السلام عساری فرماید

حسب حضرت یکتای بیار ندیم خلوت و اداری و ادوار همان خداوند العالی
 رخ چون ماه اوایت من جانش نظر قاصیت حسن زرخش روی در آفتابش زرخش کوی در آفتابش
 زهر روی او تابی سرور زرخش روی او تابی شب قدر زرخش روی او تابی شب قدر
 کل کرش از کل مازاع شکفته غنچه اش از غنچه ابلان نسیم شک آن جعد بر زمین شده از افق عالم زمین
 بوشن شب مجری غیر زحیرت بر زانی رفته از سر جمال روی او چون باده در آفتابش
 زرویش رفته آب روی تنی زار و کیش طاق کسری زرخش کوی در آفتابش زرخش کوی در آفتابش
 جوطا کرده انشت ملک شکسته حسن ماه بدر ملک بر دم و دل سی رخ نموده کباب کی مملو شده
 هم خوشید کردن رشت هموشید ایوان جلالت زلولاک لولک کشت چشما کین بر کوه دوزخش
 اسیر راه کاه مع اند زده بالای این نه چید فر که خطوط آتش با فتحا مدد لککش انا کینا
 شکوش سر و جوی تم قلندر شانش سیه بستان فاضله جو اوار از چهار آوازه برکتا مخالف کرد آینه در آینه
 زلف بچکانه نوبش بود که تر سار است تا افتادی بود جو خاتم بود جمع انبیا را از ان بکین بکین نگارا
 دل عشاق را بادی صفا بزرگ و کوی کوی زوی و درونما نزاده آیتی چون اوزما کتاب غیبی بی تعلیمی زبر
 طبیب طغش ای کشت مایل نواستی یکدم کرد ز ایل زکام راضی و از خوشید و دوار از جرح و از کین کین
 زده و قیاس از چشم کوب زور بار عشق و ز باو صیانت جو بودش هر دو عالم بر یکا زده شک برده از چشم
 بنای شمع و دین استوار شین از جبار کین شک چار ش کتاب ملت از شمشیر ش شال عصمت از شمشیر

مولانا صبا فرماید
 ایانیم دیار الحسب تم و ادرتم از دل برای الزم و هم ز فوادی الغم غم می کشد از جانب عرب طالع
 فروغ نور رخ اور سید باجم جو جلوه کرد و در روی او شب معراج بی فقر بخش افتاد نه ملکات هم
 جو سج قدر پیش نبود عالم نساومت او پای بر سر عالم ایار رسول حبیبی که از برای تو بود
 که اش و حزن بوجود آمد اینچیزم که از تو قدر نبوت نمود و نبوت عجب تو خانی و شود نور ظاهرا هر از خاتم

جوسایه تو خفا و بر زمین شاید که ذره ذره کند خوش را زمین زمین بسان مردم غار از کس کوی
 ز دست بوس تو از نو عید ما دم پیش داشت سیر شکوت بر در غار که دشت ترساند ترخ و ترخ
 ضیا که یک سخت را یکا نیاروده کناه کار شده همچو عابد اینم زلفی تو عجبی نیست که بر در خرا
 مولانا صبا فرماید
 ز جسم او کندی و کتی شفاعت هم

ای خاک در تو عرش رانج یک پایه ز قدرت معراج تو در یقی و ترا جای بر زنده بود زده الناح
 فر تو بقدر و تاج و داران آورده بنرق بردش در تیره شبی ظلال اطفالان نور تونده سر سراج و تاج
 بر روی زده کف خجالت با جو کف تو بحر مواج آیات تو در نماز روشن چون بشکون خلد صفا عالج
 شتاق ده ترا میفلان در زیر قدم جری و دیاچ جای که ز تنه باد عصیان شد خرمین طغش طغش
 اکنون ره معذرت گرفته مسکین شفاعت تو محتاج

قدیل خور که زینت طاق زبر مجت یک لاله از انچه نور محمدت آدم کردم علم آدم ز دار ازل
 در سگاه ختم رسل طفل اجد است روشن ز عکس نب بر نور مصطفی مرات که شمع سپید ز نور
 ده روزه است سلطنت خروان و در تانج صورت دبدبه کوس احمد مر سح و شام و در سحای زول

نام محمد و صلوات محمدت
 روحی فدای ای نبی بطی القرب آشوب ترک و شور جسم فتنه عجب کس نیست در جهان که در شمع نب
 ای در کمال حسن عجز ز عجب تا زلف تو شست و دشت آفتاب شام و اللیل و الفحی است مراد و در زول
 رفتن بر طریقی کوب نیست در عا شقیم دست بنیاد ز ما ادب دل باد منزل غم و سر خاک تو نیست
 کین موجب شرف بود آن مایه ز مطلوب جای از طلبت کف که حیت مطلوب او صین که در بد جاق این

شیخ احمدی فرماید علیها السلام

ای که کوه عزت عرش در طواف و ظل انعام تو از قاف تا بقاف در طاق کوی از انچه تو شوق و در بد ز نور
 و طوبوت تو که در طواف بر نون کون منور نبین بود و جو کاف عرش مجید با نوازی و شرف کرده جنبه کباب تو شوق

اسلام ای خدایا و اباب دولت عسکری
 اسلام ای جی القایم امام الشریعین
 اسلام ای دوی حق مهدی آخر زمان
 اسلام ای خاتم اهل ولایت السلام
 عقل اول فقر علم تراقم الکتاب
 عرسه آفاق را عدل تو قیدیل النهار
 دوست سالت چشم برده اشعار از حدوت
 در صفا غیب نامکی این سخن داری نشان
 ای تو داری زلالی مایه شسته زده
 تو طیب عاقلی آخر کجوما جاره حبست
 تو بجای دوی اموز و ما و لا و تو
 نوع و فنی ماس در موج طوفان غرق ایم
 تو خیل وقت و ما و دانش فرو نشن
 ای جو موسی دست شعبان کیر تو در کاف
 عیس و فنی و جده خلق چاران تو
 ای بجای مصطفی در جده احکام شریع
 در تعالی ثانی برکت بروت خارجی
 تو حسین وقت و ما و کربلای عظیم
 عالمی در شفا رشت غمزه آذری
 یک نظر در کار و بیان خود کن یا امام
 سوری مخلوقان این و در سیم چشم کلن
 برگشت از این آخر زمان رحمی ما

از سها بقضه قدرت سپیده بر سها
 السلام ای خدایا و اباب دولت عسکری
 کوکب برج هدایت روح خوشبخت
 و جبال کوه در بای دست رحمت
 عرش عظیم خیم جاده بار و بار
 همت افلاک را عقل تو خط استوا
 الصفا ای کوکب برج امانت الصفا
 وقت آن آمد که افتد این حکایت بر افلاک
 تو جهان نشت و ما شتی و ما شتی
 در دوازده خال خاسته جاده سها
 در دم بلین سر زردان تو بنود و
 کی توان زین موج سپهرن آمدن بی
 چون تو آب رقی ککه از بار آبستلا
 جدم کن کامیاب به نفس غوغن از قفا
 چشم میدارند از انفس تو ای عیسی
 در امور دین کن بوجهی دست اربا
 ذوالنهار جیدری را با زبر کش در خوا
 از زید نفس بران این حسین روح
 چشمه بار باره در دوش بیدار لغا
 نامس مکر و داز اگر طلعت کبیا
 سوری مخلوقان این و در سیم چشم کلن
 برگشت از این آخر زمان رحمی ما

خداوند خورشید شمس بر رتو
 برکت از آتش مصطفی و حق
 صوفی از بی و شفا و نور و نور
 موافقت زیان دینه بر کوب و
 براس شمع بدکان و بدست کوه
 شعاع عطوفی در بر جهان کن نو
 فروش و نول و آفر از زمان بشنو
 خدا را مدی یا امام ماسر شو
 بیک و همت عالم مایه کی آه
 بسی نامر و در این آخر زمان
 سپیده وقت کز آن ماست آه
 جو سوز و جین و در کار و بار
 زمانه بی تو و خون دل بیانه
 بدین طریق جهان با کجا را جان
 بروی مستدام کز آفتاب بیاید
 سلامی کاینک یا امام وقت آه
 زنی وجود تو بر فتنه میاید از حق
 وجودت خط کمال را دوری
 نماند هیچ سر کارش در بر افونی
 بران تمام و بکن کار عالمی شوق

خداوند خورشید شمس بر رتو
 برکت از آتش مصطفی و حق
 صوفی از بی و شفا و نور و نور
 موافقت زیان دینه بر کوب و
 براس شمع بدکان و بدست کوه
 شعاع عطوفی در بر جهان کن نو
 فروش و نول و آفر از زمان بشنو
 خدا را مدی یا امام ماسر شو
 بیک و همت عالم مایه کی آه
 بسی نامر و در این آخر زمان
 سپیده وقت کز آن ماست آه
 جو سوز و جین و در کار و بار
 زمانه بی تو و خون دل بیانه
 بدین طریق جهان با کجا را جان
 بروی مستدام کز آفتاب بیاید
 سلامی کاینک یا امام وقت آه
 زنی وجود تو بر فتنه میاید از حق
 وجودت خط کمال را دوری
 نماند هیچ سر کارش در بر افونی
 بران تمام و بکن کار عالمی شوق

خداوند خورشید شمس بر رتو
 برکت از آتش مصطفی و حق
 صوفی از بی و شفا و نور و نور
 موافقت زیان دینه بر کوب و
 براس شمع بدکان و بدست کوه
 شعاع عطوفی در بر جهان کن نو
 فروش و نول و آفر از زمان بشنو
 خدا را مدی یا امام ماسر شو
 بیک و همت عالم مایه کی آه
 بسی نامر و در این آخر زمان
 سپیده وقت کز آن ماست آه
 جو سوز و جین و در کار و بار
 زمانه بی تو و خون دل بیانه
 بدین طریق جهان با کجا را جان
 بروی مستدام کز آفتاب بیاید
 سلامی کاینک یا امام وقت آه
 زنی وجود تو بر فتنه میاید از حق
 وجودت خط کمال را دوری
 نماند هیچ سر کارش در بر افونی
 بران تمام و بکن کار عالمی شوق

خداوند خورشید شمس بر رتو
 برکت از آتش مصطفی و حق
 صوفی از بی و شفا و نور و نور
 موافقت زیان دینه بر کوب و
 براس شمع بدکان و بدست کوه
 شعاع عطوفی در بر جهان کن نو
 فروش و نول و آفر از زمان بشنو
 خدا را مدی یا امام ماسر شو
 بیک و همت عالم مایه کی آه
 بسی نامر و در این آخر زمان
 سپیده وقت کز آن ماست آه
 جو سوز و جین و در کار و بار
 زمانه بی تو و خون دل بیانه
 بدین طریق جهان با کجا را جان
 بروی مستدام کز آفتاب بیاید
 سلامی کاینک یا امام وقت آه
 زنی وجود تو بر فتنه میاید از حق
 وجودت خط کمال را دوری
 نماند هیچ سر کارش در بر افونی
 بران تمام و بکن کار عالمی شوق

نصرت منزه می فرماید

برخت از سرم اندیشه خیال محال
 کسوف و کمربست شدت مالا مال
 غلامت آم که در شب جوان
 ابرو و الشید برای روز و صبا
 کسی که مرده و جهان میداد بود بگر
 که بدست او بکجا از خبر و یو بال
 که مرگ تو حیات از غمت باز کند
 بهرگاه که حقیقت رسد بعد کمال
 اگر تو مصلحتی خود را بر سر داشت
 عزیزی سادی که شدت استیصال
 بهر وقت بر می و در فرا آه
 کسی که نفس و عوار ایتین کند با مال
 کسوف و زحاف تو در سر منی نا مال
 اگر به کشتن من خیرت بگو خدای
 دست ما ش از انشا که دشمن علی اند
 به اعتقاد و بکن اند با حق و آل
 زوید ما نذران که حق بکونه شود
 علی زبده و به علم وجود و مال خدای
 خیار جلدی که سیر زده بی بود
 که کشتن و شمشان مذی حق محال
 خدای مرده و جهان کشت عسکرم آکا شیا
 برای مرتبه آوم از ره افضال

في ايامنا هذه

جودست از این جنابان و در این روزهای

2000

بر خاسته محمد خدیج بود امام سید خراج کنگره تاف از تو ای دل امام تحت قائم که عاقبت
ظاهر شود بیخ جدات بر شاست مارا چه صانع شایسته کنم جای که حق کند بخود تو خوش فنا
یار بخت آن دو و شاه پیش او یارب بختی یار و معصوم بشو از لطف کینه نظر بکمال غیاث کن
ای از در تو حاجت در ماند ماروا از رحمت بخش و هم از رحمت بده هم کام این سرا و هم انعام آن سرا
خوش وقت آن کسی که سایه جبین غرق اهل او خبر مقدم و سهلا و مرجبا

مولانا محمد بن حسن

اطلس روی برید که کل بریدن حله ز وقت بافت کلاه خان ختن تاز ز زلفم از تو که خطا جاد بافت
رشته ز تاب از تو ماه ختن بر دهن لبست اشق خور از عشق خور و فروخت بالی صبح بسخت فرغ طبع بدین
شب شبستان که بخت عهده زبانی کنش انگار بخت بخت یونش کل بخت جوهری خور شود قفل ز صدوق ز
چرخ بیانی نمود و معنی از زمین مهره ز زمین نمود معنی تیره روز قلعه شکن گرفت خاوری تیغ زدن
چون کلک خراج از عشق روی نمود از این ترکش درین بخت خجسته از این بال طبع کشد و طوطی طاموس پر
باز سنده ایشان باز سنده از این کوه بر بر نهاده افرو کا و سوس که زال بهستان بدست نه ازین بخت
شید و شید نمود و معنی از اسباب نیزه زدن کشید ز سپهر شتران مهر جو زین سپهر تیغ بخشان از کمر
بجو ز زال ز رشته بخت ناب تن صبح که کوشه شتر و کی بر ششید شام بر در جهان خیر سبب ایشان
نیج کشان انداخت باطش در صبح بیت خون سیا و و می کشد در و می صبح شده اندو کی بسته بصفی کرمی
بر دم خاوری بخت بوا حسن میر و لایت یا شاه ملایک سپاه نصرت دین اله خرمین و زمین
باید دین و دین با علم و عقل حاجی که تو ضل حال فرض و سنو خطا بر ریاست حق شارح آیات پ
و دفع ظلم و شر قانع ترک و فتن قایم تیغ او قائم دین رسول شعله شمشیر و برق سهیل یمن
فکاک سم دله شقز او از قدر بر خانات دم جبر سار امین بازوی که در افکش کرده بشیر دور
از دم محترم هم و شنی هم و شنی دیده بیانی او ناظر اسرار عیب سینه و انای او کاشف سر و علی
بر دم خد خد دین شکل مجازات شسته ز تیغ تیغ نقش خیالات غن و امش او کین دست تو دودش
بر شکر از غیر او که از لایق منده میر شش کوه و میردی زهر و انکه نامزد دست میر کشش معین
مهره زین کشید مار سیر در و مان میردیان فنا و در دین امیر من شام جو بخت کشید تیغ جویان بر واد
ای جوی کشد و طوطی غنیر شکن تا ختن او در دنگ بر سر واری هم رام نشد تو شش تا ختن از ختن
چرخ مشیت است این بر روی آب شمع شمع نهاد و در دل نیکی کن کشید فیروزه کار چون خشم کله در

گشته رنگ و نگار رنگه بر من کلاه سپهر بر بویست مجو درفش گیان شیر رنگه پوش و صفت بلیتن
ای که کشد باورش وقت اضدادین بر نه و شیر زین آب خور از یکدن در دور با کوش در یک دور دوم
ماه مشاغل خور و تر قمر زن جوی سطرطه خور از او از این بر طرب بر دین صلی سر و دقتش ازین
را بگویند که کشور راجع سخته در افق قیروان ساخت جلی ملکن بر کف تیغ بخت زهره بشتا طکی
از سیمین حجره در جمل عجم و فن مشتری اکثری کرده و اکثر شاه از این بکین و جبهه کشته بکین در کن
میکند زدم شام چون شق سرخ ام بکند خراج را بپندوی تازی سخن کشته سپهر برین با چشم از سبها
چرخ کوکاب نگار ابرو و ازین سطرطه ثابت شال مخزن لال بحر خواهر مال معدن در عدن
صیقل بیزین زینت شب رازده بر دم آفتاب سکه لایچیلن کلشن بیلو فری ز رف و او غرق
و ایره اختری بر کل و پر شتران صحن فلک بر دم مجو ریاضی ارم رست جوی باغ سپهر بر من و با من
یاد سخن خیز من کشته جان و من بر کوه و دشت لاله دمان درین بر صحن کل نکاشت در دوح کلاه
نقد زیز ز نور بلیل داود و فن غنچه تبسم کنان در تنق اختری مرغ ترم زان بر سه شایع لمران
مجو زلف بلر که در پیشان سیاه جلوه باد بهار سنده سبزه سخن مده خدای نکر خواجکه خیر ان
سایه سرو می بر کنه نارون ساغر زربکف ترکش عفا کنه در قح لاله من ریخته دروی دن
مغزش خوشبوی را باد صبا فرخ خطا کروی را میخ هوا آب نایس که جواهر فشانه ابر بر طرافت باغ
فیض بجای شکست قدش را شمن در رخ زیبای کل ماه عرب پایین و دم در میان شود بوی او سر و قن
بر من کل که جاک زدست صبا لاله بختن عرق بین محو شیدان کنا شسته بختاب ناب کسوت ال صین
داود ملاکس رنگ خلعت سبز من زان و یکی را کمر سفته بالاسکین وان در از خون خضاب چه مستل
سر در و ان رسول در بر من افتاد است چشم و جراح رسول کشته بختن غن از غن این فیم را غر غره در جبهه
وز غم آن برق را شش دل خود زان لاله این دل تباب از کمر سوخته ترکش ان نیم خواب از به ان بختن
این شده در کمر با کشته کرب و بلا وان بقام در ضارخت کشان از کنا هر دور و روز لاله و صابر قضا
و روز بان آیت از عجب خا لمران آه که این جگر دلم خواجه به تیغ وای که بان جگر دیر و دوستان
تا که غمناک بکلی و شمرین غار تاجه جاکشید شتر از شتران این ز من نقطه وان ز جش لاله
و ایره آفتاب نایره نیزین نقل کیت یکی قرطه گوش سپهر خاک کف و کمری تیغ سر فر قدین
سلسله روی این عوده و فنی روح شسته روی آن شمع دل با بختن بر کل زبانی این سبیل تر لاله پوش

تاز ز زلفم از تو که خطا جاد بافت
بالی صبح بسخت فرغ طبع بدین
جوهری خور شود قفل ز صدوق ز
مهره ز زمین نمود معنی تیره روز
ترکش درین بخت خجسته از این
کوه بر بر نهاده افرو کا و سوس که
نیزه زدن کشید ز سپهر شتران
صبح که کوشه شتر و کی بر ششید
خون سیا و و می کشد در و می
میر و لایت یا شاه ملایک سپاه
حاجی که تو ضل حال فرض و سنو
قایم تیغ او قائم دین رسول
بر خانات دم جبر سار امین
دیده بیانی او ناظر اسرار عیب
شسته ز تیغ تیغ نقش خیالات غن
منده میر شش کوه و میردی زهر
میردیان فنا و در دین امیر من
تا ختن او در دنگ بر سر واری هم
رام نشد تو شش تا ختن از ختن
کشید فیروزه کار چون خشم کله در

بر قدر غالی آن طره جلیل گیتی را بجا و صبح از دین غایت روبرو
منطق این حسام بدین نقشان بیل و نشان سزاوار طبع شکر شکن
که بخراسان برسد با هوای این سخن دودنه و بگویند بر بختم افزین
خود خراسان و به ملک عانی من

جوان خواندن خوش نظر این فخر است اسما
بنات غیب را برقع ز پیش روی بکشایند
بزاران مشعل روشن برین فیروزه کون کلشن
خروج شمع نورانی بنور صبح سجایه
رواق لاجوردی را از تفرقه کوفت کاری کرد
و باج طرح اعطاف عالمی است بر دامن
مرقع پوش افلاکی بعد جستی و جالاسک
بخت خاتمه خاصان بهرق افشان رخسار
شده برین جوهر و آنه قرچون شمع کاشانه
زمین از تیرگی همچون دل و ظلمی نه فرعون
و کم گرفت ازین ظلمت بدل گویم که مانای دل
نهادم برین محبت بر براق فهم دور اندیش
جوین کلشن برین رقم بکشن خاتمه و مدت
معاین بر معاینه قطع این بالایی کردم
قدم بر بام اولی طاهره اعلای جوین نهادم
کمی بر سینه اش و رخ شاعر عشق چون و امن
کمی روشن گشته که صافی که دوری
کمی با یاد هم که آب به مشرب
و دوم منظر جوهر رقم بر سینه نظر کردم
قلم زن محض جاک که اندر نشان او آمد

بهرین شد مجازت دل آغشته چون خوا
چنانکه خازن جنت نقاب از چهره حورا
فرزبان شد جو شمع اندر دل قاروره مینا
بر دافت ظلمات ز ظلمت خانه دنیا
رصد بر داز طاق افراز کند خانه دنیا
بر شمر کار و الایاف بر چنین باب صبح آرا
بر سر کمر خاکی دروان و امن گشای بر پا
بر آوردن غواصان نزاران دانه از دریا
ز کوب ریخته دانه جو کل بر نیلگون دریا
سپهر از روشنی همچون کف نورانی موسا
چو پای پای پروانه برین بزم عالم علیا
خرامیدم ز سحرستان جهانی بدین بالا
بکوش جان خطاب آمد که سبحان الذی لا
ازین مدرج بران مدرج بقدر قرب استلا
حالیون بگری دیدم شکل و صورت زیبا
کمی بر طعش خال کمال حسن چون عذرا
کمی شدنی که غنچه که پنهان که پیدا
کمی با خاک هم سیرت که با نغمه سیمیا
دیر باقم زینده در دیوان استیفا
بجکم صورت انشان از نشانه الاوالا

بهرین شد مجازت دل آغشته چون خوا
چنانکه خازن جنت نقاب از چهره حورا
فرزبان شد جو شمع اندر دل قاروره مینا
بر دافت ظلمات ز ظلمت خانه دنیا
رصد بر داز طاق افراز کند خانه دنیا
بر شمر کار و الایاف بر چنین باب صبح آرا
بر سر کمر خاکی دروان و امن گشای بر پا
بر آوردن غواصان نزاران دانه از دریا
ز کوب ریخته دانه جو کل بر نیلگون دریا
سپهر از روشنی همچون کف نورانی موسا
چو پای پای پروانه برین بزم عالم علیا
خرامیدم ز سحرستان جهانی بدین بالا
بکوش جان خطاب آمد که سبحان الذی لا
ازین مدرج بران مدرج بقدر قرب استلا
حالیون بگری دیدم شکل و صورت زیبا
کمی بر طعش خال کمال حسن چون عذرا
کمی شدنی که غنچه که پنهان که پیدا
کمی با خاک هم سیرت که با نغمه سیمیا
دیر باقم زینده در دیوان استیفا
بجکم صورت انشان از نشانه الاوالا

جبارم منزل این آید کشور رابع
خجسته طلعت روشن دل جنت ملک با
برع ترکائی زو سپاهدم را حضرت
جبر بر چنین رقم ز جعد غایه عسا
زخون بالائی بخش که آب از منج کینیا
کنز نفع زهر دغام را هر شب کون حرا
سم صورت همه سیرت همه طالع بود طلعت
خود بر بر توان شمع چون پروانه نایروا
بران ایوان کیوانی نشسته باقم بر پا
خود از ز جاده چون میوه کفره دوزخ لایجا
جوبای محبت عالی که خوش از پایه بختم
ز سحره یابی نام که دور افتاد از بریدا
زیر کار رنگ نام که این نقطه خاک
در اودی چنین غایب با عرش جنت بنا
سوال را جواب اید جواب مستطاب اید
چنین بگوین بگوین شد بنام مستی شنبها
امام مشرق و مغرب امام مکه و مشرب
عوض ذات الیه المومنین آمد که واقع شد
ز بهار و بران اندک هم میجو منهدا
بجام طاهره و باطن جهان مشکل گشای بود
کمی بر باق صافی که بر دل دل شهب
زبان شنبه نوشت کلامه در سخن گفتن
زهر شرب که میجوی شراب مراد اصفا
سحر را بر چنین از عکس هر چه بر دور تو
ز خاکش تو خناسازد و سواد دیده دغا

مرح کلشن دیدم بروی تخت بر عیسا
ز عرش ز در ستار از دل که و خوش روی
تبیخ هندوانی لشکر زکی از ان یغا
نشسته کونوال دیدم اندر قلعو قسم
شود چشم شوق هر شب بکای آب خون بالا
ششم ممکن مسکن غایه دیدم درو ساکن
سیرت رای او نیلکو بصورت روی او نیل
جو از برج سعادت خار بر چنین بگذرتم
ز تاتیر شمشیر از جهان بر خواست غوغا
موند از ز جاده چون میوه کفره دوزخ لایجا
جوبای محبت عالی که خوش از پایه بختم
ز سحره یابی نام که دور افتاد از بریدا
زیر کار رنگ نام که این نقطه خاک
در اودی چنین غایب با عرش جنت بنا
سوال را جواب اید جواب مستطاب اید
چنین بگوین بگوین شد بنام مستی شنبها
امام مشرق و مغرب امام مکه و مشرب
عوض ذات الیه المومنین آمد که واقع شد
ز بهار و بران اندک هم میجو منهدا
بجام طاهره و باطن جهان مشکل گشای بود
کمی بر باق صافی که بر دل دل شهب
زبان شنبه نوشت کلامه در سخن گفتن
زهر شرب که میجوی شراب مراد اصفا
سحر را بر چنین از عکس هر چه بر دور تو
ز خاکش تو خناسازد و سواد دیده دغا

بهرین شد مجازت دل آغشته چون خوا
چنانکه خازن جنت نقاب از چهره حورا
فرزبان شد جو شمع اندر دل قاروره مینا
بر دافت ظلمات ز ظلمت خانه دنیا
رصد بر داز طاق افراز کند خانه دنیا
بر شمر کار و الایاف بر چنین باب صبح آرا
بر سر کمر خاکی دروان و امن گشای بر پا
بر آوردن غواصان نزاران دانه از دریا
ز کوب ریخته دانه جو کل بر نیلگون دریا
سپهر از روشنی همچون کف نورانی موسا
چو پای پای پروانه برین بزم عالم علیا
خرامیدم ز سحرستان جهانی بدین بالا
بکوش جان خطاب آمد که سبحان الذی لا
ازین مدرج بران مدرج بقدر قرب استلا
حالیون بگری دیدم شکل و صورت زیبا
کمی بر طعش خال کمال حسن چون عذرا
کمی شدنی که غنچه که پنهان که پیدا
کمی با خاک هم سیرت که با نغمه سیمیا
دیر باقم زینده در دیوان استیفا
بجکم صورت انشان از نشانه الاوالا

بهرین شد مجازت دل آغشته چون خوا
چنانکه خازن جنت نقاب از چهره حورا
فرزبان شد جو شمع اندر دل قاروره مینا
بر دافت ظلمات ز ظلمت خانه دنیا
رصد بر داز طاق افراز کند خانه دنیا
بر شمر کار و الایاف بر چنین باب صبح آرا
بر سر کمر خاکی دروان و امن گشای بر پا
بر آوردن غواصان نزاران دانه از دریا
ز کوب ریخته دانه جو کل بر نیلگون دریا
سپهر از روشنی همچون کف نورانی موسا
چو پای پای پروانه برین بزم عالم علیا
خرامیدم ز سحرستان جهانی بدین بالا
بکوش جان خطاب آمد که سبحان الذی لا
ازین مدرج بران مدرج بقدر قرب استلا
حالیون بگری دیدم شکل و صورت زیبا
کمی بر طعش خال کمال حسن چون عذرا
کمی شدنی که غنچه که پنهان که پیدا
کمی با خاک هم سیرت که با نغمه سیمیا
دیر باقم زینده در دیوان استیفا
بجکم صورت انشان از نشانه الاوالا

و آن میدان اگر در آن دست بر خیزد و می شکویش چون بخساید می نماید که کوه پیا
 بهنگام طغیانی دیده کام از در نا بگرداند چنان تانده بودی هکس کشیش که چون برق تابش بگردانند ز قضا
 بهوش است در عالم که باستان زره باید زره کشت و او درش بکلمه نص عشتا بمیل آید بیکر سواد چشم کرد از
 بمیدان تو تیا و او می شکوید که زرش زرقا کف دریا عطای او بهنگام سخای او گزین میطر روی زاب الارض الیه
 بایوان اندوشتن دشت پیغمبر بمیدان اندو جانک سورا فقی الای خود سنج می زهره در مجلس فروزانه
 که باشد با کمال حسن خود مشاطه زهره بغوش دختر خیر البشر در پرده عصمت بکن در بیت رضوان حوربان رونما
 خدایت بخت جنت دست پیمان عروسی غلمان دوش غلمان و حوران چون خشمش هوش این صندوق حق صندوقه کرد
 خضر استیق سندس جبر شعری شعر ایدان امید کانه زیر شاد روان تعقلین مکنده غشی مست کجی است در دریا
 نه از او زنج او تریم ساز خون داود عمای ایشان او عیم المثل چون عفا ایاشای که عجل درین دووم آید
 با دانا باید دخت رسیدن نیت آن یار جرم غم کن بربان تعقلیت کم پرواز که طایوس کجای می تواند گذر روز
 تو چون خلق و مولای قبولم کن بمولایست قرن بر روی امیدم تو دست رد لا ملو نشین کرد و هر مرغی کجاست تو دست
 بجمع نو سگرمی خایه این طوطی سگرمی دل این حسام از طلعت چشم نظر دارد و را کست طالع یا خیالی و شمشیر ستا
 مرا از جنت الما و اسر کوی تو بایه سر کوی تو می باید مرا از جنت الما و دلم از صبح تو کوفتن نخواهد یافت سیرک جو خاک نشسته از باران و کشته زان
 روی دخت بگر مولای برون مولای بهل دنیا پیمان حق با اینجاست و نه اینجا نهال دوستی که در باغ بستان اگر خوا
 دلا که چشم آن دلا که جهان روی بنما که دخت فروزای بر سر طوطی تم

جوشت دشت خیره پیمان کوه بریخت کوب دزدی داسان کوه شادانم خشنه با بجه پین جو جوهری که در آرد در میان
 جوهری که گشتش شاد در امن شاد برکت در ذیل کشتان کوه برین طوطی فیروزه بین جوهری درون خوان هم در آنگون
 کباب بین کبابی استان روینما جلوه ریخته بر طرف صفت خوان کوه زرد و تیره که رشده زرد و دود اندک کوفت آتش خشنه در میان
 برین رواق روان بر بکر سیاره که دیده بهت باب روان روان کوه زینت است حکایت ترک روی انهر بام که شاد و قدوم خدایا کجای
 امام نادای مدلی که از طاعت قدر خراز طارم نه طاق جرج دارد صدر
 سینه دم که بر آید آتش از لعل حصایک شاد زردین زان لعل بر دینک سیاه از رخ شاد شاد که رسیده و کمر
 بریخت سوزش با قوت از کجی زرد بسود جوهری آسان بسواد لعل شاد نه ملک حوت دانه از لولو جو کس طارم روان دانه
 جبهه شمشیر که رغبت کرد آتش جوهه غلغله خوری خود که زنده دانه بسوی آنکه حکایت اینه دین نه زرد واره در نقطه کجای
 یکین خاتم فرمان که تار و دارد چنان خواهم که در خاتم سلیمان زرق تیغ مخالف که از صاعقه ساز که ز خون عدو جانک
 قضا بطبع که دست طوق در کمرش کشش اجازه و دین بود وین قدیش

برآمد از گلی تنگ ابر من با قوت ریخت زین حق کرده از دین با قوت نهاد و خدا و ز طارم چارم بجای تیغ خشنه و دکن با قوت
 کشاد و بالی کمر بر آتش نهاد سرش لعل خشنه و دین با قوت که کجی و ازین گرفت کوه زرد و کینه بیرون آورد و خون
 سپهرش دشت صندوق سپهرش زره برقیعین با قوت شمشیر کجای او و زرد و کجای او سپهرش بر آید از دین با قوت
 این دشتی که ترنگ از اسنان او و بجای کوس دشت بر سرستان او و

ای تیغ تو گردن رقاب عتقی درون خانه او کشته خون ناب عتقی جوهری تیغ تو بر سر شعله اندازد بجای که فرو بار از شمشیر
 نیک چون نه دل زاب نزار چنان مکنده که کشته کشته نزار عتقی علی الصباح که صندوق زرد و کجای او کجی در لعل آفتاب عتقی
 عروغ تیغ تو خوار چنان کجی که گشت و در کس خانه آفتابی ز خون دیده و دل با چو کس کس بسوی حدوتی بیکه خضاب
 ز خون زده تیغ تو یافت جوهر لعل چنانکه در دل خانه از آفتاب عتقی زین که که کشته شام حسین شهید شود کجی شمشیر لولو خوشاب
 بنور شام دین تویت سید شمشیر بنور عالم که در میان باز جوشست

جوشت قصه کوب کار فیروزه بنور منظر نعل حصار فیروزه ایام دین خاک از دین سینه صفا کشته و کن تو بر کمر کار فیروزه
 جوهری که بیرون آورد و کجی که بر ختم آید خانه از فیروزه بیک خانه که حرف لولو سخت بیازگان طبیعت برار فیروزه
 بدان امید که روزی کجای کرد شاد و خداوند کار فیروزه امام شرق و مغرب که در بر کست زرد و کجی او ایدار فیروزه
 ایام قدیم خضر کار تو چون خضر امید بهر جوهری که از فیروزه علال لولو کجی تو شادان دارد ز راه دین که کشته از فیروزه
 اس که کشش فیروزه و ایدار کجی بسطه کز شمشیر کشته از کجی

ایادمان ترا در حجاب مروارید جوهری که کوبد و در خوشاب مروارید جوهری زرق برق تو شیشه بود و شمشیر جوهری آفتاب مروارید
 اگر به نیت تشبیه بر قوت عجم و یار آب بجای حجاب مروارید جوهری از صدف سینه تو نماید بران مثال که از آب نایب مروارید
 بریزد از قوت لولو منشور جدیت سخت بر کتب مروارید جوهری که کجای تیغ تعقلیت مراد بود زرد و کجی مروارید
 جوهری و اقدار که کشته تیغ بجای هم کجای کجای حجاب مروارید

ز آب دیده من و آب میگرد ز آب دیده من و آب میگرد
 بوقاف کبر و دین و دین بجا شود مرکب آن نام آسان در جان بقصد خون خوارم زود و غریب ز خون روان کن از عطای دانه
 زرق طاعت آن افق زهره شیشه شاد و دوازده حق و ستان زرقا جوهری بر دخت محال خون ام چنان بریزد که بایند از لعل دانه
 روان چنان تیغ لولو دردم ز خون خضر جواب روان روان در جان شاد تیغ تو چون کباب صاعقه زرد و کجی از سرستان مروارید
 سیم که بر زار تو طبع خواهم بر آرد از صدف سینه مروارید چنان کینه بنده تو زرد و زرد بار کشته غیاب که کشته دین ز خون دانه
 بیک که شمشیر خاک تیره کشتن کن ضمیمه صافی این حسام در دشت کن

سلام کردیم امیر المؤمنین علیه آفتاب را و جواب گفتن آفتاب امیر المؤمنین علیه السلام

سخن گزبان مشرق بر آمد رایت چنان فرو شد افکار خیم دین سیاه بگون دریا
فروغ برق زین شام دوم شد بدید مثال خضر کلمات ناکروی بناید
جهان کرد از تجلی جمال خویش نورانی عیار زین طلت محوشت از غم غبار
پیشتر نه نهد از جزو بر خاکه عهد نهاد از روی هر و راه خدمت خیر و انجم
بجای که در شاه جحف روی جهان را

امیر سر و غالب علی بن ابی طالب که از فرشتش خود را است این منظر اعدا

شنشای که اگر با آفتاب از تاب رو کرد ز تابش مهر تاب از آفتادی از بر اعضا
بدی حکام جان بخش نمود از دم عیسا و مصطفی کا نه شب معراج کس جز وی
بیا و شد از فضل آن سلطان بی شکو کربا و چون سخن گفت خورشید جهان
که روزی با صبح حضرت شاه بیل بجا مناصح چون بگردا با عزایت خود
چنین فرمود کاین عم و داماد و صمیمی کجای ای بدیدار نور و شمس دیده اعدا

روان برخاست آن سرور جای خوشین جواب گفت ای که ای بماند منم ایست
بی گفتش بر و بر و چون طالع شود خوشین سفاکش گوی دیگر گو با رخالی الاشیا
ترا خواند با ساسانی که بنود به از آن اسما بزمان رسول امیر المؤمنین بیرون
چنین گوید خبر جبار که از بسیاری مردم در آن ساعت ترسیدم که شاید منم

بصحن مسجد افکندم بعد سحر و قبل خود را جو طالع شد خور از مشرق علی گفت السلام
بخطی که از خط خطا بود واضح و واضح بان لفظ همین شد خضر و سیار کان گویا
سلام و الاکرام با و بر تو بامولا نوی اول نوی آخر نوی باطن نوی ظاهر
چو بنشیند نه از خورشید تابان این سخن خطا برادر و از زهر سوخ و رفته و غوغا
ولی بسیار چیدند بر خویش از حسد اعدا شده اند غضب بعضی از اصحاب رسول امیر

روان خنده بر من مصطفی کای سید مرسل بلطف و درشتان خود بگفتی بار با بیا
شاهد ظاهر و باطن بجز جباری معنا کون خود شنید حیدر را برین اسامی خواند
باز گوئی تا و اینم و سپهری سید علی را بعد ازین که از انماست او را با
کسری نه من و مانند است و فرود آمد و گویا و لیکن هر مقامی را مقامی است و درود

جوابی شنید از زمین زنگ که بگویند که این

نخستین آنکه میگوید که بدارم ملک خود شنید علی با خواند یا اول برین نامست او اول

به زوان در سوال ایمان بنده غرض خفا و گرفت باوی خورند اگر دست با آفر
مر آنکس و ای تو بودم محم عیسی باشد و غسل و بر اینم روان سازد این دنیا
مثال اول و آنم بگویم ظاهر این معنا شد اسلام از ظاهر که در غرضین و

بس از ظاهر شریعت از انماست باین که جنت اهل ایمان را احاطه کرده باطنها بیان چون کرد از هر چهار جهت بسته
حدیث شریف یک یک بلفظ روشن خوا علم کل شیخ خواند شش و اربابان محسنی که حق گروش بعد اولین و آخرین دانا
بس آنکه گفت با قوم مسلمان و علما و انبی و یا شنید از من بقبض آن شد و اما در آن روزی که صحابی قیام شود و ظاهر

بر آنکه نهد کل آفرینش را در آن صحرا کروی را گشتن یک گشته بر جانب و در
زنجلی انبیا و اولیا در هر جهت کسی پیش از علی در جهت افروزی تند با رجی و سلسیل و در جهت کوش
ظاهرش از کس نشود از هر جهت جو فرمود این که از انبیا در باره حیدر عمر خواست گفت ای خواجه در هر جهت

تو فرمودی که پیش ازین رضوان بیکدیگر بعد از هر جهت بر سیه طوبی مقدم میکنی اکنون ظاهرش این بر کو
بن گفتا چنین است این سخن من که تمام سوخت جو در ارم کوی حد در چشم
عمود از زرد باشد اصل آن بدست بر و بسته نشود شمس علم از حله خضر ا

کشیده سر از طارم اعلی استعلا عمر خواست دیگر باره کای سید گایا لویا چنچین بر و ن علی را طاعت و یارا
بنی گفتا که است این خطایان بخت ز شیر حضرت جبار لیکن بر تو مست افتا بتر قوت جبریل و میکائیل و اسرافیل
که ایشانند از کل ملک اعظم و اقوا بقدر عالمان عرش و کرسی بیک از تو بقدر جبر و کربان عالم یا لا

خدا داد و بقبض خود را قوت و قدرت نکرد و بیکس با این کمال و منزلت اعظا شنیدند این سخن چون مومنان از حضرت شنید
بعد قیام که گفتند آتنا و صدقه نقایات ز من فضل و عطای قادی چون که چنین قدر و قدرت کرده مومنان تنها
ظاهر امر و عاقل چون بگوید بیکر است مکرانی بصارت کونند از کومر از حصا گرفته بر تو نور علی کونین را بسکن
نار و دیده از خورشید تابان دیده عا بموش و مردار و کواکب زو سادات جو فلک در بندگی او که هست چون جوا
علما و در دولت بران قنبرش سلطان کزبان عظیم احترام فقه اش حور ا جو فرود حساب از خیر و شر هر بنده
شود اهل نفاق از شوی اعمال خور و مرا و نامه خیر نیست کان جوافه لیکن بود تیرگی بر جان خواجه می زدم بحر
روز خشر و دشمنان از حق باشد فلک طالع ملک لا عن جان بسته در کایا مر آنکس بکن بر نفسی بود و حق چنان شد
سیر روی و کون و مانجا و بر اندازان الا ای خارجی ناشناس مشرک هر بر که شیطان کرد و کل خانه ایمان تو را

تو شکر زاده ای دانی خوش را تو که می گوئی سلام نه سلامت این داشت
زاده روزی که خوش تا آدم و حوا بعد مصطفی جد بود درین حق بهر
که نام کلاش زنده جاوید بود را که نام دوست جان بخش و کلام او جانش افرا
که توانا کند هر کس را کس آفتاب اندازد ای وجودم بوی حب مرتضی آید
مر اصبیح و از آید بجز مرش قطره دادند در آن دم زنده بود لعل طبع محمد آسا
سید که از طبع صمد خوشن است ملک که رفیق تحسین او کو میباید بود که از حسن لایوت مست لطفش از حقش
بجب شاه اگر که خوار این سخن خواهم صدای آخرین آید مر از صخره صمت غمی شاید بخرد صبح شاه اولیا گفتن
کلامی چنین حکم حیات این چنین زیاده مر از شریف مداحی شده و از ازل آید که این خلقت نیاید هر کسی را راست بر آید
بکلی از او بر تافتیم از ازل و دیار و نشیگاه قافله کشت جوشنا کرد از این شوق محبت سوخته جانم
جو خوروی که ماند در میان نشسته دور بفضل از وجود طبع دارم که در محشر دوست سالی کوثر بنوم ساعه صبا
خداوند اندر کرد و اسما و صفات تو که دارد عاشقان در کربت را و اندیشیدای بحق سید کوثری فخر عالم و آدم
که و صفتش گفته در سوره یاسین و در طالع شاه اصفی حیدر که سیال خواست از وی غم فرمود آن سرور نیاید بر زبانش را
بجای ایل و بیت طبعین و سید مرسل بنور عصمت خیر النسابت بنی زهرا بحق جنت ثانی حسن جواد زوی تو
که منزه است از نام او بود طعرا بحق صمت مظلوم شکر کربلا سیحی حسین بن علی این ای طالب شه شهید
برین العابدین آن سید مجاد و العباد که بود او در کمال و فضل چون با و چون اجا بحق عازمان علم و دانش با و در صف
کریشان یافت و در عالم علوم و ادب تو جیا بحق موی کاکم که در وقت مناجاتش دل در ریاضت مستغرق شوق بود و جیا
بحق جنت مشرق رضا و در دنیا پاکش که زواری ملک مابعد از حضرت بود و جیا بشاه اتقیا یعنی حق که زمت عاقل
جو بعد خوش فایز بود از دنیا و مافیها به تعظیم حق و عسکری آن مردودین روز که باشد حق این مومن از عروق
بحق آفتاب این وقت ممدی مادی که دیدار وی از تو مومنان دارند خدا که مار افروخته از نور خورشید عیانتش
مکان نظام فرماید در آن ساعت که صفای ذره سان باشد ناپروا فی الشیبه
مر اجمیر زوغای منظر سلطان که سرگشته به چشم کوشای کران سنده کش عزم که مر اهل قطع
خمیه ام که ز دستم رفته است غافل سرم غیبت بوسیدن قدم کرده که بوده روز جوان کشت اخوان
سحاب موی سیاه سینه شد بر سر وزیر سحاب فرو ریخت زالدندان ندیدم ابنه و دندان تمام کشت لعل
سبب چه شده که ما باز مانده است و ما قد و نمانده ام از میان مردم بکوشه ایست که دایم بکوشه بود که کان
بود زنده در خم ترسته دلش اولیت سر از برای عین رفقه جانب دایمان سینه کشت ماموری و ریخت دندانها

بسم الله الرحمن الرحیم که در کتب معتبره است که در کتب معتبره است که در کتب معتبره است

شدت نرم جیاست از انهدایت کار دو نمانده که از این نرم در نور دم خان بجاک میل کنم زانکج معرفتم
که ام که که نمانده ز رفک نهان که و نمانده هیچ هیچ هر دونه که وقت مرک بود در کم گشتن پریان
نیاید از من فرسوده هیچ کس ریاید بجز کم که بیدارم درین کس زندان اگر که کسی زمین جو ساید خوشن
نماند از من نارم بروی خاک نشان بجز از سر خود گفته ام در پیش که می روم بسوزن سراج حوران
قدم خمید و زلفایم خلاصیست بود اگر چه مبرا لال از نقصان شکست قدر خود از پریان نیاید و او
مر اکتیست کنون قوت شکستن با دلم که کرده غیبت جالم باسقه درین سراج فانی نیاید اطمینان
بجوم طالع برشته ام برین زند بسان لشکر شطرنج مردم نادان دو جانی شده راهی که بنوش بهر
نصیب می شد صفتی که نیست در راه مر اکتیست بهجای غریبی حرکت مر اکتیست به بالین عرسته سامان
بود در یک دم که گاه در غمت بود و یک دم که خوش غصه در جولای بر خن زنده گیم و بهر می زند مهبسن
بغده و بهیم رخ نمیکند سومان که می خورده از کثرت بلا دوش می بگرشته بر تابه جباریان
کلی رسیده بر ارم زبانه دوزخ می زبیده بنایم تلاطم طوفان دل منت جراحی که بنودش بر تو
غم مست محیط که نیستش بایان چه باک دارم از اینها که افکنم خود را بر آستان شاد بارگاه کون و مکان
وصی احمد مرسل علی بوطاب نهنگ بخرم در لجه عرفان شمشیر که سحرگاه روز فطرت بود
غرض وجودش ز غفلت است بهر زوری که ز لطف قدیم لم یثا حدیث متعینش کشته زبور قرآن
امیر ملک هدایت کشد ز مبداهای برای محبت او مستغرق زبان ز شوق اوست که کلک کان عالم غیب
دمند جلوه صورت ز غرقه مکان که نظاره ایوان قصر رفعت او علامه دانشان یافت بر سر کویان
سحاب کز منش قطره فشانید بجاک صبح روز از ازل کشت نام آن جان در اعتقاد زرکان دین مصطفوی
بود صفت او عبارت از ایمان ز می امام قضا قدری که نوح بنی بعون زورق لطف تو رسته از طوفان
رای می تمام آستانه است که کرده اند نشین دین مکان مکان جهان شدت جهان از وای هر توبه
که در می کند و عوی خلاصکان متاع قدر تو سجده فرشته بر گردون فر بهار بود سنگ و پل از این میزان
از آن زمان که فلک شد پیش از این زمانه چون تو سواری سکرده دیدان موافق تو شمع جرایم عاصی
حق لغت تو مقیم جسم و خذلان ز نور تو که روز لامع است بصبح ز نس تو بدین شرح واصلت مکان
دوی نسل تو در صبح کرمت فزول محبت آل نور روز و اوری ترخان ز آستان تو روشن بجای و در ک
بودین که بود در هر خورن بجان ز شرم خلق تو از سبیل جلال عرق روان شد بر روی زنده رضوان

بسم الله الرحمن الرحیم که در کتب معتبره است که در کتب معتبره است که در کتب معتبره است

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

بسم فرزند امیران طهر و ملت که بر جستن خاست بر منش کیم و باد
 جهان معدلت کان غنوت بطور حسد سبک بکوت کجاست و الا دلا کیم
 اران در بحر فضا بزرگ و اندر در ملک بطن قطعه تهرج اندر زهر زلفت
 چه بستم سنان رخ و تاش و تهرج

بسم سنان رخ و تاش و تهرج

نغمه داد و ای کشنده خات و در سندان

۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰



اهدائی دهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

بر عارضه خود ریخته شد مشک تر از مو
 تر بسم که گنر روز مرا تیره تر از مو
 بسجده کشیده است
 قطعه است که لبر کج خدو سر زده ای شوخ
 یا عالمه کشیده است تهر کرد قمر از مو
 تا عند قوس سر زد دل حور زده و منش
 کس خسته غیر از قوس کی نیست تهر کرد از مو
 دلها که اسیر خم زلف تو کشیده
 عمر است که یک لهر طره در تنجند از مو
 مونس اگر است دست فتنه است سر خم زلفش
 پیوسته زد دلها شنوار المیزان از مو
 تمت

از خدای عز و جل
که در این عالم
از خدای عز و جل
که در این عالم

از کف صاحب خاندان
چون تاج کز زار و دشت

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

حسن بن علی

حسنی
خسری
مکرمی
مکرمی

ای صدام
کلیان
محل
جایی

今

155

۷
 ۲۱۰۰۰
 ۲۸۰۰۰



۰۱۰
 —

۷۱۰۲۸
 ۲۱۰۰۰